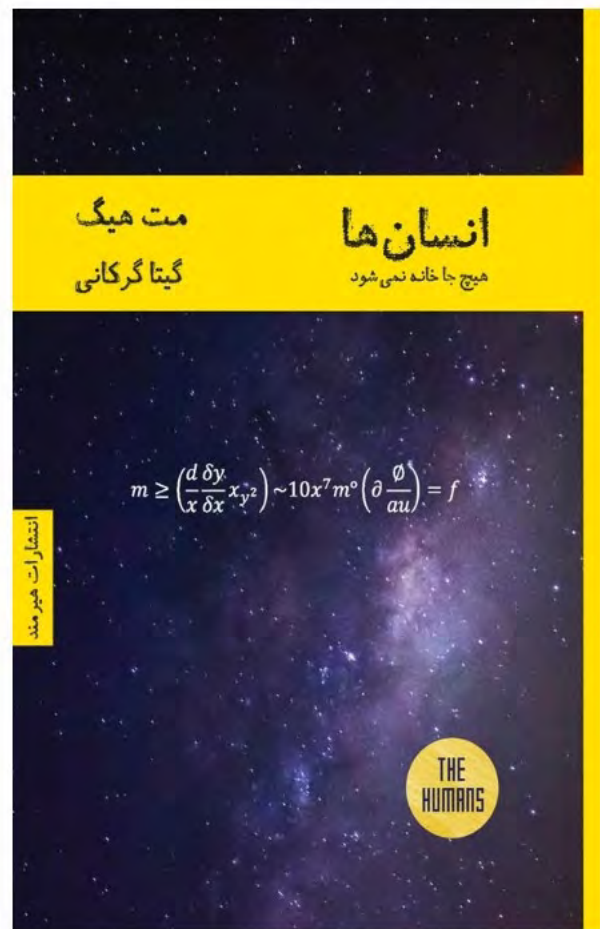




انسان‌ها، هیچ‌جا خانه نمی‌شود

مت هیگ

ترجمه: گیتا گرکانی



هیرمند

سرشناسه: هیگ، مت Haig, Matt . . عنوان و نام پدیدآور: انسان‌ها، هیچ‌جا خانه نمی‌شود/ مت هیگ ؛ مترجم گیتا گرکانی. . مشخصات نشر: تهران: نشر هیرمند، ۱۳۹۳. . مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص. . شابک: ۴-۳۶۲-۴۰۸-۹۶۴-۹۷۸ . . وضعیت فهرست نویسی: فیپا . . یادداشت: عنوان اصلی: The humans : a novel, 2013. . موضوع: داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۱ م. . شناسه افزوده: گرکانی، گیتا، ۱۳۳۷ - ، مترجم . . رده بندی کنگره: PR۱۳۹۳ . . رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ . . شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۶۹۱۸۶

اخيراً به تئوری جدیدی در مورد ابدیت رسیده‌ام.
— آلبرت اینشتین

مقدمه: امیدی غیرمنطقی در برابر ناملايمات چشمگیر

می‌دانم بیشتر شما که دارید این متن را می‌خوانید، هنوز معتقدید انسان اسطوره است، اما من اینجا اعلام می‌کنم آن‌ها واقعاً وجود دارند. برای کسانی که نمی‌دانند، انسان یک شکل حیاتی واقعی دوپاست، با هوش متوسط که در سیاره‌ی کوچک پرآبی در گوشه‌ی بسیار پرتافتاده‌ی دنیا زندگی بسیار اغفال‌کننده‌ای دارد.

برای بقیه، و آن‌هایی که مرا فرستادند، انسان‌ها از بسیاری جهات همان قدر عجیب‌اند که انتظار دارید باشند. بی‌تردید درست است که در اولین برخورد، از شکل ظاهری آن‌ها دچار بیزاری می‌شوید.

چهره‌های آن‌ها هر ویژگی هولناک و عجیبی دارد. بینی مرکزی برآمده، لب‌هایی با پوست نازک، اندام‌های شنوایی ابتدایی بیرونی به اسم «گوش»، چشم‌های باریک و ابروهای بیخود و به‌دردنخور. جذب و پذیرش همه‌ی این‌ها مدت‌ها طول می‌کشد.

رفتارها و رسوم اجتماعی آن‌ها هم اول معمایی گیج‌کننده‌اند. موضوع مکالمات‌شان به‌ندرت چیزهایی است که می‌خواهند درباره‌شان حرف بزنند، و قبل از آنکه حتی به درک آن‌ها نزدیک شده باشید، می‌توانم نود و هفت کتاب درباره‌ی بخش‌های شرم‌آور بدن و آداب لباس پوشیدن‌شان بنویسم.

آه، و کارهایی را فراموش نکنیم که برای خوشحالی‌شان انجام می‌دهند و درواقع باعث درماندگی می‌شوند. این فهرستی بی‌پایان است. شامل این‌ها: خرید، تماشای تلویزیون، پیدا کردن کار بهتر، گرفتن خانه‌ی بزرگ‌تر، نوشتن رمان تقریباً شبیه زندگینامه، آموزش کودکان، اینکه کاری کنند پوست‌شان کمی کمتر پیر به نظر برسد، و این آرزوی مبهم که شاید همه‌ی این‌ها معنایی داشته باشد.

بله، این‌ها به شکلی دردناک خیلی سرگرم‌کننده است. اما وقتی روی زمین بودم، شعر انسانی را کشف کردم. یکی از این شاعران، بهترین آن‌ها (اسمش امیلی دیکنسون بود)، این را گفته: «من در آنچه محتمل است، مأوا دارم.» پس بگذارید ما هم خودمان را فریب بدهیم و همین کار را بکنیم. بگذارید ذهن‌مان را به‌تمامی باز کنیم، چون برای خواندن و درک آنچه در مقابل شماست، لازم است تمام پیش‌داوری‌ها را کنار بگذارید.

و بگذارید این را در نظر بگیریم: اگر واقعاً زندگی انسان معنایی داشته باشد، چطور؟ و — با من کنار بیاوید — اگر زندگی روی زمین نه فقط چیزی قابل ترس و تمسخر، بلکه در ضمن قابل احترام باشد چطور؟ آن وقت چی؟

حالا بعضی از شما می‌دانید من چه کرده‌ام، اما هیچ‌کدام علتش را نمی‌دانید. این سند، این راهنما، این روایت — هر اسمی می‌خواهید روی آن بگذارید — همه‌چیز را روشن خواهد کرد. از شما تمنا می‌کنم این کتاب را بدون تعصب بخوانید، و خودتان حیات انسانی را ارزشیابی کنید.

بخش ۱: خودم قدرتم را در اختیار گرفتم

مردی که من نبودم

خوب، جریان از چه قرار است؟
آماده‌اید؟

بسیار خوب. نفسی بکشید. برایتان می‌گویم.

این کتاب، این کتاب بخصوص، درست اینجا، روی زمین، اتفاق افتاده. در مورد این است که کشتن یک نفر، و نجاتش چه بهایی دارد. در مورد عشق و شاعران مرده و کرهی بادام‌زمینی است. در مورد ماده و غیرماده، همه‌چیز و هیچ، امید و نفرت است. در مورد یک مورخ مؤنث چهل‌ویک‌ساله است به اسم ایزابل و پسر پانزده‌ساله‌اش به اسم گالیور و باهوش‌ترین ریاضیدان دنیا. خلاصه، درباره‌ی این است:

چگونه انسان شوید.

اما بگذارید چیزی را بگویم که در آن تردیدی نیست. من انسان نیستم. آن اولین شب، در سرما و تاریکی و باد، اصلاً به چنین چیزی نزدیک هم نبودم. قبل از آنکه در گاراژ کازموپولیتن را بخوانم هرگز این زبان نوشتاری را ندیده بودم. می‌فهمم برای شما هم بی‌سابقه است. برای اینکه به شما نشان بدهم مردم اینجا چطور با داستان‌ها برخورد می‌کنند، باید این کتاب را به شیوه‌ی یک انسان بنویسم. کلماتی که به کار می‌برم انسانی‌اند، با فونت انسانی تایپ می‌شوند، به شیوه‌ی انسانی دنبال هم می‌آیند. با توانایی شما در ترجمه‌ی تقریباً آتی، حتی غیرمعمول‌ترین و ابتدایی‌ترین زبان‌ها، مطمئنم درک مطلب دشوار نیست.

حالا، تکرار می‌کنم، من پروفیسور اندرو مارتین نبودم. من مثل شما بودم.

پروفیسور اندرو مارتین فقط یک نقش بود. یک تغییر ظاهر. کسی که برای انجام وظیفه لازم بود. وظیفه‌ای که با ربودن و مرگ او آغاز شد. (می‌دانم این لحن تلخی دارد، بنابراین تصمیم گرفته‌ام دست‌کم تا آخر این صفحه کلمه‌ی مرگ را تکرار نکنم.)

نکته این است که من یک ریاضیدان — شوهر، پدر — چهل‌وسه‌ساله نبودم که در دانشگاه کمبریج درس می‌داد و هشت سال آخر عمرش را وقف حل یک

مسئله‌ی ریاضی کرده بود که تا آن زمان غیرقابل حل به نظر می‌آمد.

قبل از آمدن به زمین موهای قهوه‌ای روشن نداشتم که با فرقی طبیعی باز می‌شدند. به این ترتیب از وجود سیاره‌ها اثر هولتس یا آلبوم دوم تاکینگ هدز هیچ خبری نداشتم، همین‌طور با مفهوم موسیقی موافق نبودم. یا به‌هرحال، نمی‌بایست باشم. تا وقتی هم چیزی به‌جز نیتروژن مایع ننوشیده بودم چطور می‌توانستم باور کنم شراب استرالیایی از شراب سایر قسمت‌های این سیاره پست‌تر است؟

با توجه به تعلق من به موجودات پس از زناشویی، لازم به گفتن نیست که من شوهری بی‌توجه نبودم که چشم دنبال شاگردانم باشد، مردی هم نبودم که اسپرینگر اسپانیل انگلیسی را — نوعی بت خانگی پشمالو که به آن سگ هم می‌گویند — به بهانه‌ی بیرون رفتن از خانه، برای قدم زدن بیرون ببرد. کتاب‌های ریاضی هم ننوشته بودم، یا اصرار نداشتم ناشرانم عکسی از نویسنده بگذارند که حالا تقریباً پانزده سال از گرفته شدنش می‌گذشت. نه، من آن مرد نبودم.

من هیچ احساسی نسبت به آن مرد نداشتم. با این حال او واقعی بود، درست به اندازه‌ی من و شما، یک شکل حیاتی پستاندار واقعی، یک دیپلوئید، یوکاریوت نخستین که، پنج دقیقه قبل از نیمه‌شب، پشت میز کارش نشسته بود، به صفحه‌ی کامپیوترش خیره شده بود و داشت قهوه‌ی بدون شیر می‌نوشید (نگران نباشید، قهوه و مصیبت‌هایم با آن را شرح می‌دهم). یک شکل حیاتی که شاید وقتی لحظه‌ی کشف اتفاق افتاد، وقتی ذهنش به جایی رسید که هیچ ذهن انسانی قبلاً نرسیده بود، درست به حاشیه‌ی دانایی، از روی صندلی بالا پریده باشد یا نپریده باشد.

و اندکی بعد از کشف، میزبان‌ها او را به دست آوردند؛ کارفرماهای من. حتی ملاقات بسیار کوتاهی با او داشتم. همان‌قدر که برای کسب اطلاعات — کاملاً ناکافی — بس بود. این کاملاً فیزیکی بود، نه فقط ذهنی. می‌دانید، شما می‌توانید مغز انسان را مشابه‌سازی کنید اما نه آنچه را در آن ذخیره شده، دست‌کم نه بخش زیادی از آن را، در نتیجه مجبور بودم خیلی چیزها را خودم یاد بگیرم. من نوزادی چهل‌وسه‌ساله روی سیاره‌ی زمین بودم. بعداً این برایم ناراحت‌کننده بود که هرگز او را درست ملاقات نکردم، چون ملاقات درست با او بی‌اندازه برایم مفید بود. مثلاً او می‌توانست از مگی برایم بگوید. (آه، چقدر دلم می‌خواست از مگی برایم بگوید!)

اگرچه، همه‌ی چیزهایی که می‌دانستم، نمی‌توانست این واقعیت ساده را تغییر بدهد که باید جلو پیشرفت کار را بگیرم. حضور من در آنجا به همین دلیل بود. برای از بین بردن شواهد کشفی که پروفیسور اندرو مارتین انجام داده بود. شواهدی که نه فقط در کامپیوترها، بلکه در موجودات زنده‌ی انسانی هم وجود داشت.

حالا، از کجا باید شروع کنیم؟
فکر کنم فقط یک جا وجود دارد. باید از وقتی شروع کنم که اتومبیلی به من برخورد کرد.

کلمات مترادف و امتحانات ابتدایی دیگر برای یک زبان آموز

بله، همان طور که گفتم باید از جایی شروع کنیم که من با اتومبیل تصادف کردم.
واقعاً باید این کار را بکنیم. چرا که تا مدتی قبل از آن، هیچ چیز نبود. هیچ چیزی و هیچ چیزی نبود و — یک چیزی بود.
من، ایستاده در آنجا در جاده.

وقتی آنجا بودم، چندین واکنش آنی داشتم. اول، هوا چرا آن طور بود؟ عادت نداشتم به هوا فکر کنم. اما اینجا انگلستان بود، بخشی از زمین که فکر کردن به هوا فعالیت مهم انسانی بود. و دلایل خوبی هم داشت. دوم، کامپیوتر کجا بود؟ آنجا قرار بود یک کامپیوتر باشد. من واقعاً نمی دانستم کامپیوتر پروفیسور مارتین باید چه شکلی باشد. شاید شبیه یک جاده بود. سوم، آن صدا چه بود؟ یک جور غرش ملایم. و چهارم: شب بود. من که زیاد از محیط خودم دور نشده بودم، چندان به شب عادت نداشتم. و حتی اگر هم داشتم، حالا مثل هر شبی نبود. چنین شبی را قبلاً تجربه نکرده بودم. این شب به توان سه بود. آسمانی پر از تاریکی انباشته، بی هیچ ستاره یا ماه. خورشیدها کجا بودند؟ اصلاً آنجا خورشیدی بود؟ سرما نشان می داد نباید خورشیدی باشد. سرما تکان دهنده بود. سرما ریه هایم را آزرده کرد، و باد سختی که به پوستم می خورد، مرا به لرزه انداخت. فکر کردم شاید انسان ها هرگز بیرون نمی آیند. اگر چنین کاری می کردند دیوانه بودند.
اول، نفس کشیدن دشوار بود. این نگران کننده بود. گذشته از همه چیز نفس کشیدن از ضروریات انسان بود. اما بالاخره قَلِق این کار دستم آمد.
و بعد یک نگرانی دیگر. من در جایی نبودم که قرار بود باشم، این کاملاً روشن بود. من قرار بود جایی باشم که او قبلاً بود. قرار بود در یک دفتر کار باشم، اما اینجا دفتر کار نبود. حتی آن موقع این را می دانستم. مگر اینکه دفتری بود که همه ی آسمان را همراه با آن انبوه ابرهای تیره و ماه در محاق در بر گرفته باشد.
درک موقعیت مدتی طول کشید، زمانی دراز. نمی دانستم آنجا جاده است، اما حالا می توانم بگویم جاده چیزی است که نقطه ی مبدأ را به نقطه ی مقصد مرتبط می کند. این مهم است. می دانید، روی زمین، شما نمی توانید در یک چشم به هم زدن، از محلی به محل دیگر بروید. هنوز به این تکنولوژی دست نیافته اند. هنوز به آن نزدیک هم نشده اند. نه. روی زمین باید زمان زیادی را صرف سفر از جایی به جای دیگر کنید، حالا چه در

جاده باشد یا روی ریل‌های قطار یا در شغل‌هایتان یا در رابطه‌ها.

این جاده‌ی مخصوص اتومبیل‌رو بود. راه اتومبیل‌رو پیشرفته‌ترین شکل جاده در آنجاست، که مانند بیشتر شکل‌های پیشرفت بشری در اصل معنی‌اش این بود که مرگ تصادفی محتمل‌تر به نظر می‌رسید. پاهای برهنه‌ی من روی چیزی به اسم آسفالت بود و بافت عجیب و آزاردهنده‌اش را حس می‌کرد. به دست چپم نگاه کردم. خیلی زمخت و ناآشنا به نظر می‌رسید، و با این حال وقتی فهمیدم این چیز غیرعادی و انگشت‌دار بخشی از من است خنده‌ام قطع شد. برای خودم بیگانه بودم. راستی، در ضمن، غرش ملایم هنوز آنجا بود، بدون ملایمت.

آن موقع متوجه چیزی شدم که با سرعتی قابل ملاحظه داشت به من نزدیک می‌شد. چراغ‌ها.

سفید، عریض و پایین، آن‌ها می‌توانستند چشم‌های درخشان یک ماهی ساده‌ی سویپر پشت‌نقره‌ای باشند که حالا داشت جیغ می‌کشید. تا بخواهد سرعتش را کم کند و تغییر جهت بدهد.

من فرصت نداشتم از سر راهش کنار بروم. قبلاً وقت بود، اما نه حالا. زیادی منتظر مانده بودم.

بنابراین با نیروی زیاد محکم به من زد. نیرویی که مرا از زمین بلند کرد و به پرواز درآورد. نه فقط پروازی واقعی، چون انسان‌ها هر قدر هم بازوهایشان را تکان بدهند، نمی‌توانند پرواز کنند. تنها چیزی که واقعاً ممکن بود اتفاق بیفتد درد بود که درست بعد از فرود آمدنم، حس کردم، بعد از آن دوباره به هیچ‌چیز برگشتم.

هیچ‌چیز و هیچ‌چیز و...

یک چیزی.

مردی لباس پوشیده بالای سرم ایستاد. نزدیکی چهره‌اش ناراحتم کرد.

نه. چند درجه‌ای بیشتر از ناراحتی.

منزجر و وحشت‌زده شده بودم. هرگز چیزی شبیه این مرد ندیده بودم. صورتش خیلی بیگانه به نظر می‌رسید چهره‌ای پر از حفره‌ها و برآمدگی‌های غیر قابل درک. به‌خصوص بینی، ناراحتم کرد. برای چشم‌های ناآزموده‌ی من، انگار چیز دیگری از داخل او بیرون زده بود. نگاهم را پایین‌تر انداختم. متوجه لباس‌هایش شدم. چیزهایی پوشیده بود که بعداً متوجه شدم پیراهن و کراوات، شلوار و کفش بوده. دقیقاً همان لباس‌هایی که

می‌بایست به تن می‌کرده و با این حال چنان نامتعارف به نظر می‌رسیدند که نمی‌دانستم بخندم یا فریاد بزنم. او داشت به زخم‌هایم نگاه می‌کرد. یا به عبارت دیگر: دنبال آن‌ها می‌گشت.

دست چپم را بررسی کردم. هیچ آسیبی ندیده بود. اتومبیل با پاهایم و بعد با نیم‌تنه‌ام برخورد کرده بود اما دستم سالم بود. «این یک معجزه است.» مرد این را آرام گفت، انگار یک راز باشد. اما کلمات بی‌معنی بودند.

او به چهره‌ی من خیره شد و صدایش را بالا برد تا در میان صدای اتومبیل‌ها شنیده شود. «شما اینجا چه می‌کردید؟» باز، هیچ. این فقط دهانی بود که تکان می‌خورد و صداهایی تولید می‌کرد.

متوجه شده بودم این زبان ساده‌ای است، اما قبل از آنکه بتوانم همه‌ی تکه‌های پازل گرامر زبان تازه‌ای را کنار هم بگذارم باید دست‌کم صد کلمه می‌شنیدم. مرا به این خاطر سرزنش نکنید. می‌دانم بعضی از شما تنها به ده کلمه یا بیشتر نیاز دارید، یا فقط به تک‌عبارتی وصفی در جایی. اما من هرگز استعداد یادگیری زبان نداشتم. به گمانم، بخشی از دلیل بیزاری‌ام از سفر. باید این را تکرار کنم. نمی‌خواستم مرا به اینجا بفرستند. این کاری بود که یکی باید انجام می‌داد و — به دنبال صحبت‌های کفرآمیز من در موزه‌ی معادلات درجه‌ی دو، جنایت فرضی من در مقابل ریاضیات محض — میزبان‌ها فکر کردند این مجازات مناسبی خواهد بود. می‌دانستند این وظیفه‌ای نیست که هیچ موجود عاقلی آن را قبول کند، اگرچه وظیفه‌ی من مهم بود، آن‌ها می‌دانستند من (مثل شما) به پیشرفته‌ترین نژاد شناخته‌شده در کهکشان تعلق دارم و در نتیجه می‌توانم این کار را بکنم.

«قیافه‌ی شما آشناست. صورت‌تان را شناختم. شما کی هستید؟»

احساس خستگی می‌کردم. مشکل از دورنوردی و جابه‌جایی ماده و ترکیب مجدد آنزیمی بود. واقعاً جانتان را می‌گیرد. و حتی بعد که جانتان را برمی‌گرداند، بهای آن همیشه انرژی است.

به درون تاریکی خزیدم و از لذت رؤیاهایی رنگ‌گرفته از بنفش و آبی نیلی و وطن برخوردار شدم. رؤیای تخم‌های شکسته و اعداد اول و خطوط آسمانی مدام در حال جابه‌جایی دیدم.

و بعد بیدار شدم. در وسیله‌ی نقلیه‌ی عجیبی بودم و بسته‌شده به یک وسیله‌ی ابتدایی نشان‌دهنده‌ی وضع قلب. دو انسان، مذکر و مؤنث (شکل ظاهری موجود مؤنث نگرانی شدیدم را تأیید کرد. در میان این موجودات زشتی بین جنسیت‌ها تبعیض قائل نمی‌شود)، لباس سبز پوشیده. به نظر

می‌رسید آن‌ها به شیوه‌ای کاملاً هیجانی دارند چیزی از من می‌پرسند. شاید به این خاطر بود که داشتم از اندام‌های بالایی تازه‌ام برای جدا کردن خودم از دستگاه الکتروکاردیوگراف ابتدایی استفاده می‌کردم. آن‌ها سعی داشتند مرا دوباره به دستگاه متصل کنند، اما معلوم بود از محاسبات ریاضی موجود در این میان، خیلی کم سر درمی‌آوردند، در نتیجه من تقریباً به راحتی توانستم دو انسان سبزپوش را درحالی‌که از درد به خود می‌پیچیدند، روی زمین بیندازم.

بلند شدم، همان‌طور که راننده برگشته بود تا باز تند و تند چیزهای دیگری از من بپرسد، جاذبه‌ی این سیاره را می‌سنجیدم. وسیله‌ی نقلیه سریع حرکت می‌کرد و صدای موج آژیرها بی‌شک باعث حواس‌پرتی بودند، اما من در را باز کردم و به طرف سبزه‌های نرم کنار جاده خیز برداشتم. بدنم غلتید. پنهان شدم. و بعد، وقتی خطر دیده شدن نبود، بلند شدم. در مقایسه با دست انسان، پا نسبتاً بدون دردسر است، به‌جز پنجه‌ها.

مدتی آنجا ایستادم، فقط خیره شدم به آن همه اتومبیل عجیب محدود به زمین و آشکارا وابسته به سوخت فسیلی، که هرکدام به‌خاطر نیرو گرفتن از ژنراتوری چندضلعی سروصدای زیادی راه می‌انداختند. و حتی شکل‌های ظاهری عجیب‌تر آدم‌ها — همه لباس‌پوشیده در داخل آن‌ها، یک دستگاه گرد و چرخان را گرفته و، گاهی، در حال حرف زدن با دستگاه‌های ارتباطی فوق بیولوژیک.

من به سیاره‌ای آمده‌ام که باهوش‌ترین شکل حیاتی آن هنوز باید اتومبیل را خودش براند...

تا پیش از آن، هرگز شگفتی‌های ساده‌ای را ستایش نکرده بودم که من و شما با آن‌ها بزرگ شده‌ایم. روشنایی ابدی. ترافیک نرم و شناور. زندگی پیشرفته‌ی گیاهی. هوای شیرین‌شده. زندگی بدون هوا. آه، خوانندگان نرمخو! اصلاً نمی‌توانید تصورش را بکنید.

اتومبیل‌ها همان‌طور که از کنار من رد می‌شدند بوق‌هایی را با فرکانس بالا به صدا درمی‌آوردند. چشم‌های خیره و دهان‌های باز از پشت شیشه‌ها به بیرون نگاه می‌کردند. این را درک نمی‌کردم، من به زشتی هرکدام از آن‌ها بودم. اما یکی از خودشان به حساب نمی‌آمدم؟ کجای کار اشتباه کرده بودم؟ شاید به این خاطر بود که در اتومبیل نبودم. شاید انسان‌ها این‌طوری، مدام داخل اتومبیل‌ها، زندگی می‌کردند. یا شاید برای اینکه لباس نپوشیده بودم. شب سردی بود، اما فقدان پوشش بدنی مصنوعی موضوع ساده‌ای نبود؟ نه، مسئله واقعاً نمی‌توانست به این سادگی باشد.

به آسمان آن بالا نگاه کردم.

حالا از ماه در پس حجاب نازک ابر، نشانه‌هایی پیدا بود. این یکی هم به نظر می‌رسید با همان حالت شوک از بالا به من خیره شده. اما ستاره‌ها هنوز پوشیده و غیرقابل مشاهده بودند. می‌خواستم آن‌ها را ببینم. می‌خواستم آرامش آن‌ها را حس کنم.

مهم‌تر از همه خطر آشکار دیگر، باران بود. از باران متنفر بودم. برای من، مثل بیشتر شما ساکنان گنبدی، باران موجب وحشتی در ابعادی تقریباً اسطوره‌ای بود. لازم بود قبل از باریدن ابرها، آنچه را دنبالش می‌گشتم، پیدا می‌کردم.

تابلو آلومینیومی مستطیل‌شکلی جلو من بود. گذشته از متن، اسم‌ها همیشه برای زبان‌آموز مشکل ایجاد می‌کنند، اما سر پیکان تنها یک مسیر را نشان می‌داد و در نتیجه آن را دنبال کردم.

انسان‌ها همین‌طور شیشه‌ها را پایین می‌کشیدند و با صدایی بلندتر از صدای موتورها، با فریاد چیزهایی به من می‌گفتند. گاهی درحالی‌که خوشحال به نظر می‌رسیدند، به شیوه‌ی اورمینورک^(۱)، آب دهانشان را به طرف من پرتاب می‌کردند. بنابراین من هم به شیوه‌ی دوستانه‌ای متقابلاً آب دهان به طرفشان می‌انداختم و می‌کوشیدم صورت‌های به‌سرعت در حرکتشان را هدف بگیرم. این کار ظاهراً موجب فریادهای بیشتری شد، اما سعی کردم اهمیت ندهم.

به خودم گفتم به‌زودی می‌فهمم این خوشامدگویی سنگین و مفصل، یعنی «عوضی لعنتی! از این جاده‌ی لعنتی برو بیرون.» واقعاً چه معنایی دارد. در این فاصله به راهم ادامه دادم، از تابلو گذشتم، و یک ساختمان روشن، اما به طرز نگران‌کننده‌ای غیرمتحرک را کنار جاده دیدم. به خودم گفتم به طرف آن می‌روم. به طرف آن می‌روم و مقداری از جواب‌ها را پیدا می‌کنم.

تکساکو

اسم ساختمان تکساکو بود. در تاریکی شب می‌درخشید و با سکونی هولناک ایستاده بود، انگار منتظر بود جان بگیرد. من به طرفش رفتم، متوجه شدم نوعی ایستگاه دوباره پر کردن است. اتومبیل‌ها در زیر یک سایبان افقی پارک کرده بودند، کنار سیستم‌های حمل بنزین که ابتدایی به نظر می‌رسیدند. تأیید شد: اتومبیل‌ها خودشان چیزی نداشتند. در واقع مغزشان کار نمی‌کرد، اگر اصلاً مغز داشتند. انسان‌هایی که سرگرم سوختگیری وسایل نقلیه‌شان بودند، همان‌طور که به داخل می‌رفتند، خیره می‌شدند به من. سعی داشتم تا حد ممکن مؤدب باشم، با در نظر گرفتن محدودیت کلامی‌ام، مقدار زیادی آب دهان به طرف‌شان پرتاب کردم.

وارد ساختمان شدم. انسان لباس‌پوشیده‌ای پشت پیشخان بود. موهایش به جای اینکه بالای سرش باشد، قسمت پایین صورتش را پوشانده بود. بدنش کروی‌تر از بقیه و در نتیجه به طرز نامحسوسی از سایر انسان‌ها خوش‌قیافه‌تر بود. از بوی هگزانوئیک اسید و آندروسترون متوجه شدم به بهداشت جسمی زیاد اهمیت نمی‌دهد. او به من (باید اعتراف کرد ناراحت‌کننده بود) خیره شد و بعد چیزی را زیر پیشخان فشار داد. من تف کردم، اما این خوشامدگویی متقابل نبود. شاید در مورد تف کردن اشتباه کرده بودم.

در اثر تخلیه‌ی آن‌همه آب دهان تشنه‌ام بودم، در نتیجه به طرف واحد یخچال زمزمه‌کن و پر از اشیایی استوانه‌شکلی به رنگ‌های روشن رفتم. یکی از آن‌ها را برداشتم و بازش کردم. یک قوطی مایع به اسم «دایت کوک». مزه‌اش بی‌اندازه شیرین بود، با ردی از اسید سولفوریک. نفرت‌انگیز. تقریباً به محض ورود به دهانم با فشار بیرون ریخت. بعد یکی دیگر را مصرف کردم. غذایی پیچیده در بسته‌بندی صنعتی. بعداً متوجه شدم این سیاره‌ای از چیزهایی پیچیده در چیزهای دیگر است. غذاها داخل لایه‌ها. بدن‌ها داخل لباس‌ها. رضایت داخل لبخندها. همه‌چیز پنهان شده بود. این ماده‌ی غذایی اسمش مارس بود. کمی بیشتر از گلویم پایین رفت، اما فقط آن‌قدر که کشف کنم دارم خفه می‌شوم. در را بستم و قوطی را دیدم که کلمات «پرینگلز» و «باربکیو» روی آن نوشته شده بود. درش را باز کردم و مشغول خوردن شدم. مزه‌شان خوب بود — کمی شبیه کیک سورپو. من هر قدر توانستم توی دهانم فرو کردم. نمی‌دانستم آخرین باری که خودم، بدون هیچ کمکی، غذا خورده‌ام کی بوده. جداً یادم نمی‌آمد. بدون تردید نه از دوران نوزادی.

«نمی‌توانی این کار را بکنی. نمی‌توانی همین‌طوری همه‌چیز بخوری. باید برای آن‌ها پول بدهی.»

مرد پشت پیشخان داشت با من حرف می‌زد. هنوز از حرفش خیلی کم می‌فهمیدم، اما از روی طول موج و شدت صدا حس کردم حرف‌های خوب نیست. درضمن،

پوستش را بررسی کردم — در جاهایی از صورتش که مرئی بود — داشت تغییر رنگ می‌داد.

بالای سرم متوجه درخشش نوری شدم و پلک زدم.

دستم را روی دهانم گذاشتم و صدایی بیرون دادم. بعد آن را به اندازه‌ی یک بازو دور گرفتم و همان صدا را بیرون آوردم، چیزی تغییر نکرد.

این آرامش‌بخش بود که حتی در دورافتاده‌ترین گوشه‌ی کهکشان، قوانین نور و صدا از هم پیروی می‌کنند، اگرچه باید گفت اینجا کمی بی‌روح به نظر می‌رسیدند. آنجا قفسه‌هایی پر از چیزهایی بود که کمی بعد فهمیدم اسم‌شان مجله است، تقریباً روی همه چهره‌هایی با لبخندهایی کم‌وبیش درست مثل هم دیده می‌شد. بیست و شش بینی. پنجاه و دو چشم. صحنه‌ی وحشتناکی بود.

یکی از این مجله‌ها را برداشتم و مرد هم گوشی تلفن را برداشت.

روی زمین، رسانه‌ها هنوز در دوران عتیق به سر می‌برند و بیشترشان را باید به کمک ابزارهای الکترونیکی خواند یا از روی وسیله‌ای چاپی که به طور شیمیایی از خمیر چوب درخت درست شده به اسم کاغذ. مجله‌ها خیلی طرفدار دارند، با اینکه هیچ انسانی هرگز با خواندن آن‌ها حالش بهتر نمی‌شود. درواقع، هدف اصلی‌شان این است که در خواننده احساس حقارت ایجاد کنند و در نتیجه نیاز به خرید چیزی به وجود بیاورند، که این کار را می‌کنند، و بعد به احساس حتی بدتری دچار می‌شوند، و سرانجام به این نیاز پیدا می‌کنند که مجله‌ی دیگری بخرند تا ببینند بعد چه چیزی می‌توانند بخرند. این چرخه‌ای ابدی و ناشاد است که به اسم کاپیتالیزم جریان دارد و در واقع کاملاً محبوب است. مجله‌ی خصوصی که من در دست داشتم، اسمش کازموپولیتن بود، و متوجه شدم اگر به هیچ درد دیگری نخورد، به من کمک می‌کند این زبان را بفهمم.

زیاد طول نکشید. خط نوشتاری انسانی به طرز مضحکی ساده است، چون تقریباً فقط از کلمات تشکیل شده. تا آخر اولین مقاله تمام زبان نوشتاری را دریافت کرده بودم، به‌علاوه‌ی مهارت‌هایی که می‌توانستند روحیه‌تان را تقویت کند — همین‌طور روابط‌تان را. همچنین: روابط خصوصی که متوجه شدم مسئله‌ی فوق‌العاده مهمی بود. به نظر می‌رسید روابط خصوصی مرکز زندگی در اینجاست. شاید این تنها معنایی بود که روی این سیاره داشتند. هدف آن‌ها فقط دنبال کردن شادمانی ناشی از رابطه‌ی خصوصی بود. چند ثانیه‌ای آسودگی از تاریکی که محاصره‌شان کرده بود.

اما خواندن حرف زدن نبود و ابزار صوتی جدید من مانند مقدار بیشتری غذا که نمی‌دانستم چطور باید قورت بدهم، هنوز آنجا در دهان و گلویم بود.

مجله را دوباره در قفسه گذاشتم. یک تکه فلز منعکس‌کننده‌ی عمودی نازک کنار جایگاه مجله‌ها بود و باعث شد بتوانم به خودم نگاهی بیندازم.

من هم یک بینی بیرون زده داشتم. و لب‌ها. موها. گوش‌ها. یک عالم بیرون زدگی. این ظاهر خیلی پشت و روشدهای بود. به علاوه‌ی یک قلمبه‌ی بزرگ در مرکز گردنم. ابروهای خیلی کلفت.

چیزی را به یاد آوردم، چیزی که میزبان‌ها به من گفته بودند. پروفسور اندرو مارتین. ضربان قلبم شدید شد. موج اضطراب. این چیزی بود که من حالا بودم. این کسی بود که به او بدل شده بودم. سعی کردم با این فکر خودم را آرام کنم که این فقط موقتی است.

در پایین جایگاه مجله‌ها مقداری روزنامه بود. آنجا هم عکس‌های دیگری از چهره‌های خندان بود و مقداری هم جسد که در میان ساختمان‌های ویران افتاده بودند. کنار روزنامه‌ها یک مجموعه‌ی کوچک نقشه بود. نقشه‌ی مجمع‌الجزایر بریتانیا بین آن‌ها بود. شاید در مجمع‌الجزایر بریتانیا بودم. نقشه را برداشتم و خواستم از ساختمان بیرون بروم. مرد تلفن را برداشت. در قفل بود.

اطلاعات خود به خود رسید: کالج فیتزویلیام، دانشگاه کمبریج. مرد با کلماتی که داشتم می‌فهمیدم، گفت: «تو هیچ گوری نمی‌روی. پلیس دارد می‌آید. من در را قفل کرده‌ام.» درحالی‌که او بهت زده بود، در را باز کردم. قدم بیرون گذاشتم و از دور صدای آژیری شنیدم. گوش دادم و متوجه شدم صدا فقط سیصد متر دورتر است و دارد به سرعت نزدیک می‌شود. راه افتادم، با تمام سرعتی که می‌توانستم از جاده دور شدم و از میان چمن‌ها به طرف محوطه‌ی باز دیگری رفتم. آنجا مقدار زیادی وسایل نقلیه‌ی مخصوص حمل و نقل منظم قرار گرفته بودند.

دنیای خیلی عجیبی بود. البته، با دیدگاه نو تنها دنیا‌های عجیب وجود داشتند اما این یکی می‌بایست عجیب‌ترین آن‌ها باشد. به خودم گفتم اینجا همه‌چیز هنوز از اتم‌ها ساخته شده، و اینکه این اتم‌ها دقیقاً درست به همان شکل همیشگی اتم‌ها عمل می‌کنند. اگر فاصله‌ای بین آن‌ها باشد به طرف هم می‌آیند. اگر فاصله‌ای بین‌شان نباشد، همدیگر را دفع می‌کنند. این اساسی‌ترین قانون جهان بود، و به همه‌چیز تعمیم پیدا می‌کرد، حتی در اینجا. این فکر آرامش‌بخش بود. اینکه بدانید هرجای این جهان باشید چیزهای کوچک همیشه دقیقاً به یک شکل اند. جذب و دفع. فقط با به اندازه‌ی کافی از نزدیک نگاه نکردن متوجه تفاوت می‌شدید.

اما باز هم، درست اینجا، تفاوت تنها چیزی بود که من می‌دیدم. اتومبیلی که آژیر می‌کشید، با چراغ‌های آبی که خاموش و روشن می‌شدند حالا وارد پمپ بنزین شده بود، بنابراین چند دقیقه‌ای در میان کامیون‌های توقف‌کرده، پنهان شدم. یخ کرده و بدنم را جمع کرده بودم، همه‌ی تنم می‌لرزید. قبل از اینکه اتومبیل پلیس برود، از پشت سرم صدایی شنیدم. نه صدای یک افسر پلیس بلکه صدای راننده‌ی وسیله‌ی نقلیه‌ای که پشت آن قوز کرده بودم.

«هی، داری چه کار می‌کنی؟ از کنار کامیونم برو گمشو.»

دوان‌دوان فرار کردم، پاهای برهنه‌ام محکم بر زمین سختی می‌خورد که خرده‌سنگ‌ها بر آن پراکنده بود. و بعد روی چمن بودم، داشتم به طرف یک مزرعه می‌دویدم، و آن‌قدر در همان جهت ادامه دادم تا به یک جاده‌ی دیگر رسیدم. این یکی خیلی باریک‌تر بود و اصلاً وسیله‌ی نقلیه‌ای از آن رد نمی‌شد.

نقشه را باز کردم، خطی را پیدا کردم که به انحنای این جاده‌ی دیگر می‌خورد و این کلمه را دیدم: «کمبریج.»

به طرف آنجا رفتم.

همان‌طور که راه می‌رفتم و آن هوای سرشار از نیتروژن را تنفس می‌کردم، تصور اینکه چه هستم، شکل گرفت. پروفیسور اندرو مارتین. از آن سوی فضا و از طرف کسانی که مرا فرستاده بودند، همراه این اسم اطلاعات فرستاده‌شده به من رسیده بود.

قرار بود یک مرد متأهل باشم. چهل‌وسه‌ساله بودم، دقیقاً اوج میان‌سالی در زندگی انسانی. یک پسر داشتم. پروفیسوری بودم که تازه مهم‌ترین معمای ریاضی را حل کرده بود که انسان‌ها با آن مواجه شده بودند. من همین سه ساعت قبل، باعث شده بودم نژاد انسان به حدی بیش از آنچه در تصور کسی بگنجد، پیشرفت کند.

این اطلاعات مرا منگ کرد اما راهم را به سوی کمبریج ادامه دادم، تا ببینم این انسان‌ها چه چیز دیگری برایم در آستین دارند.

کورپوس کریستی

به من نگفته بودند در مورد زندگی انسان این سند را تهیه کنم. جزو شرح وظایف من هم نبود. با این حال به انجام این کار نیاز پیدا کردم تا بتوانم مقداری از خصوصیات قابل توجه هستی انسانی را توضیح بدهم. امیدوارم شما هم بعد متوجه شوید چرا تصمیم گرفتم این کار را بکنم، تا الان باید تعدادی از شما این را فهمیده باشد.

به هر حال، من همیشه می‌دانستم زمین جایی واقعی است. این را می‌دانستم، البته که می‌دانستم. من سفرنامه‌ی معروف ابلهان مبارز: روزگار من با انسان‌های سیاره‌ی آبی ۷,۰۸۱ را به صورت کپسول مصرف کرده بودم. می‌دانستم زمین در منظومه‌ی شمسی ملال‌آور و دوردست، جایی که اتفاق زیادی روی نمی‌دهد و امکان سفر برای اهالی آن به شدت محدود است، حادثه‌ای واقعی است. می‌دانستم انسان‌ها در بهترین حالت نوعی شکل حیاتی هستند، با هوش متوسط و مستعد خشونت، مشکلات عمیق جنسی، شعر بد و درجا زدن.

اما داشتم متوجه می‌شدم هیچ آماده‌سازی نمی‌توانست کافی باشد.

من صبح جایی بودم که به آن می‌گفتند کمبریج.

به طرز سرسام‌آوری مسحورکننده بود. اول از همه متوجه ساختمان‌ها شدم، و درک اینکه گاراژ یک استثنا نیست، خیلی حیرت‌انگیز بود. تمام این ساختمان‌ها — چه استفاده‌ی مصرفی داشتند، چه مسکونی یا دلایل دیگر — ساکن و در زمین جا گرفته بودند.

البته، اینجا قرار بود شهر من باشد. جایی بود که من بیشتر از بیست سال، گاه و بیگاه، زندگی کرده بودم. و باید طوری رفتار می‌کردم که انگار این واقعیت دارد، هرچند آنجا بیگانه‌ترین مکانی بود که به عمرم دیده بودم.

فقدان تصور هندسی تکان‌دهنده بود. چندان هم ساختمان ده‌ضلعی دیده نمی‌شد. اگرچه متوجه شدم بعضی ساختمان‌ها بزرگ‌تر بودند و — به طور نسبی — از بقیه طراحی پرزرق‌وبرق‌تری داشتند.

پیش خودم تصور کردم، معابد ارگاسم.

مغازه‌ها داشتند باز می‌شدند. زود فهمیدم در شهرهای انسانی همه‌جا یک مغازه هست. مغازه‌ها برای ساکنان زمین مثل کابین‌های موازنه برای وونادورین‌هاست. مقداری کتاب توی ویترین یکی از این مغازه‌ها دیدم که به یادم آورد انسان‌ها مجبورند کتاب‌ها را بخوانند. آن‌ها واقعاً مجبورند بنشینند و پشت سر هم به صفحات نگاه کنند. این کار وقت می‌برد. وقت خیلی زیاد. یک انسان نمی‌تواند همه‌ی کتاب‌های موجود را به راحتی فرو بدهد، نمی‌تواند کتاب‌های قطور را همزمان مرور کند، یا دانش تقریباً بی‌پایان را در چند لحظه قورت بدهد. آن‌ها نمی‌توانند مثل ما فقط یک کپسول کلمه را در دهانشان بیندازند. تصورش را بکنید! نه فقط فناپذیر باشی، بلکه در ضمن مجبور باشی مقداری از آن وقت گرانبها و محدود را صرف خواندن کنی. عجیب نیست که آن‌ها موجوداتی ابتدایی‌اند. وقتی آن قدر کتاب بخوانند که عملاً به مرحله‌ای از دانش برسند که بتوانند کاری با

آن بکنند، مرده‌اند.

انسان‌ها به طرز قابل درکی نیاز دارند بدانند سرگرم خواندن چه نوع کتابی هستند. نیاز دارند بدانند این داستانی عاشقانه است. یا داستانی جنایی. یا داستانی در مورد موجودات بیگانه.

انسان‌ها در کتابفروشی سؤال‌های دیگری هم دارند. مثلاً این یکی از آن کتاب‌هایی است که می‌خوانند تا حس کنند باهوش‌اند، یا یکی از آن‌هایی که وانمود خواهند کرد خوانده‌اند تا باهوش به نظر برسند؟ آن‌ها را می‌خنداند یا به گریه می‌اندازد؟ یا صاف و ساده وادارشان می‌کند از پنجره به بیرون خیره شوند و رد دانه‌های باران را تماشا کنند؟ این داستان واقعی است؟ یا داستان قلابی؟ از آن داستان‌هاست که مغزتان را به کار می‌اندازند یا از آن‌ها که اندام‌های پایین‌تر را هدف گرفته‌اند؟ این یکی از آن کتاب‌هاست که به دست آوردن پیروانی را منجر می‌شود یا سوختن به دست آن‌ها؟ این کتابی در مورد ریاضیات است یا — مانند تمام چیزهای دیگر در جهان — صاف و ساده به‌خاطر آن است؟

بله، سؤال‌های زیادی است. و باز کتاب‌های بیشتری. خیلی خیلی زیاد. انسان‌ها به روش خاص خودش از حد کتاب نوشته‌اند. خواندن به توده‌ی بزرگی از کارهای دیگر اضافه می‌شود — کار، عشق، توانایی‌های جنسی، کلماتی که وقتی لازم بوده بگویند، به زبان نیاورده‌اند — که حالا باعث شده کمی احساس عدم رضایت کنند.

بنابراین، انسان‌ها نیاز دارند در مورد یک کتاب چیزهایی بدانند. همان‌طور که وقتی تقاضای کار می‌کنند، باید بدانند این شغل باعث می‌شود در پنجاه‌ونه‌سالگی عقلشان را از دست بدهند و خودشان را از پنجره‌ی دفتر بیرون بیندازند یا نه. یا اینکه وقتی به اولین قرار ملاقات می‌روند، بدانند مردی که حالا دارد در مورد سالی که در کمبریج گذرانده، شوخی می‌کند، روزی او را برای زنی جوان‌تر به اسم فرانچسکا ترک خواهد کرد که شرکت روابط‌عمومی خودش را دارد و بی‌آنکه هرگز حتی کافکا خوانده باشد، می‌گوید کافکاوار.

به‌هرحال، من داشتم در این کتابخانه راه می‌رفتم و بعضی کتاب‌های روی میزها را نگاه می‌کردم. متوجه شدم دو موجود مؤنثی که آنجا کار می‌کردند، دارند به قسمت وسط بدن من اشاره می‌کنند و می‌خندند. باز هم گیج شدم. مردها قرار نبود به کتابفروشی‌ها بروند؟ نوعی نبرد همراه با تمسخر بین جنسیت‌ها در جریان بود؟ کتابفروش‌ها همه‌ی وقت‌شان را صرف دست انداختن مشتریان‌شان می‌کردند؟ یا علتش این بود که من لباس نپوشیده بودم؟ کسی چه می‌دانست؟ به‌هرحال، این کمی موجب حواس‌پرتی می‌شد، به‌خصوص که تنها خنده‌ای که من شنیده بودم خنده‌ی در میان موها خفه‌شده‌ی یک ایپسویید بود. سعی کردم حواسم را روی کتاب‌ها متمرکز کنم و تصمیم گرفتم مقداری از کتاب‌های روی قفسه‌ها را ببینم.

خیلی زود متوجه شدم روشی که آن‌ها به کار برده‌اند الفبایی و مربوط به حرف اول فامیل هر نویسنده است. از آنجا که الفبای انسان‌ها تنها از ۲۶ حرف درست شده این سیستم به طرز خارق‌العاده ساده بود، و خیلی زود توانستم «م» را پیدا کنم. یکی از کتاب‌های «م» دوران تاریک نام داشت و ایزابل مارتین آن را نوشته بود. آن را از قفسه بیرون کشیدم. روی آن نوشته شده بود «نویسنده‌ی محلی». از این کتاب فقط یک جلد در کتابخانه بود، که خیلی کمتر از تعداد کتاب‌هایی بود که اندرو مارتین نوشته بود. مثلاً، سیزده کتاب از اندرو مارتین بود به اسم مجذور دایره و یازده تایی دیگر به اسم عدد پی آمریکایی. هردو درباره‌ی ریاضی بودند. کتاب‌ها را برداشتم و متوجه شدم پشت هردو نوشته شده «۸/۹۹ پاوند». در نتیجه‌ی تمامی اضافات این زبان که به کمک کارموپولیتن دریافت کرده بودم، می‌دانستم این قیمت کتاب‌هاست، اما پول نداشتم. بنابراین مدت زیادی صبر کردم و بعد خیلی سریع از کتابفروشی بیرون دویدم. عاقبت شروع کردم به راه رفتن چون دویدن بدون لباس برای وضعیت جسمی انسان مناسب نیست، و بعد مشغول خواندن شدم. در هردو کتاب دنبال فرضیه‌ی ریمن گشتم، اما چیزی پیدا نکردم به‌جز ارجاعات بی‌ربطی به ریاضیدان آلمانی برنهارد ریمن که مدت‌ها قبل مرده بود. کتاب‌ها را به زمین انداختم. مردم واقعاً توقف می‌کردند و خیره می‌شدند. دورتادور من چیزهایی بود که هنوز درست درک نمی‌کردم: زباله‌ها، تبلیغات، دوچرخه‌ها. چیزهایی منحصراً انسانی. از کنار مردی با کت بلند و صورت پرمو رد شدم که با توجه به راه رفتن نامتقارنش به نظر می‌رسید زخمی شده باشد. البته، ما درد کوتاه‌مدت را می‌شناسیم، اما این به نظر نمی‌رسید از آن نوع باشد. این صحنه به یادم آورد اینجا مکان مرگ است. در اینجا چیزها فاسد می‌شوند و زوال می‌یابند و می‌میرند. زندگی انسان از همه‌سو با تاریکی احاطه شده بود. آن‌ها چطور روی زمین دوام می‌آوردند؟ بلاهت ناشی از کند خواندن. این تنها می‌توانست بلاهت باشد. اگرچه به نظر نمی‌رسید این مرد دوام بیاورد. چشم‌هایش پر اندوه و رنج بود. مرد زیر لب گفت: «یا عیسی مسیح.» فکر کردم مرا با کسی عوضی گرفته. «حالا که تمام کارهایی را که زیر آسمان کرده می‌شود دیده‌ام.» او بوی عفونت باکتریایی می‌داد و مقداری چیزهای نفرت‌انگیز دیگر که نتوانستم بشناسم. اگرچه، نقشه دوبعدی و کمی مبهم بود، می‌خواستم از او جهت‌ها را بپرسم، اما هنوز این کار را نکرده بودم. شاید می‌توانستم کلمات را به زبان

بیاورم اما آن قدر اعتماد به نفس نداشتم که آن‌ها را مستقیماً مقابل چهره‌ای به این نزدیکی، با بینی کوفته و چشم‌های صورتی غمگین، ادا کنم. (از کجا می‌دانستم چشم‌هایش غمگین‌اند؟ این سؤال جالبی است، به‌خصوص وقتی ما — وونادورین‌ها — تقریباً احساس اندوه نمی‌کنیم. جواب این است، من نمی‌دانم. این احساسی بود که داشتم. روحی در درون من، شاید روح انسانی که من به آن بدل شده بودم. من همه‌ی خاطرات او را نداشتم، اما از چیزهای دیگری سر در نمی‌آوردم، همدردی تا حدی بیولوژیک بود؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که بیشتر، دیدن درد ناراحتی کرد. اندوه به نظر من شبیه بیماری بود، و نگران این بودم که مسری باشد.) تا جایی که یادم می‌آید، از کنارش رد شدم و برای اولین بار کوشیدم خودم مسیر جایی را پیدا کنم.

می‌دانستم پروفیسور اندرو مارتین در دانشگاه کار می‌کرده، اما اصلاً نمی‌دانستم دانشگاه چه شکلی است. حدس زدم آن‌ها نباید ایستگاه‌های فضای پوشیده از زیرکونیوم داشته باشند که آن‌سوی آتمسفر معلق باشند، اما چیزی به‌جز آن را واقعاً نمی‌شناختم. من به‌سادگی توانایی این را نداشتم که دو نوع ساختمان را ببینم و بگویم، آهان! این یکی این نوع ساختمان است و آن یکی آن نوع. بنابراین به راهم ادامه دادم و نفس‌های عمیق و خنده‌ها را نادیده گرفتم، و نماهای آجری یا شیشه‌ای را که از جلو آن‌ها رد می‌شدم لمس می‌کردم، انگار لمس بیشتر از دیدن، به سؤال‌هایم جواب می‌داد.

و بعد بدترین چیز ممکن اتفاق افتاد. (آماده باشید، وونادورین‌ها.)

باران شروع کرد به باریدن.

حس کردن باران روی پوست و موهایم هولناک بود، و باید به آن وضع پایان می‌دادم. حس می‌کردم خیلی بی‌پناهم. شروع کردم به دویدن تا یک ورودی پیدا کنم. هرجا. از ساختمانی وسیع با یک ورودی بزرگ و تابلو بیرون آن رد شدم. روی تابلو نوشته شده بود «کالج کورپوس کریستی و مریم باکره‌ی مقدس». من با خواندن کازموپولیتن می‌دانستم «باکره» دقیقاً چه معنایی دارد اما در فهم بقیه‌ی کلمات مشکل داشتم. کورپوس و کریستی به نظر می‌رسید در مکانی خارج زبان جا دارند. کورپوس ربطی به بدن داشت، یا شاید نوعی ارتباط خصوصی بود. در حقیقت، من نمی‌دانستم. تابلو متفاوت و کلمات کوتاه‌تری هم بودند. معنی این کلمات این بود «دانشگاه کمبریج». از دست چپم برای گشودن در محوطه استفاده کردم و از آن رد شده و از روی چمن به طرف ساختمانی رفتم که هنوز چراغ‌هایش روشن بود.

نشانه‌های حیات و گرما.

سبزه‌ها مرطوب بودند. رطوبت ملایم‌شان برایم چندان‌آور بود و جداً به فکر افتادم جیغ بکشم. این چمن به‌دقت کوتاه شده بود. بعداً متوجه شدم یک چمن به‌دقت کوتاه‌شده مشخصه‌ی مهمی است، و به‌خصوص در کنار یک معماری عالی، باید در من اندکی احساس ترس و احترام به وجود آورد. اما آن موقع، هم از اهمیت سبزه‌های مرتب بی‌خبر بودم و هم از شکوه معماری و درنتیجه پیاده به راهم، رو به ساختمان اصلی ادامه دادم.

جایی پشت سرم، اتومبیلی ایستاد. دوباره نورهای چشمک‌زن آبی روی سنگ‌های نمای کوریوس کریستی لغزیدند. (چراغ چشمک‌زن آبی روی زمین = دردرس).

مردی به طرف من دوید. یک گروه از انسان‌های دیگر پشت سرش بودند. آن‌ها از کجا آمده بودند؟ همه با لباس‌های یکسان غیرعادی‌شان خیلی شرور به نظر می‌رسیدند. برای من موجوداتی بیگانه بودند. این قسمت آشکار بود. قسمت کمتر آشکارشده این بود که من چطور از دید آن‌ها بیگانه به نظر می‌رسم. گذشته از همه‌چیز، من به آن‌ها شباهت داشتم. شاید این هم خصوصیت دیگرشان بود. توانایی آن‌ها برای راضی کردن خودشان به طرد یکی از هم‌نوعانشان. اگر موضوع این بود، مأموریتم سخت‌تر می‌شد. این مسئله مرا واداشت آن را بهتر بفهمم.

درهرحال، روی سبزه‌های مرطوب بودم، با مردی که داشت به طرفم می‌دوید و جمعیتی که دورتر بودند. می‌توانستم بدوم، یا مبارزه کنم، اما آن‌ها خیلی زیاد بودند — بعضی ابزارهای ضبط‌صوتی داشتند که باستانی به نظر می‌رسیدند. مرد مرا گرفت. «آقا! با من بیایید.» من به فکر هدفم بودم. اما در آن لحظه باید اطاعت می‌کردم. درواقع، فقط می‌خواستم دیگر زیر باران نباشم.

من که می‌دانستم چطور این عبارت را به زبان بیاورم، با اعتمادبه‌نفس کامل گفتم: «من پروفیسور اندرو مارتین هستم.» و آن موقع کشف کردم خنده‌ی آدم‌های دیگر واقعاً چه قدرت وحشتناکی دارد.

گفتم: «من زن و یک پسر دارم.» و اسم‌هایشان را گفتم. «باید آن‌ها را ببینم. می‌توانید مرا به دیدن آن‌ها ببرید؟» «نه. نه همین حالا. نه، نمی‌توانیم.»

او محکم بازویم را گرفت. بیش از هرچیز می‌خواستم دست وحشتناکش رهايم کند. لمس شدن به دست یکی از آن‌ها، چه برسد به اینکه تو را بگیرند، دیگر خیلی زیادی بود. و با این حال وقتی مرا به طرف وسیله‌ی نقلیه هدایت کرد، مقاومتی نشان ندادم.

باید هنگام انجام وظیفه‌ام تا حد ممکن کمتر جلب توجه می‌کردم. مأموریتی که همان موقع هم داشتم در انجامش شکست می‌خوردم.

باید سعی کنی عادی باشی.
بله.

باید سعی کنی مثل آن‌ها باشی.
می‌دانم.

پیش از موقع فرار نکن.

نمی‌کنم. اما نمی‌خواهم اینجا باشم. می‌خواهم برگردم به وطن.
می‌دانی نمی‌توانی این کار را بکنی. نه حالا.

اما فرصتم دارد تمام می‌شود. باید خودم را به دفترکار پروفیسور و به خانه‌اش برسانم.

حق باتوست. باید این کار را بکنی. اما اول باید آرام باشی و کاری را بکنی که آن‌ها به تو می‌گویند. به جایی برو که آن‌ها می‌خواهند. کاری را بکن که می‌خواهند. آن‌ها هرگز نباید بفهمند کی تو را فرستاده. وحشت‌زده نشو. پروفیسور اندرو مارتین الان بین آن‌ها نیست. تو هستی. فرصت خواهد بود. آن‌ها می‌میرند و در نتیجه بی‌صبرند. عمر آن‌ها کوتاه است. مال تو نیست. شبیه آن‌ها نشو. باید سعی کنی مثل آن‌ها باشی.
این کار را می‌کنم. اما من می‌ترسم.

کاملاً حق داری بترسی. تو بین انسان‌هایی.

لباس‌های انسانی

آن‌ها مرا وادار کردند لباس بپوشم.

هرچه انسان‌ها در مورد معماری یا سوخت‌های غیر رادیواکتیو ایزوتوپ گرفته از هلیوم نمی‌دانند، برای دانش‌شان در مورد لباس صرف کرده‌اند. آن‌ها در این حوزه نابغه‌اند، و با همه‌ی ظرایف آن آشنایی دارند. به شما اطمینان می‌دهم آنجا هزاران لباس بود.

لباس به این شیوه عمل می‌کرد: لایه‌های زیری و لایه‌های بیرونی داشت. لایه‌ی زیری شامل زیرشلواری و جوراب بود که کاملاً قسمت‌های میانی بدن و نواحی انتهایی پاها را می‌پوشاند. می‌شد یک زیرپوش هم به تن کرد که ناحیه‌ی تقریباً کمتر شرم‌آور سینه را می‌پوشاند. در این قسمت

بخش‌های حساس سرسینه‌ها قرار دارد. من در مورد کاربرد این بخش هیچ اطلاعی نداشتم، هرچند متوجه حساسیت آن شدم. لایه‌های بیرونی لباس مهم‌تر از لایه‌های زیری به نظر می‌رسید. این لایه نود و پنج درصد بدن را می‌پوشاند، تنها صورت، موهای سر و دست‌ها را به نمایش می‌گذارد. لایه‌ی بیرونی لباس ظاهراً کلید نظام قدرت در این سیاره است. برای مثال، دو مردی که مرا با اتومبیلی بردند که چراغ چشمک‌زن آبی داشت، هردو لباس‌های بیرونی مثل هم پوشیده بودند، شامل، کفش‌های سیاه روی جوراب‌ها، شلوارهای سیاه روی زیرشلواری‌ها، و بعد، روی قسمت بالایی بدنشان، یک پیراهن سفید و یک لباس کار آبی تیره‌ی فضایی پوشیده بودند. روی این لباس کار، درست روی ناحیه‌ی سینه‌شان، یک نشان مستطیل‌شکل دیده می‌شد که از پارچه‌ای اندکی ظریف‌تر درست شده و روی آن نوشته شده بود «پلیس کمبریج‌شایر». کت‌هایشان هم‌رنگ بودند و نشان مشابهی داشتند. معلوم بود این‌طوری باید لباس پوشید.

اگرچه، کمی بعد فهمیدم معنی کلمه‌ی پلیس چیست. باورم نمی‌شد. من فقط با نپوشیدن لباس قانون را زیر پا گذاشته بودم. کاملاً مطمئن بودم بیشتر انسان‌ها می‌دانند انسان برهنه چه شکلی است. در نتیجه با نپوشیدن لباس کار غلطی نکرده بودم. دست کم، نه تا آن موقع.

آن‌ها مرا در اتاقی گذاشتند که، درست مانند همه‌ی اتاق‌های انسان‌ها، پرستشگاهی برای مستطیل بود. نکته‌ی خنده‌دار این بود که هرچند این اتاق دقیقاً از بقیه‌ی چیزهای توی آن اداره‌ی پلیس، و درواقع روی آن سیاره، نه بهتر بود و نه بدتر، آن مأموران فکر می‌کردند بودن در آن اتاق — یک سلول — مجازات خاصی است. پیش خودم خندیدم، آن‌ها در بدنی هستند که می‌میرد و زندانی شدن در یک اتاق بیشتر نگران‌شان می‌کند!

آنجا به من گفتند لباس بپوشم. «خودم را بپوشانم.» بنابراین من آن لباس‌ها را برداشتم و همه‌ی تلاشم را کردم، وقتی فهمیدم کدام دست و پا باید توی کدام سوراخ برود، گفتند باید یک ساعت منتظر بمانم. که ماندم. البته، می‌توانستم فرار کنم. اما متوجه شده بودم با ماندن در اینجا، با وجود پلیس‌ها و کامپیوترهایشان، بیشتر احتمال دارد به آنچه می‌خواهم دست پیدا کنم. به‌علاوه به یاد آوردم چه چیزی به من گفته شده بود. از توانایی‌های عاقلانه استفاده کن. باید بکوشی عادی باشی. باید سعی کنی مثل آن‌ها باشی.

بعد در باز شد.

پرسش‌ها

دو مرد بودند.

این مردها فرق داشتند. این مردها لباس‌های یک‌شکل نپوشیده بودند، اما چهره‌هایشان تقریباً عین هم بود. نه فقط چشم‌ها، بینی بیرون‌زده و دهان، بلکه حالت درماندگی مغرورانه‌ی مشترکی داشتند. در نور شدید یک ذره هم نمی‌ترسیدم. آن‌ها برای پرسیدن سؤال مرا به اتاق دیگری بردند. دانستن این جالب بود: شما فقط می‌توانید در اتاق‌های خاصی سؤال کنید. آنجا اتاق‌هایی برای نشستن و فکر بود و اتاق‌هایی برای سؤال و جواب. آن‌ها نشستند.

از نگرانی پوستم مورمور شد. از آن نگرانی‌هایی که فقط وقتی حس می‌کنید که روی این سیاره‌اید. نگرانی ناشی از این واقعیت که تنها موجوداتی که می‌دانستند من چه کسی هستم، خیلی دور بودند. تا حد ممکن دور بودند.

یکی از مردها به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «پروفسور اندرو مارتین. ما کمی تحقیق کردیم. اسم شما را در گوگل جست‌وجو کردیم. شما در دایره‌های آکادمیک آدم کله‌گنده‌ای هستید.»

مرد لب پایینش را بیش‌تر بیرون آورد و کف دست‌هایش را نشان داد. او می‌خواست من چیزی بگویم. اگر این کار را نمی‌کردم، خیال داشتند با من چه بکنند؟ آن‌ها چه کاری می‌توانستند بکنند؟

در مورد اینکه جست‌وجوی من در گوگل، چه معنایی می‌دهد، تصور اندکی داشتم، اما این کار هرچه بود، نمی‌توانستم بگویم آن را حس کرده‌ام. واقعاً نمی‌فهمیدم «در محیط‌های آکادمیک آدم کله‌گنده‌ای هستید» یعنی چه اما باید بگویم — با توجه به ابعاد اتاق — این که آن‌ها می‌دانند دایره چیست، تا اندازه‌ای آرامش‌بخش بود.

من سرم را تکان دادم، هنوز حرف زدن کمی برایم ناراحت‌کننده بود. این کار به تمرکز و هماهنگی زیادی نیاز داشت. بعد آن یکی حرف زد. من به صورت او نگاه کردم. گمان می‌کنم تفاوت کلیدی بین آن‌ها در خطوط موهای بالای چشم‌هایشان بود. این یکی ابروهایش را مدام بالا نگه می‌داشت که باعث می‌شد پوست پیشانی‌اش چروک بخورد.

«شما چه حرفی برای گفتن دارید؟»

مدتی خوب فکر کردم. وقت حرف زدن بود. «من باهوش‌ترین انسان روی زمینم. من نابغه‌ی ریاضی‌ام. به بسیاری از شاخه‌های ریاضیات مانند نظریه‌ی گروه‌ها و هندسه، خدمات مهمی کرده‌ام. اسم من پروفیسور اندرو مارتین است.»

آن‌ها به هم نگاهی انداختند و خنده‌ی تودماغی کوتاهی کردند.

اولی پرخاشگرانه گفت: «فکر می‌کنی این خنده‌دار است؟ اقدام به یک جرم عمومی؟ این سرگرمت می‌کند؟ هان؟»

«نه. فقط داشتم به شما می‌گفتم من کی‌ام.»

آن مأموری که مثل پرنده‌های دوونا در فصل جفت‌گیری، ابروهایش را پایین و نزدیک به هم نگه می‌داشت، گفت: «این را ثابت کرده‌ایم. حداقل قسمت آخرش را. آنچه اثبات نکرده‌ایم این است: چرا ساعت هشت و نیم صبح بدون لباس این‌طرف و آن‌طرف راه افتاده بودی؟»

«من یک پروفیسور دانشگاه کمبریج. من با ایزابل مارتین ازدواج کرده‌ام، یک پسر دارم، گالیور. خواهش می‌کنم، خیلی دلم می‌خواهد آن‌ها را ببینم. فقط بگذارید آن‌ها را ببینم.»

آن‌ها به کاغذها نگاه کردند. اولی گفت: «بله. می‌دانیم تو از مدرسان کالج فیتزجرالدی. اما این توضیح نمی‌دهد چرا در محوطه‌ی کالج کوریوس کریستی لخت راه می‌رفتی. یا مغزت عیب کرده یا خطری برای جامعه هستی، یا هر دو.»

همان لحظه تصمیم‌شان را گرفتند، و این بود که از من تست روان‌شناسی گرفته شود. این کار به معنی بردن من به اتاقی با خطوط راست بود تا با انسان دیگری با یک بینی بیرون‌زده‌ی دیگر روبه‌رو شوم. این انسان مؤنث بود. اسم او پریتی بود، که پریتی تلفظ می‌شد و معنی‌اش هم پرّتی یا زیبا بود. متأسفانه، با توجه به اینکه انسان بود، بر اساس طبیعت خودش، تهوع‌آور.

او گفت: «حالا، می‌خواهم با یک سؤال خیلی ساده شروع کنم. می‌خواهم بدانم این اواخر تحت فشار نبوده‌اید؟»

من گیج شده بودم. او داشت از چه فشاری حرف می‌زد؟ اتمسفری؟ جاذبه‌ای؟ گفتم: «بله. خیلی زیاد. همه‌جا نوعی فشار هست.»

ظاهراً این جواب درست بود.

قهوه

او گفت با دانشگاه صحبت کرده. این به‌تنهایی، کمی منطقی بود. در وهله‌ی نخست، چطور این کار انجام شده بود؟ اما بعد گفت: «آن‌ها به من

گفتند شما حتی با استانداردهای همکارانتان، ساعت‌های زیادی کار می‌کردید. به نظر می‌رسید از کل ماجرا خیلی ناراحت شده‌اند. اما نگران شما بودند. همین‌طور همسرتان.»

«همسرم؟»

می‌دانستم همسر دارم، و اسمش را می‌دانستم، اما درست نمی‌فهمیدم داشتن همسر واقعاً یعنی چه. ازدواج مفهومی کاملاً بیگانه بود. احتمالاً روی این سیاره به اندازه‌ی کافی مجله نبود تا یک وقتی این را بفهمم. او توضیح داد. من سردرگم‌تر شدم. ازدواج «اتحاد عشق» بود. یعنی دو نفر که عاشق هم بودند، برای همیشه با هم می‌ماندند. اما این‌طوری به نظر می‌رسید عشق درواقع نیروی ضعیف بود و برای تحکیم به ازدواج نیاز داشت. همچنین، این اتحاد می‌توانست با چیزی به اسم طلاق شکسته شود، که یعنی — تا جایی که من می‌فهمیدم — از نظر منطقی امتیاز خیلی کمی به آن می‌داد. اما از طرف دیگر، من در مورد اینکه عشق چه هست، هیچ اطلاع درستی نداشتم، هرچند یکی از کلماتی بود که در مجله‌ای که خوانده بودم، بارها تکرار شده بود. این یک راز باقی ماند. و بنابراین از او خواستم آن را هم توضیح بدهد، و در این نقطه من از رویارویی با این همه منطق غلط سردرگم و ازپادرامده بودم. مثل توهم به نظر می‌رسید.

«قهوه می‌خواهید؟»

گفتم: «بله.»

بنابراین قهوه را داد و آن را چشیدم — یک مایع داغ، نفرت‌انگیز، اسیدی و با ترکیب دوبرابر کربن — و آن را به سرتاپای او تف کردم. به شدت زیر پا گذاشتن آداب معاشرت انسانی — در واقع باید آن را قورت می‌دادم.

«یعنی چی...» او ایستاد و خودش را تکاند و خشک کرد، فوراً نشان داد نگران پیراهنش است. بعد سؤال‌های بیشتری کرد. چیزهای غیرممکنی، مثل اینکه، آدرس خانه‌ام چیست؟ در اوقات فراغتم برای استراحت چه کار می‌کنم؟

البته، می‌توانستم او را گول بزنم. ذهن او آن‌قدر ساده و تأثیرپذیر و نوسانات بی‌طرفانه‌اش چنان آشکارا ضعیف بود که حتی با تسلط محدودم به زبان، می‌توانستم به او بگویم کاملاً خوبم، و اینکه به او هیچ ربطی ندارد، و لطفاً مرا به حال خودم بگذارد. همان موقع ریتم و فرکانس مناسبی را هم کشف کرده بودم که به آن نیاز داشتم. اما این کار را نکردم.

پیش از موقع فرار نکن. وحشت‌زده نشو. فرصت خواهد بود.

حقیقت این است، من کاملاً وحشت زده بودم. قلبم بدون هیچ دلیل روشنی، به شدت می زد. کف دست هایم عرق کرده بودند. چیزی در مورد این اتاق و ابعاد آن، به علاوه ی تماس زیاد با این موجودات غیرمنطقی، داشت حسابی عصبانی ام می کرد. در اینجا همه چیز یک امتحان بود. اگر در یک امتحان شکست می خوردید، امتحان دیگری بود تا علت آن را بفهمند. گمان می کنم آن ها خیلی به امتحان علاقه مند بودند چون به اراده ی آزاد اعتقاد داشتند.

آهان!

داشتم کشف می کردم انسان ها باور دارند بر زندگی شان کاملاً مسلط اند و در نتیجه برای سؤال و جواب خیلی اهمیت قائل بودند چون باعث می شد حس کنند بر انسان های دیگری تسلط دارند که در انتخاب هایشان شکست خورده اند و برای رسیدن به جواب های درست به اندازه ی کافی تلاش نکرده اند. و بعد از شکست در آخرین امتحان، بسیاری از آن ها، همان طور که به زودی برای من اتفاق می افتاد، در یک بیمارستان روانی می نشستند و قرص ذهن کورکنی به اسم دیازپام قورت می دادند، و در یک اتاق خالی دیگر پر از زاویه های قائمه به سر می بردند. فقط این بار، من بوی عصبی کننده ی هیروژن کلرایدی را که برای از بین بردن باکتری استفاده می کردند، استنشاق می کردم.

به این نتیجه رسیدم که وظیفه ی من این است در این اتاق راحت برخورد کنم. منظورم، اصل قضیه است. و علت اینکه باید راحت برخورد می شد، این بود که باید همان بی تفاوتی را نسبت به آن ها نشان می دادم که آن ها در مقابل اورگانیزم تک سلولی نشان می دادند. مشکلی نبود، می توانستم چندتایی از آن ها را از بین ببرم و آن هم به دلیلی مهم تر از بهداشت. اما آنچه متوجه نبودم این بود که وقتی نوبت به آن غول موذی، پنهان و دست نیافتنی به نام آینده، می رسد، من هم به اندازه ی هرکس دیگری آسیب پذیرم.

آدم های دیوانه

انسان ها، به شکل یک قانون، آدم های دیوانه را دوست ندارند مگر اینکه نقاش های خوبی باشند، و آن هم فقط بعد از مرگ شان. اما مفهوم دیوانگی روی زمین خیلی نامشخص و متناقض به نظر می رسد. آنچه در یک حوزه کاملاً عاقلانه است، در حوزه ی دیگر دیوانگی تعبیر می شود. انسان های اولیه بدون هیچ مشکلی برهنه این طرف و آن طرف می رفتند. انسان های خاصی، بیشتر در جنگل های مرطوب استوایی، هنوز این کار را می کنند. بنابراین باید نتیجه گرفت دیوانگی گاهی به زمان مربوط می شود و گاهی به کد پستی.

به طور کلی، نکته‌ی مهم این است که اگر می‌خواهید روی زمین عاقل به نظر برسید، باید در جای درست باشید، درست لباس پوشیده باشید، حرف‌های درست بزنید و فقط روی علف‌هایی که از نوع درستی است، قدم بگذارید.

مجدور ریشه‌ی ۹۱۲,۶۷۳

بعد از مدتی، زنم به دیدنم آمد. خود ایزابل مارتین، نویسنده‌ی قرون وسطی. می‌خواستم از دیدن او دچار بی‌زاری شوم، چون همه‌چیز را آسان‌تر می‌کرد. می‌خواستم وحشت‌زده باشم و، البته، بودم، چون همه‌ی این موجودات در نظرم ترسناک بودند. در اولین برخورد فکر کردم او وحشتناک است. از او ترسیدم. از همه چیز می‌ترسیدم. این حقیقتی غیرقابل انکار بود. معنی بودن روی زمین این بود که وحشت‌زده باشی. حتی از دیدن دست‌های خودم می‌ترسیدم. به‌هرحال، اولین بار که او را دیدم، چیزی ندیدم به‌جز چند تریلیون سلول معمولی بدتنظیم‌شده. پوستی روشن داشت و چشم‌هایی خسته و بینی باریک، باز بیرون‌زده. در او حالتی باوقار و صادقانه دیده می‌شد، چیزی به‌شدت کنترل‌شده. به نظر انگار حتی بیشتر از اغلب آن‌ها چیزی را سرکوب می‌کرد. فقط با نگاه به او، دهانم خشک شد. گمان می‌کنم مشکل در مورد این انسان به‌خصوص این بود که باید او را خیلی خوب می‌شناختم، و همین‌طور قرار بود زمان بیشتری را با او بگذرانم، تا پیش از انجام کارم، اطلاعات مورد نیازم را گرد بیاورم.

او درحالی‌که پرستار مراقب بود، برای دیدن من به اتاقم آمد. البته، این امتحان دیگری بود. در زندگی انسان همه‌چیز امتحان است. برای همین آن‌ها آن‌قدر عصبی به نظر می‌رسند.

از این هراس داشتم که مرا در آغوش بگیرد، یا ببوسد، یا توی گوشم فوت کند یا هرکدام از آن کارهای دیگر انسانی که در مجله دیده بودم، اما او این کار را نکرد. حتی به نظر نمی‌رسید بخواهد چنین کاری بکند. آنچه می‌خواست این بود که آنجا بنشیند و به من خیره شود، انگار من ریشه‌ی مجدور ۹۱۲,۶۷۳ باشم و او بخواهد مرا حل کند. درواقع خیلی سعی کردم تا آن اندازه دوستانه رفتار کنم. نود و هفت ماندگار. عدد اول محبوب من.

ایزابل لبخند زد و برای پرستار سر تکان داد، اما وقتی نشست و با من روبه‌رو شد، پی بردم چند نشانه‌ی جهانی ترس را نشان می‌دهد — عضلات صورت منقبض، مردمک‌های خیره، تنفس سریع، حالا به‌خصوص به موهایش توجه کردم. موهای تیره‌ای داشت که از بالا و پشت سرش بیرون زده بودند و درست تا روی شانه‌هایش می‌رسیدند و در آنجا با یک خط صاف افقی قطع می‌شدند، به این می‌گفتند «باب». او با پشت راست، صاف روی صندلی نشست،

گردنش بلند بود، انگار سرش با بدنش اختلاف داشت و نمی‌خواست هیچ کاری با آن داشته باشد. بعداً کشف کردم او چهل و یک ساله بود و ظاهری داشت که روی این سیاره زیبا، یا دست‌کم زیبایی ساده، محسوب می‌شد. اما در آن لحظه او فقط چهره‌ی انسانی دیگری بود. و چهره‌های انسانی آخرین رمزهای انسانی بودند که من یاد می‌گرفتم.

او نفسی کشید. «حالت چطور است؟»

«نمی‌دانم. خیلی چیزها یادم نمی‌آید. ذهنم کمی به هم ریخته، به‌خصوص در مورد امروز صبح. گوش کن، کسی وارد دفتر من شده؟ از دیروز؟» این حرف او را گیج کرد. «نمی‌دانم. از کجا باید بدانم؟ به احتمال زیاد فکر می‌کنم آن‌ها در تعطیلات بودند. و به‌هرحال فقط تو کلیدها را داری. اندرو، خواهش می‌کنم، چه اتفاقی افتاد؟ تصادف کردی؟ آن‌ها برای فراموشی تو را آزمایش کردند؟ آن موقع چرا از خانه بیرون رفته بودی؟ به من بگو داشتی چه کار می‌کردی. من بیدار شدم و تو نبودی.»

«فقط لازم بود بروم بیرون. همه‌اش همین. لازم بود بیرون باشم.»

او هیجان‌زده به نظر می‌رسید. «هزار جور فکر کردم. تمام خانه را گشتم، اما هیچ اثری از تو نبود. و اتومبیل هم هنوز آنجا بود، و دوچرخه‌ات، و تلفنت را برنداشته بودی، اندرو! ساعت سه‌ی صبح بود. سه‌ی صبح.»

سر تکان دادم. او جواب‌ها را می‌خواست، اما من فقط سؤال داشتم. «پسرمان کجاست؟ گالیور؟ چرا همراه تو نیست؟»

این جواب او را گیج‌تر هم کرد. گفت: «منزل مادرم است. به اینجا آوردنش سخت بود. خیلی اوقاتش تلخ است. بعد از همه چیز، می‌دانی، این کار برایش سخت است.»

هیچ‌کدام از چیزهایی که او داشت می‌گفت اطلاعاتی نبود که لازم داشتم. بنابراین تصمیم گرفتم صریح‌تر باشم. «می‌دانی من دیروز چه کار کردم؟ می‌دانی موقع کار به چه چیزی دست پیدا کردم؟»

می‌دانستم او هر جوابی بدهد، حقیقت یکسان می‌ماند. من باید او را بکشم. نه آن موقع. نه آنجا. اما یک جایی، و به‌زودی. اما باز هم باید می‌دانستم او چه می‌داند. یا ممکن است به دیگران چه چیزی بگوید.

در این موقع پرستار چیزی یادداشت کرد.

ایزابیل سؤال مرا را نادیده گرفت و بیشتر به طرفم خم شد، صدایش را پایین آورد: «آن‌ها فکر می‌کنند تو دچار فروپاشی ذهنی شده‌ای. البته،

آن‌ها این اسم را رویش نمی‌گذارند. اما این‌طور فکر می‌کنند. از من یک‌عالم سؤال کردند. مثل این بود که جلو دادگاه تفتیش عقاید قرار گرفته باشی.»

«این طرف‌ها موضوع فقط همین است، نیست؟ سؤال کردن.»

من جرئت کردم و به صورتش نگاهی دیگر انداختم و از او سؤال‌های بیشتری پرسیدم. «ما چرا ازدواج کردیم؟ فایده‌ی این کار چیست؟ چه قوانینی بر آن حاکم است؟»

یک بازجویی واقعی، حتی روی سیاره‌ای که برای پرسش طراحی شده، ناشنیده باقی ماند.

«اندرو! من هفته‌هاست — ماه‌هاست — دارم به تو می‌گویم لازم است کمی سرعت کارت را کاهش بدهی. بیش از حد کار می‌کردی. ساعت‌های کارت خیلی زیاد بودند. واقعاً داشتنی نیرویت را تمام می‌کردی. باید یک اتفاقی می‌افتاد. اما باز هم، این خیلی ناگهانی بود. هیچ علامت هشداردهنده‌ای وجود نداشت. فقط می‌خواهم بدانم چه چیزی باعث شد همه‌ی این‌ها اتفاق بیفتد. مشکل من بودم؟ چی بود؟ من نگرانتم.»

سعی کردم توضیح قابل قبول بدهم. «فکر می‌کنم فقط اهمیت لباس را فراموش کرده بودم. همین است، اهمیت رفتار به شیوه‌ای که قرار است رفتار کنم. نمی‌دانم. فقط باید چگونه انسان بودن را فراموش کرده باشم. می‌تواند اتفاق افتاده باشد، نمی‌تواند؟ گاهی چیزها ممکن است فراموش شوند؟»

ایزابل دستم را گرفت. شست کوچک و بی‌موی او به پوستم کشیده شد. این مرا عصبی‌تر هم کرد. نمی‌فهمیدم چرا دارد مرا لمس می‌کند. پلیس برای اینکه شما را به جایی ببرد، یک بازوی‌تان را می‌گیرد، اما چرا زن شما باید دست‌تان را نوازش کند؟ علتش چه بود؟ این ربطی به عشق داشت؟ من به الماس کوچک درخشان روی حلقه‌اش خیره شدم.

«اندرو! همه‌چیز درست می‌شود. این فقط یک موضوع کوچک است. قول می‌دهم. تو به‌زودی مثل باران شاداب می‌شوی.»

درحالی‌که نگرانی صدایم را به لرزه درآورده بود، پرسیدم:

«مثل باران؟»

سعی کردم حالت چهره‌اش را درک کنم، اما دشوار بود. او دیگر نمی‌ترسید، اما چه حالتی داشت؟ غمگین بود؟ گیج بود؟ عصبانی؟ سرخورده؟ می‌خواستم آن را بفهمم، اما نمی‌توانستم. او بعد از مکالمه‌ی بیشتر از صد کلمه‌ی دیگر، مرا ترک کرد. کلمات، کلمات، کلمات. یک بوسه‌ی کوتاه روی گونه‌ام، یک بغل کردن، و من با همه‌ی توانم سعی کردم صورتم را درهم نبرم یا خودم را منقبض نکنم. و بعد او برگشت و چیزی را که چکه کرده

بود از چشمش پاک کرد. حس کردم از من انتظار می‌رود چیزی انجام بدهم، چیزی بگویم، چیزی حس کنم، اما نمی‌دانستم چه چیزی. گفتم: «کتابت را دیدم. در مغازه. کنار کتاب من.»

او گفت: «پس هنوز چیزی از وجود تو باقی مانده.» لحنش ملایم بود، اما اندکی نیش‌دار، یا من این‌طور فکر کردم. «اندرو! فقط مراقب باش. هرکاری به تو می‌گویند، انجام بده، درست می‌شود. همه‌چیز درست می‌شود.»

بعد او رفته بود.

گاوهای مرده

به من گفته شد برای غذا به ناهارخوری بروم. این تجربه‌ی وحشتناکی بود. از یک طرف، اولین بار بود که در محیط بسته با این همه موجود انسانی روبه‌رو شده بودم. بعد هم، بو. بوی هویج آب‌پز. بوی نخودفرنگی. بوی گاو مرده.

گاو حیوانی است که روی زمین زندگی می‌کند، پستانداری سم‌دار که انسان‌ها به شکل‌های مختلف از آن استفاده می‌کنند، به دست آوردن نوشیدنی، کود و کفش‌های گرانبه. انسان‌ها گاو را پرورش می‌دهند و گلویش را می‌برند و بعد تکه‌تکه و بسته‌بندی‌اش می‌کنند و در یخچال می‌گذارند و می‌فروشند و می‌پزند. با این کار آشکارا اجازه پیدا می‌کنند اسمش را به گوشت قرمز تغییر بدهند، که کمی با گاو فرق دارد، چون انسان‌ها اصلاً دوست ندارند موقع خوردن گاو فکر کنند گاو واقعی است.

گاوها برای من مهم نیستند. اگر مأموریت داشتم یک گاو را بکشم، آن وقت با خوشحالی این کار را می‌کردم. اما بین اهمیت ندادن به یک نفر و تمایل به خوردنش، تفاوت زیادی وجود دارد. در نتیجه گیاه خوردم. یا به عبارت دیگر، فقط یک برش هویج آب‌پز خوردم. فهمیدم هیچ‌چیز نمی‌تواند به اندازه‌ی خوردن غذای نفرت‌انگیز و ناآشنا باعث شود برای وطن‌تان احساس دلتنگی کنید. یک برش کافی بود. از کافی هم بیشتر. در حقیقت، بیش از حد بود، مجبور شدم برای مبارزه با حالت بازتاب همه‌ی نیرو و تمرکز را به کار ببرم تا آن را بالا نیاورم.

به‌تنهایی پشت میزی در گوشه‌ای، کنار یک گیاه گلدانی بلند، نشستم. گیاه ارگان‌های آوندی پهن، براق و سبز تیره‌ی صافی داشت که برگ نامیده می‌شوند و آشکارا کارشان فتوسنتز است. عجیب به نظر می‌رسید، اما وحشتناک نبود. در واقع، گیاه تا حدی زیبا بود. برای اولین بار داشتم به چیزی در اینجا نگاه می‌کردم و دچار مشکل نمی‌شدم. اما بعد نگاهم را از گیاه به طرف سروصدا و انسان‌هایی معطوف کردم که به‌عنوان دیوانه طبقه‌بندی شده بودند. آن‌هایی که راه و روش‌های این دنیا برایشان غیر قابل درک بود. اگر قرار بود با کسی روی این زمین ارتباطی داشته باشم، حتماً توی همین اتاق بود. و درست همان وقت که داشتم به این موضوع فکر می‌کردم، یکی از آن‌ها به طرفم آمد. دختری با موهای کوتاه صورتی، و یک تکه نقره‌ی گرد توی بینی‌اش (انگار این قسمت صورت به توجه بیشتری هم نیاز داشته باشد)، جای زخم‌های باریک صورتی — نارنجی روی بازوهایش، و صدایی آرام و آهسته که انگار حاکی از این بود که هر فکر مغز او به طرز مرگباری سری است. او تی‌شرت پوشیده بود. روی تی‌شرت این کلمات دیده می‌شد «همه‌چیز زیبا بود (و هیچ‌چیز آزاردهنده نبود)» اسم او زویی بود. این را فوراً به من گفت.

جهان به مثابه اراده و بازنمود

بعد هم گفت: «تازه‌واردی؟»

گفتم: «بله.»

«روز؟»

گفتم: «بله. همین‌طور است. معلوم است ما با خورشید زاویه داریم.»

او خندید و خنده‌اش برعکس صدایش بود. از آن خنده‌ها بود که باعث شد آرزو کنم برای آن امواج دیوانه‌واری که حرکت کرده و به گوش‌هایم می‌رسید، هوا وجود نداشته باشد.

وقتی آرام شد، منظورش را توضیح داد: «نه، منظورم این است، تو همیشه اینجا می‌مانی یا فقط امروز آمده‌ای؟ مثل من؟ برای کارِ داوطلبانه.»

گفتم: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم به‌زودی می‌روم. می‌دانی، من دیوانه نیستم. فقط کمی در مورد چیزهایی گیج بودم. باید به خیلی کارها برسم. کارهایی باید بکنم. کارهایی را باید تمام کنم.»

زویی گفت: «تو را یک‌جایی دیده‌ام.»

«دیده‌ای؟ کجا؟»

اتاق را بررسی کردم. کم‌کم داشتم ناراحت می‌شدم. آنجا هفتاد و شش بیمار و هجده پرستار و کارمند بودند. من به فضای خصوصی نیاز داشتم، واقعاً لازم بود از آنجا بیرون بروم.

«تو توی تلویزیون بودی؟»

«نمی‌دانم.»

او خندید. «شاید دوست‌های فیس‌بوکی باشیم.»

«آهان.»

او صورت وحشتناکش را خاراند. فکر کردم زیر آن چه چیزی است. نمی‌توانست از این بدتر باشد. و بعد مرا شناخت و چشم‌هایش گشاد شدند. «نه.

می‌دانم. تو را توی دانشکده دیده‌ام. تو پروفیسور مارتین هستی، نیستی؟ تو یک جور افسانه‌ای. من توی فیتزویلیم هستم. تو را آن طرف‌ها دیده‌ام. آب‌وهوای آنجا بهتر از اینجا است، نیست؟»

«تو یکی از شاگردهای منی؟»

او دوباره خندید. «نه. نه. دیپلم ریاضی برای من بس بود. از آن بیزار بودم.»

این عصبانی‌ام کرد: «از آن بیزار بودی؟ چطور می‌توانی از ریاضی بیزار باشی؟ ریاضیات همه‌چیز است.»

«خوب، از نظر من این‌طور نیست. منظورم این است، فیتاغورس یک کسی هست، اما، نه، من توی کار با عدد خیلی خوب نیستم. کارم فلسفه است. احتمالاً برای همین اینجا هستم. به قول شوپنهاور.»

«شوپنهاور؟»

«او کتابی نوشته به اسم جهان به مثابه اراده و بازنمود. من قرار است یک مقاله درباره‌اش بنویسم. به طور کلی می‌گوید دنیا آن چیزی است که ما بر اساس اراده‌ی خودمان درک می‌کنیم. انسان‌ها طبق تمناهای اساسی‌شان عمل می‌کنند و این به رنج و درد منجر می‌شود، برای اینکه تمناهای ما موجب می‌شوند چیزهایی از دنیا بخواهیم اما دنیا چیزی نیست جز بازنمود. چون آن اشتیاق‌ها، آنچه را می‌بینم شکل می‌دهند و درنهایت از خودمان تغذیه خواهیم کرد، تا آنکه دیوانه شویم. و از اینجا سر دریاوریم.»

«تو اینجا را دوست داری؟»

دوباره خندید، اما متوجه شدم خنده‌اش او را اندوهگین‌تر نشان داد: «نه. اینجا یک گرداب است. تو را بیشتر فرومی‌برد. رفیق! می‌خواهی بیرون اینجا باشی. دارم به تو می‌گویم، همه‌ی آدم‌های اینجا به کلی قاطی کرده‌اند.» او به آدم‌های مختلف توی اتاق اشاره کرد، و گفت آن‌ها چه مشکلی دارند. با یک موجود مؤنث بزرگ‌تر از اندازه‌ی عادی و چهره‌ی سرخ شروع کرد که پشت نزدیک‌ترین میز به ما بود: «این آنا خیل است. همه‌چیز را می‌دزدد. آن چنگال را در دستش ببین. راست رفت توی آستینش... آهان، و آن یکی اسکات است. فکر می‌کند سومین نفر در صف وارثان سلطنت است... و سارا که بیشتر روز کاملاً عادی است و بعد یک ربع به چهار بدون هیچ دلیلی شروع می‌کند به فریاد کشید. به یک جیغ‌زننده تبدیل می‌شود... و آن یکی کریس گریان است... و آن بریجیت بی‌قرار است که همیشه دارد به سرعت فکر این‌طرف و آن‌طرف می‌رود...»

گفتم: «به سرعت فکر. این قدر کند؟»

«... و... لیزای دروغگو... و راجش تکان خور. آهان بله، و آن یارو را آنجا می‌بینی، آنکه دَم خط دارد؟ آنکه قد بلند است و با سینی‌اش زیر لب حرف می‌زند؟»
«خوب.»

«خوب، او یک کی‌پکس کامل است.»

«چی؟»

«آن‌قدر وضعش خراب است که خیال می‌کند از سیاره‌ی دیگری آمده.»

گفتم: «نه، واقعاً؟»

«آهان. حرفم را باور کن. فقط یک بومی آمریکایی ساکت لازم داریم تا اینجا بشود پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته.»

اصلاً نمی‌دانستم دارد از چه حرف می‌زند.

او به بشقاب من نگاه کرد. «تو این را نمی‌خوری؟»

گفتم: «نه. فکر نمی‌کنم بتوانم.» بعد فکر کردم شاید بتوانم از او اطلاعاتی بیرون بکشم، پرسیدم: «اگر من کاری کرده بودم، کاشف برجسته‌ای به حساب می‌آمدم،

فکر می‌کنی به خیلی‌ها می‌گفتم؟ منظورم این است، انسان‌ها مغرورند، این‌طور نیستیم؟ ما دوست داریم خودنمایی کنیم.»

«بله، گمانم.»

من سر تکان دادم. وقتی فکر کردم چند نفر ممکن است از کشف پروفیسور اندرو مارتین باخبر باشند، حس کردم دارم دچار وحشت می‌شوم. بعد تصمیم گرفتم

تحقیقاتم را وسعت ببخشم. گذشته از همه‌چیز برای مثل انسان‌ها رفتار کردن، لازم بود آن‌ها را درک کنم، بنابراین از او مهم‌ترین سؤال را که به نظرم می‌رسید،

پرسیدم: «حالا فکر می‌کنی معنی زندگی چیست؟ تو این را کشف کرده‌ای؟»

«آهان! معنی زندگی. معنی زندگی. جواب ندارد. مردم برای ارزش‌های بیرونی و درک معانی در دنیایی جست‌وجو می‌کنند که نه تنها برای این‌ها جوابی ندارد،

بلکه نسبت به تلاش آن‌ها هم بی‌تفاوت است. این واقعاً نظر شوپنهاور نیست. بیشتر برداشت کامو از کی‌یرگارد است. من با آن‌ها موافقم. گرفتاری اینجاست

وقتی فلسفه می‌خوانی و از باور به یک معنی دست برمی‌داری، کم‌کم به کمک پزشکی نیاز پیدا می‌کنی.»

«عشق چطور؟ عشق در مورد چیست؟ من درباره‌اش خوانده‌ام. در کازموپولیتن.»

یک خنده‌ی دیگر: «کازموپولیتن؟ داری شوخی می‌کنی؟»

«نه. نه اصلاً. می‌خواهم این چیزها را بفهمم.»

«بی‌تردید داری از آدم اشتباهی سؤال می‌کنی. ببین، این یکی از مشکلات من است.» صدایش را دست‌کم دو اکتاو پایین آورد، و با حالت اندوهگینی خیره شد. «از مردهای خشن خوشم می‌آید. نمی‌دانم چرا. این یک جور مشکل خودآزاری است. زیاد به پیتربرو رفته‌ام. انتخاب حسابی.» متوجه شدم فرستادنم به اینجا درست بوده، گفتم: «اوه.» انسان‌ها به همان اندازه غیرعادی بودند که به من گفته بودند، و عاشق خشونت. «بنابراین عشق یعنی انتخاب آدم درست برای اینکه آزارت بدهد؟»

«تا حد زیادی.»

«این منطقی به نظر نمی‌رسد.»

«در عشق همیشه مقداری دیوانگی است. اما همیشه دلایلی هم برای دیوانگی وجود دارد. یکی این را... گفته بود.»

سکوت حاکم شد. من می‌خواستم بروم. آداب این کار را نمی‌دانستم، فقط ایستادم و رفتم.

او آه کوتاهی کشید. بعد دوباره خندید. خندیدن، مثل دیوانگی، انگار تنها راه خروج بود، راه خروج اضطراری برای انسان‌ها.

من با خوش‌بینی به طرف مردی رفتم که داشت زیر لب با سینی‌اش حرف می‌زد. همان که معلوم بود غیرزمینی است. با او مدتی حرف زدم. با امید زیاد از او پرسیدم از کجا آمده. او گفت تاتوین. محلی که اسمش را نشنیده بودم. گفت نزدیک گودال بزرگ کارکون زندگی می‌کند که با وسیله‌ی نقلیه با قصر جابا فاصله‌ی زیادی ندارد. او قبلاً با اسکای‌واکرها، در مزرعه‌شان زندگی می‌کرده اما بعد آنجا سوخته است.

«سیاره‌ی شما چقدر دورتر است؟ منظورم از زمین است.»

«خیلی دور.»

«چقدر دور؟»

«پنج‌هزار مایل.» این را گفت و امیدم را از بین برد و باعث شد آرزو کنم هرگز توجهم را از آن گیاه با برگ‌های زیبای سبز، به چیز دیگری معطوف نکرده بودم.

به او نگاه کردم. یک لحظه، فکر کرده بودم بین آن‌ها تنها نیستم، اما حالا چنین نظری نداشتم.

بنابراین همان‌طور که می‌رفتم، با خودم فکر کردم چیزی که وقتی روی زمین زندگی می‌کنید اتفاق می‌افتد، این است: شما را خل می‌کند. آن‌قدر واقعیت را در دست‌تان نگه می‌دارید تا می‌سوزد و بشقاب را می‌اندازید. (کسی در یک جای دیگر اتاق، درست وقتی داشتم به این فکر می‌کردم، واقعاً بشقابی را انداخت. از شیشه‌ی مستطیل بزرگ پنجره به بیرون نگاه کردم و درخت‌ها و ساختمان‌ها، اتومبیل‌ها و آدم‌ها را دیدم. این موجودات به‌وضوح توانایی حفظ کشف تازه‌ای را نداشتند که اندرو مارتین همان موقع برای آن‌ها انجام داده بود. من جداً باید از اینجا بیرون می‌رفتم و وظیفه‌ام را انجام می‌دادم. به زنم، ایزابل، فکر کردم. او اطلاعات داشت، اطلاعاتی که من به آن نیاز داشتم. باید با او می‌ماندم.

«دارم چه کار می‌کنم؟»

به طرف پنجره رفتم، انتظار داشتم مثل پنجره‌های سیاره خودم، وونادوریا باشد، اما نبود. از شیشه درست شده بود. که آن هم از سنگ ساخته شده. و من به جای عبور از میان آن، بینی‌ام را به آن کوبیدم، و باعث شدم چند خنده‌ی بلند از بیمارها بلند شود. درحالی‌که به‌شدت می‌خواستم از همه‌ی آن آدم‌ها، و بوی گاو و هویج فرار کنم، از اتاق بیرون رفتم.

فراموشی

رفتار انسانی یک چیز بود، اما اگر اندرو مارتین موضوع را به بقیه گفته بود، اصلاً نمی‌توانستم بیشتر از آن در این محل وقت تلف کنم. به دست چپم و توانایی‌های آن نگاه کردم، می‌دانستم باید چه کار بکنم.

بعد از ناهار، پیش پرستاری رفتم که موقع حرف زدن من و ایزابل، نشسته بود و تماشا می‌کرد. صدایم را پایین‌تر آوردم تا فرکانس مناسبی داشته باشد. کلمات را آهسته کردم تا به‌سرعت مناسب برسند. هیپنوتیزم کردن یک انسان ساده بود، چون از بین همه‌ی موجودات جهان، به نظر می‌رسد آن‌ها بیشتر از بقیه محتاج باورند. «من کاملاً عاقلم. می‌خواهم دکتری را ببینم که می‌تواند مرا مرخص کند. واقعاً باید برگردم خانه، تا زن و بچه‌ام را ببینم، و به کارم در کالج فیتزویلیام، دانشگاه کمبریج، ادامه بدهم. به‌علاوه، من اصلاً غذای اینجا را دوست ندارم. نمی‌دانم امروز صبح چه اتفاقی افتاد، واقعاً نمی‌دانم. این یک نمایش عمومی شرم‌آور بود، اما از صمیم قلب به شما اطمینان می‌دهم هر مشکلی که داشتم، موقت بوده. حالا، عاقل و خوشحالم. درواقع حالم خیلی خوب است.»

او سر تکان داد. به من گفت: «دنبالم بیا.»

دکتر می‌خواست چند آزمایش پزشکی روی من انجام شود. یک اسکن مغز. آن‌ها نگران آسیب‌دیدگی احتمالی کورتکس مغز بودند که می‌توانست به فراموشی منجر شود. متوجه شدم هر اتفاقی هم بیفتد یک چیز غیرممکن است و این بود که مغزم را ببینند، نه آن هم وقتی توانایی‌هایم فعال بودند. در نتیجه متقاعدش کردم که از فراموشی رنج نمی‌برم. به دروغ یک‌عالم خاطره درست کردم. به دروغ یک‌عالم زندگی درست کردم.

به او گفتم به‌خاطر کارم تحت فشار زیادی بوده‌ام و او درک کرد. بعد از من چند سؤال دیگر پرسید. اما مثل پروتون‌های یک اتم، در مورد سؤال‌های انسانی، برای من همیشه جواب‌ها همیشه همان‌جا در داخل‌شان است و باید آن‌ها را شناسایی کنم و به‌عنوان افکار مستقل خودم تحویل بدهم.

بعد از نیم ساعت، تشخیص روشن بود. من حافظه‌ام را از دست نداده بودم. فقط به یک جنون ادواری موقت دچار شده بودم. اگرچه او با واژه‌ی «بحران» موافق نبود و گفت من به فروپاشی روانی دچار شده‌ام که ناشی از کم‌خوابی و فشار کار و رژیم غذایی است که همان‌طور که ایزابل قبلاً به دکتر اطلاع داده بود، حاوی مقدار زیادی قهوه‌ی تلخ بود — یک نوشیدنی که البته همان موقع می‌دانستم از آن متنفرم.

بعد دکتر که فکر می‌کرد شاید از حمله‌های عصبی، افسردگی، خُلق افسرده، شوک‌های عصبی، تغییرات ناگهانی رفتاری یا احساس عدم واقعیت رنج می‌برم، سؤال‌هایی پرسید.

می‌توانستم او را قانع کنم: «عدم واقعیت؟ بله، من بی‌تردید چنین حسی داشتم. اما نه دیگر. حالم خوب است. احساس می‌کنم خیلی واقعی‌ام. احساس می‌کنم به اندازه‌ی خورشید واقعی‌ام.»

دکتر لبخند زد. به من گفت یکی از کتاب‌های من در مورد ریاضیات را خوانده — این بود: «خاطرات واقعاً خنده‌دار دوران تدریس اندرو مارتین در دانشگاه پرینستون. کتابی که من قبلاً دیده بودم. آنکه اسمش عدد پی آمریکایی بود. او برای من نسخه‌ای با مقدار بیشتری دیازپام نوشت و توصیه کرد: «کارها را روز به روز پیش ببرم.» انگار برای تجربه‌ی روزها راه دیگری هم وجود داشت. و بعد ابتدایی‌ترین قطعه‌ی تکنولوژی ارتباطات را برداشت که من به عمرم دیده بودم و به ایزابل گفت بیاید و مرا به خانه ببرد.

به یاد داشته باش، در طول مأموریتی که داری، هرگز تحت تأثیر قرار نگیری یا فاسد نشوی. انسان‌ها موجودات متکبری‌اند، مشخصه‌ی آن‌ها خشونت و حرص است. آن‌ها سیاره‌ای را که وطن‌شان است، تنها سیاره‌ای را که در حال حاضر به آن دسترسی دارند، اشغال کرده‌اند و در مسیر نابودی قرار داده‌اند. آن‌ها جهانی از تفاوت‌ها و دسته‌بندی‌ها خلق کرده‌اند و مدام در درک شباهت‌هایی که با هم دارند، شکست می‌خورند. تکنولوژی را بیش از آن با سرعت جلو برده‌اند که انسان از نظر روان‌شناسی بتواند پابه‌پای آن

پیش برود، با این حال هنوز فقط به خاطر پیشرفت، و برای دستیابی به پول و شهرتی که همه مشتاقش‌اند، دنبال پیشرفت می‌روند.

هرگز نباید به دام یک انسان بیفتی. هرگز نباید به یک فرد نگاه کنی و نتوانی ارتباط او را با جنایات همه ببینی. هر چهره‌ی خندان انسانی نقاب تمامی هراس‌هایی است که همه قادرند به وجود بیاورند، و همه، هرچند غیرمستقیم، مسئول آن‌اند. هرگز نباید نرم شوی، یا از وظیفه‌ات عقب بنشینی. پاک بمان.

منطقه را حفظ کن.

اجازه نده هیچ‌کس در قطعیت ریاضی آنچه لازم است انجام بگیرد، مداخله کند.

شماره‌ی ۴ کمپین‌رو

اتاق گرمی بود.

یک پنجره داشت، اما پرده‌ها کشیده شده بودند. آن‌قدر نازک بودند که تنها پرتوهای الکترومغناطیسی خورشید بتواند از آن‌ها عبور کند. می‌توانستم همه‌چیز را کاملاً به‌وضوح ببینم. دیوارها به رنگ آبی آسمانی درآمدہ بودند، و یک لامپ فروزان با یک حباب سیلندری کاغذی، از سقف آویخته بود. من در تخت دراز کشیده بودم، تخت بزرگ و مربع‌شکلی که برای دو نفر درست شده بود. من بیشتر از سه ساعت در همین تخت دراز کشیده و خوابیده و حالا بیدار شده بودم.

این اتاق‌خواب پروفیسور اندرو مارتین بود، در طبقه‌ی دوم خانه‌اش. خانه‌اش شماره‌ی ۴ در کمپین‌رو بود. اینجا در مقایسه با نمای خارجی بقیه‌ی خانه‌هایی که دیده بودم، بزرگ بود. در آن، همه‌ی دیوارها سفید بود. طبقه‌ی پایین، کف راهرو و آشپزخانه، از سنگ آهک بود که از کلسیت درست شده و در نتیجه برای من منظره‌ی آشنایی برای تماشا بود. آشپزخانه، جایی که رفته بودم تا آب بنوشم، به‌خاطر حضور چیزی به اسم اجاق، خیلی گرم بود. این اجاق به‌خصوص از آهن درست شده بود و با دو دیسک همیشه روشن روی سطح بالایی، با گاز کار می‌کرد. اسم آن آگ آ بود. کرم‌رنگ بود. در آشپزخانه و همین‌طور در اتاق‌خواب درهای زیادی بود. درهای اجاق و درهای گنجه و درهای کمد‌ها. جلو همه‌ی دنیا گرفته شده بود.

اتاق‌خواب یک فرش بژ داشت، از پشم درست شده. موی حیوان. روی دیوار پوستری بود که دو سر انسانی، مذکر و مؤنث را، خیلی نزدیک به هم نشان می‌داد. روی آن نوشته شده بود تعطیلات رمی. کلمات دیگری هم بود. کلماتی مثل گریگوری پک و اودری هپیورن و کمپانی پارامونت.

عکسی روی یک قطعه اثاثیه‌ی چوبی مکعب‌مستطیل بود. عکس اصلاً یک هولوگرام دوبعدی غیرمتحرک است که فقط امکان دیدن را فراهم می‌کند. این عکس داخل یک مستطیل فولادی بود. عکسی از اندرو و ایزابل. آن‌ها جوان‌تر بود، پوست‌شان درخشان و شاداب بود. ایزابل خوشحال به نظر می‌رسید، چون داشت لبخند می‌زد و لبخند مشخصه‌ی شادی انسانی است. در عکس، اندرو و ایزابل روی سبزه‌ها ایستاده بودند. او لباس سفید پوشیده بود. به نظر می‌رسید این لباس را وقتی می‌پوشیدید که می‌خواستید خوشحال باشید.

عکس دیگری هم بود. آن‌ها جایی گرم ایستاده بودند. هیچ‌کدام لباس نداشتند. در میان ستون‌های سنگی عظیم خردشده زیر آسمانی کاملاً آبی بودند. ساختمان مهمی از تمدن انسانی دیگر. (روی زمین اتفاقاً، تمدن‌ها نتیجه‌ی این است که گروهی از انسان‌ها جمع می‌شوند و غرایزشان را سرکوب می‌کنند.) حدس زدم این تمدن که رها یا نابود شده. آن‌ها داشتند لبخند می‌زدند، اما این لبخند متفاوتی بود و لبخندی که به دهان‌شان محدود می‌شد و در چشم‌هایشان دیده نمی‌شد. ناراحت به نظر می‌رسیدند، اگرچه آن را ناشی از گرمای پوست نازک‌شان دانستم. بچه‌ای همراه آن‌ها بود. جوان. مذکر. او موهای تیره مانند مادرش داشت، شاید تیره‌تر، با پوست کمرنگ‌تر. لباس‌هایی پوشیده بود که به آن کابویی می‌گویند.

ایزابل بارها در آن اتاق بود، یا پیش من خوابیده بود یا کنارم ایستاده بود، تماشا می‌کرد. بیشتر می‌خواستم نگاهش نکنم. نمی‌خواستم به هیچ شکلی با او ارتباط پیدا کنم. اگر هر نوع همدردی یا حتی همدلی نسبت به او شکل می‌گرفت برای مأموریت من مفید نبود. قطعاً چنین چیزی بعید بود. متفاوت بودن او ناراحت‌کننده می‌کرد. خیلی بیگانه بود. اما جهان قبل از خلق آن بعید به نظر می‌رسید و بی‌چون‌وچرا واقع شده بود. اگرچه من به‌خاطر یک سؤال جسارت به خرج دادم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

«آخرین بار که مرا دیدی کی بود؟ یعنی، قبل از دیروز؟»

«سر صبحانه. و بعد تو رفتی سر کار. یازده به خانه آمدی. دوازده و نیم توی تخت بودی.»

«من به تو چیزی گفتم؟ من به تو چیزی گفتم؟»

«اسم مرا گفتم، اما وانمود کردم خوابیده‌ام. و همین بود. تا آنکه بیدار شدم و تو رفته بودی.»

من لبخند زدم. گمان می‌کنم آسوده شده بودم، آن موقع درست علتش را نفهمیدم.

جنگ و نمایش پول

من تلویزیونی را تماشا کردم که او برایم آورد. آن را به سختی آورد. برایش سنگین بود. فکر کردم از من انتظار دارد کمکش کنم. تماشای اینکه حیات بیولوژیک چنین زحمتی را متحمل شود، خیلی اشتباه به نظر می‌رسید. من گیج بودم و نمی‌دانستم او چرا باید برای من چنین کاری بکند. صرفاً از روی کنجکاوی محض در مورد جابه‌جایی اجسام از راه دور، سعی کردم با ذهنم آن را برایش سبک کنم.

او گفت: «این کار آسان‌تر از آن بود که انتظار داشتم.»

متوجه حالت چهره‌اش شدم، گفتم: «آهان! خوب، انتظار چیز خنده‌داری است.»

«تو هنوز دوست داری اخبار نگاه کنی، نداری؟»

نگاه کردن اخبار. فکر خیلی خوبی بود. اخبار شاید چیزی برایم داشت.

گفتم: «بله. دوست دارم اخبار نگاه کنم.»

من اخبار را نگاه کردم، و ایزابل مرا نگاه کرد، هردو به یک اندازه از آنچه می‌دیدیم ناراحت شدیم. اخبار پر از چهره‌های انسانی بود، اما به طور کلی چهره‌های کوچک‌تر و اغلب از فاصله‌ی خیلی دورتر.

در اولین ساعتی که اخبار دیدم، سه نکته‌ی جزئی جالب کشف کردم.

۱. اصطلاح «خبر» روی زمین به‌طور کلی یعنی «اخباری که مستقیماً روی انسان‌ها تأثیر می‌گذارند». آنجا به معنی واقعی کلمه، چیزی درباره‌ی آنتلوپ یا اسب دریایی یا لاکپشت لغزنده‌ی گوش‌قرمز یا نه میلیون جانور دیگر روی این سیاره وجود نداشت.

۲. اخبار به شکلی که نمی‌توانستم بفهمم در اولویت قرار داشت. برای مثال، در آن هیچ حرفی از ریاضی جدید یا پولی‌گون‌های کشف‌نشده نبود، بلکه فقط کمی درباره‌ی سیاست بود که روی این سیاره در اساس همه‌اش درباره‌ی جنگ و پول است. درواقع، انگار جنگ و پول آن‌قدر در اخبار محبوبیت دارد که به شکل دقیق‌تر می‌تواند به‌عنوان نمایش جنگ و پول شرح داده شود. به من درست گفته بودند. وجه مشخصه‌ی این سیاره خشونت و حرص بود. بمبی در کشوری به اسم افغانستان منفجر شده بود. به‌جز آن، مردم نگران توانایی اتمی کره‌ی شمالی بودند. چیزهایی به اسم بازار بورس در حال سقوط بود. این انسان‌های زیادی را نگران کرده بود که از پایین به صفحاتی پر از عدد خیره شده بودند و چنان سرگرم بررسی آن‌ها

بودند که انگار داشتند تنها ریاضی مهم را نمایش می‌دادند. او! من منتظر بودم تا کارمندان فرضیه‌ی ریمن را به کار ببرند، اما اتفاقی نیفتاد. علتش یا این بود که کسی نمی‌دانست و یا اینکه کسی اهمیت نمی‌داد. هردو امکان، به صورت نظری، آرامش‌بخش بود و با این حال من احساس آرامش نمی‌کردم.

۳. آدم‌ها بیشتر به چیزهایی اهمیت می‌دادند که در نزدیکی آن‌ها اتفاق افتاده بود. کره‌ی جنوبی نگران کره‌ی شمالی بود. مردم لندن بیشتر نگران قیمت خانه‌ها بودند. انگار مردم اهمیت نمی‌دادند کسی در جنگل‌های بارانی لخت باشد، به شرط اینکه به چمن حیاط‌شان نزدیک نمی‌شد. و در مورد آنچه ورای منظومه‌ی شمسی‌شان اتفاق می‌افتاد، اصلاً اهمیت نمی‌دادند، و برای آنچه در آن اتفاق می‌افتاد، به‌استثنای آنچه درست اینجا روی زمین اتفاق می‌افتاد، اهمیت بسیار کمی قائل بودند. (باید اعتراف کرد در منظومه‌ی شمسی آن‌ها اتفاق زیادی نمی‌افتاد، و شاید این به طریقی نشان می‌دهد تکبر انسان از کجا آمده. فقدان رقابت.) بیشتر انسان‌ها فقط می‌خواستند بدانند در کشورشان چه اتفاقی می‌افتد، ترجیحاً در آن بخش کشور که مال خودشان بود، هرقدر محلی‌تر بهتر. با این دیدگاه، اخبار واقعاً ایده‌آل انسانی، فقط باید به داخل خانه‌ای می‌پرداخت که آن انسان در آن نشسته بود و اخبار را به طور زنده تماشا می‌کرد. بعد پوشش خبر می‌توانست تقسیم شود و اولویت را براساس جاهای مشخصی در خانه قرار دهد، که داستان اصلی همیشه به اتاقی مربوط می‌شد که تلویزیون در آن قرار داشت، و به طور خاص نگران بود، مهم‌ترین واقعیت این بود که تا وقتی یک انسان منطقی اخبار را دنبال می‌کرد و به این نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر می‌رسید، بیشترین کاری که از دست‌شان برمی‌آمد، تماشای اخبار محلی بود. در نتیجه، در کمبریج، مهم‌ترین خبر داستانی در مورد انسانی به نام پروفیسور اندرو مارتین بود که در ساعت‌های اولیه‌ی روز و درحالی‌که راحت در اطراف نیوکورت در کالج کورپوس کریستی راه می‌رفته، دستگیر شده.

تکرار آخرین جزئیات این را هم نشان می‌داد که چرا از وقتی رسیده بودم، تلفن داشت یکریز زنگ می‌زد، و چرا زخم از ایمیل‌هایی حرف می‌زد که مدام به کامپیوتر فرستاده می‌شدند.

به من گفت: «ایمیل‌ها را نگه داشته‌ام. به آن‌ها گفته‌ام تو الان نمی‌توانی حرف بزنی و اینکه خیلی مریضی.»
«او.»

او روی تخت نشست، دستم را کمی بیشتر نوازش کرد. پوستم مورمور شد. بخشی از من آرزو داشت می‌توانستم همان موقع، درست همان‌جا، کارش را تمام

کنم. اما این یک سلسله وقایع بود و باید ادامه پیدا می‌کرد.

«همه خیلی برای تو نگران شده‌اند.»

گفتم: «کی؟»

«خوب، اول از همه، پسر. گالیور از وقتی این اتفاق افتاده، بدتر هم شده.»

«ما فقط یک بچه داریم؟»

پلکش آهسته پایین آمد، صورتش کاملاً نشان می‌داد دارد به‌زور خودش را آرام نشان می‌دهد. «می‌دانی که داریم. من واقعاً نمی‌فهمم تو چطور بدون اسکن مغز بیرون آمدی.»

«به این نتیجه رسیدند لازم ندارم. خیلی راحت بود.»

سعی کردم یک ذره از غذایی را بخورم که کنار تخت گذاشته بود. چیزی به اسم ساندویچ پنیر. چیز دیگری که انسان‌ها باید به‌خاطرش از گاوها متشکر باشند. بد، اما قابل خوردن بود.

پرسیدم: «چرا برای من این را درست کردی؟»

او گفت: «من از تو مراقبت می‌کنم.»

یک لحظه سردرگمی. محاسبه‌اش به‌سختی انجام شد. اما بعد فهمیدم، آنجا که ما از خدمات تکنولوژی استفاده می‌کردیم، انسان‌ها همدیگر را داشتند.

«اما این کار برای تو چه فایده‌ای دارد؟»

او خندید. «این سؤال تمام دوران ازدواج ما بوده.»

گفتم: «چرا؟ ازدواج ما بد بوده؟»

او نفس عمیقی کشید، انگار این سؤال چیزی بود که می‌خواست از زیر آن در برود. «اندرو، فقط ساندویچت را بخور.»

یک بیگانه

ساندویچم را خوردم. بعد به چیز دیگری فکر کردم.

«این عادی است؟ منظورم، داشتن فقط یک بچه است.»

«الان هم یکی داریم.»

او کمی دستش را خاراند. فقط یک ذره، اما این باعث شد به آن زن، زویی، در بیمارستان روانی، فکر کنم، با زخم‌های روی بازوهایش و دوست‌پسر خشن و کله‌ی پر از فلسفه‌اش.

سکوتی طولانی حاکم شد. من که بیشتر عمرم را تنها زندگی کرده بودم، به سکوت عادت داشتم، اما این سکوت نوع دیگری بود، نوعی که می‌خواستی آن را بشکنی.

گفتم: «متشکرم. برای ساندویچ. دوستش داشتم. به‌هرحال، نانش را.»

صادقانه بگویم نمی‌دانم چرا این را گفتم، چون من ساندویچ را دوست نداشتم. با این حال، این اولین باری بود که در زندگی‌ام از کسی به‌خاطر چیزی تشکر می‌کردم.

او لبخند زد: «امپراتور، به این عادت نکن.»

بعد دستش را آهسته به سینه‌ام زد و همان‌جا نگه داشت. متوجه شدم ابرویش جابه‌جا شد، و روی پیشانی‌اش چین اضافه‌ای افتاد.

گفت: «این عجیب است.»

«چی؟»

«قلب. غیرعادی به نظر می‌رسد. و انگار اصلاً نمی‌زند.»

دستش را عقب کشید. یک لحظه طوری به شوهرش خیره شد که انگار او غریبه‌ای بود. که البته بود. من بودم. در واقع غریبه‌ای که او اصلاً نمی‌شناخت. او هم نگران به نظر می‌رسید، و بخشی از من بود که در مقابل این موضوع مقاومت می‌کرد، حتی اگر ترس را می‌شناختم — از بین همه‌ی احساسات — دقیقاً آن چیزی بود که حتماً او در آن لحظه حس می‌کرد.

به من گفت: «باید به سوپرمارکت بروم. هیچ‌چیز توی خانه نداریم. همه‌چیز تمام شده.»

من که نمی‌دانستم باید بگذارم این اتفاق بیفتد یا نه، گفتم: «خب.» گمان کردم باید می‌گذاشتم. واقعیه‌ی خاصی باید اتفاق می‌افتاد و شروع آن صحنه در کالج فیتزجرالد، در دفتر پروفیسور اندرو مارتین بود. اگر ایزابل از خانه می‌رفت، بعد من هم می‌توانستم بدون برانگیختن هیچ شکی،

خانه را ترک کنم.

گفتم: «بسیار خوب.»

«اما یادت باشد، تو باید توی تخت بمانی. باشد؟ فقط توی تخت بمان و تلویزیون تماشا کن.»

گفتم: «بله. این کار را می‌کنم. در تخت می‌مانم و تلویزیون می‌بینم.»

او سر تکان داد، اما پیشانی‌اش چروک‌خورده باقی ماند. از اتاق بیرون رفت و بعد از خانه بیرون رفت. من از تخت بیرون آمدم و شستم را به چارچوب در کوبیدم. درد گرفت. گمانم می‌کنم این به خودی خود عجیب نبود. چیز عجیب این بود که درد شستم ادامه پیدا کرد. نه یک درد خیلی جدی. گذشته از همه‌چیز، من فقط شستم را کوبیده بودم — اما این دردی بود که خوب نمی‌شد. یا نه تا وقتی که از اتاق بیرون رفتم و وارد پاگرد شدم، و بعد درد کم شد و با سرعتی مشکوک‌کننده از بین رفت. من گیج به اتاق‌خواب برگشتم. هرقدر به تلویزیون نزدیک‌تر شدم که در آن زنی داشت در مورد هوا حرف می‌زد و پیش‌بینی می‌کرد، درد بیشتر شد. تلویزیون را خاموش کردم و درد فوراً از بین رفت. عجیب بود. سیگنال‌ها حتماً کار توانایی‌ها، تکنولوژی که داخل دست چپم داشتم، مختل می‌کردند. از اتاق بیرون رفتم، عهد کردم در مواقع بحرانی هرگز نزدیک یک تلویزیون نباشم.

به طبقه‌ی پایین رفتم. اینجا اتاق‌های زیادی بود. در آشپزخانه، موجودی توی یک سبد خوابیده بود. چهار پا داشت و بدنش کاملاً از موهای قهوه‌ای و سفید پوشیده شده بود. یک سگ بود. سگ نر. وقتی وارد اتاق شدم او همان‌طور دراز کشیده با چشم‌های بسته ماند اما غرید.

داشتم دنبال یک کامپیوتر می‌گشتم، اما توی آشپزخانه کامپیوتر نبود. به اتاق دیگری رفتم، یک اتاق مربع در قسمت عقب خانه که به‌زودی متوجه شدم «اتاق نشیمن» بود، هرچند اگر راستش را بگوییم بیشتر اتاق‌های انسان‌ها اتاق نشیمن بودند. اینجا یک کامپیوتر و یک رادیو بود. رادیو را اول روشن کردم. مردی داشت در مورد فیلم‌های یک مرد دیگر به اسم ورنر هرتزوگ حرف می‌زد. به دیوار پشت زدم و دستم درد گرفت، اما وقتی رادیو را خاموش کردم دردش قطع شد. پس، نه فقط تلویزیون.

کامپیوتر ابتدایی بود. روی آن نوشته شده بود «مک‌بوک حرفه‌ای»، و یک صفحه‌کلید پراز حروف و عدد داشت و یک‌عالم پیکان که به هر طرفی که می‌شد، نشانه گرفته بودند. مثل استعاره‌ای برای هستی انسانی بود.

یکی دو لحظه بعد به آن دسترسی پیدا کردم، ایمیل‌ها و اسناد را گشتم، در مورد فرضیه‌ی ریمن هیچ چیزی پیدا نکردم. به اینترنت دسترسی داشتم

— شکل ابتدایی اطلاعات در اینجا. در مورد آنچه پروفیسور اندرو مارتین ثابت کرده، هیچ‌جا وجود نداشت، اگرچه جزئیات رفتن به کالج فیتزجرالد به راحتی در دسترس بود.

آن‌ها را به خاطر سپردم، بزرگ‌ترین دسته‌کلید روی صندوق توی راهرو را برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

شروع عملیات

بیشتر ریاضیدان‌ها برای اثبات فرضیه‌ی ریمن روح‌شان را به شیطان می‌فروشد.

— مارک دو ساوتوی

زن توی تلویزیون به من گفته بود باران نمی‌گیرد بنابراین با دوچرخه‌ی پروفیسور اندرو مارتین به کالج فیتزجرالد رفتم. عصر بود، ایزابل آن موقع در سوپرمارکت بود، در نتیجه می‌دانستم نباید زیاد طول بدهم.

یکشنبه بود. آشکارا معنی‌اش این بود که کالج خلوت است، اما می‌دانستم باید مواظب باشم. می‌دانستم باید به کجا بروم، و اگرچه راندن دوچرخه کار نسبتاً آسانی است هنوز قوانین جاده‌ها برایم گیج‌کننده بود و چند بار نزدیک بود تصادف کنم.

عاقبت توانستم به خیابانی دراز و ساکت که دو طرفش درخت بود، به اسم استوریزوی و خود کالج برسم. دوچرخه‌ام را به دیواری تکیه دادم و به طرف ورودی اصلی بزرگ‌ترین ساختمان، در میان سه عمارت آنجا رفتم. این یک ساختمان وسیع سه طبقه و نمونه‌ای نسبتاً مدرن از معماری زمینی بود. وقتی داشتم وارد ساختمان می‌شدم زنی با یک سبد و یک زمین‌شور، کف چوبی را تمیز می‌کرد.

او گفت: «سلام.» به نظر می‌رسید مرا شناخته، اگرچه این شناخت باعث خوشحالی او نشده بود.

لبخند زدم. (در بیمارستان کشف کرده بودم لبخند اولین واکنش پذیرفته موقع خوشامدگویی به دیگری است. آب دهان زیاد به این موضوع ربط نداشت.) «سلام، من از پروفیسورهای اینجا هستم، پروفیسور اندرو مارتین. می‌دانم بی‌اندازه عجیب به نظر می‌رسد، اما من دچار سانحه‌ی کوچکی شدم — چیز مهمی نبود، اما آن قدر بود که حافظه‌ی کوتاه‌مدتم را از دست دهم. به هر حال، نکته این است که من الان برای مدت کوتاهی از کار کنار

گذاشته شده‌ام، اما به چیزی در دفترم خیلی نیاز دارم. دفتر من. چیزی که صرفاً ارزش شخصی دارد. شما احتمالاً می‌دانید دفتر من کجاست؟» زن چند لحظه مرا برانداز کرد: «امیدوارم تصادف جدی نبوده باشد.» این را گفت، درحالی‌که به نظر نمی‌آمد آرزویی جدی باشد. «نه. نه. نبود. از دوچرخه‌ام افتادم. به‌هرحال، متأسفم، اما یک ذره وقت کم دارم.» «طبقه‌ی بالا، در راهرو. دومین در سمت چپ.» «متشکرم.»

روی پله‌ها از کنار کسی گذشتم. زنی موخاکستری، با استانداردهای انسانی ظاهراً باهوش، با عینکی که از گردنش آویزان بود. زن گفت: «اندرو! خدای من. چطوری؟ چه کار می‌کنی؟ شنیدم مریض بودی.» او را به‌دقت برانداز کردم. فکر کردم او چقدر می‌داند.

«بله، یک ضربه‌ی کوچک به سرم خورده بود. اما الان خوبم. واقعاً می‌گویم. نگران نباش. از بیمارستان مرخص شدم و خوب می‌شوم. درست به سرحالی باران.» او که قانع نشده بود، گفت: «آهان! می‌فهمم، می‌فهمم، می‌فهمم.»

و بعد با وحشتی اندک و توضیح‌ناپذیر سؤال ضروری را پرسیدم: «آخرین بار مرا کی دیدی؟»

«من تمام هفته تو را ندیده بودم. می‌بایست سه‌شنبه‌ی هفته‌ی قبل باشد.»

«از آن موقع هیچ تماس دیگری با هم نداشتیم؟ تلفن؟ ایمیل؟ هرکدام؟»

«نه. نه. چرا باید این کار را می‌کردیم؟ مرا کنج‌کاو کرده‌ای.»

«اوه! چیزی نیست. فقط به‌خاطر ضربه‌ای است که به سرم خورده. قاطی کرده‌ام.»

«عزیزم! وحشتناک است. مطمئنی باید اینجا باشی؟ نباید منزل و در رختخواب باشی؟»

«بله، احتمالاً باید باشم. بعد از این به خانه می‌روم.»

«باشد. خوب، امیدوارم به‌زودی بهتر شوی.»

«متشکرم.»

او بی‌آنکه متوجه شود همان موقع جان خودش را نجات داده، از پله‌ها پایین رفت. یک کلید داشتم، بنابراین از آن استفاده کردم. هیچ دلیلی نداشت اگر کس دیگری مرا دیده بود به کار آشکارا مشکوکی دست بزنم. و بعد من در دفتر او — من — بودم. نمی‌دانستم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. حالا مشکلی در کار بود: انتظارات. ملاک سنجشی وجود نداشت؛ همه چیز تازه بود؛ صورت ازلی اصلی از چگونگی اوضاع، حداقل در اینجا. بنابراین: یک دفتر.

یک صندلی ساکن پشت یک میز ساکن. پنجره‌ای با کرکره‌های بسته. کتاب‌ها تقریباً سه دیوار را پر کرده بودند. یک گلدان گیاه با برگ‌های قهوه‌ای روی لبه‌ی پنجره، کوچک‌تر و تشنه‌تر از آنکه در بیمارستان دیده بودم. روی میز عکس‌های قاب‌کرده در میان کاغذها و لوازم تحریر ناشناخته بودند، و در مرکز همه‌ی این‌ها کامپیوتر قرار داشت.

وقت زیادی نداشتم، در نتیجه نشستم و آن را روشن کردم. این از آن یکی که در خانه ازش استفاده می‌کردم، فقط کمی پیشرفته‌تر به نظر می‌رسید. کامپیوترهای زمینی هنوز تا حد زیادی در دوران رشد پیش از ذی‌شعوری خود به سر می‌بردند، فقط آنجا می‌نشستند و بدون حتی کمترین شکایتی می‌گذاشتند شما به سراغ‌شان بروید و هرچه را می‌خواهید بقاپید.

خیلی زود چیزی را پیدا کردم که دنبالش می‌گشتم. سندی به اسم «زتا».

آن را باز کردم و دیدم بیست و شش صفحه نمادهای ریاضی است. یا بیشترش این‌طور بود. اول آن مقدمه‌ی کوچکی با کلمات نوشته شده بود:

اثبات فرضیه‌ی ریمن

همان‌طور که می‌دانید اثبات فرضیه‌ی ریمن، مهم‌ترین مسئله‌ی حل‌نشده‌ی ریاضی است. حل آن انقلابی در کاربرد آنالیز ریاضی است و به‌صورت راه‌های ناشناخته‌ی بی‌شماری زندگی ما و نسل‌های آینده را تغییر می‌دهد. در واقع، ریاضی بستر تمدن است، نخستین شواهد آن دستاوردهای معماری مانند اهرام مصر بود، و مشاهدات ستاره‌شناسی که برای معماری ضرورت داشت. از آن زمان درک ریاضی ما پیشرفت کرده، اما هرگز این پیشرفت روند منظمی نداشته.

مانند خود تکامل، در این مسیر پیشرفت‌های سریع و شکست‌های فلج‌کننده وجود داشته است. اگر کتابخانه‌ی اسکندریه به‌کلی نسوخته بود، می‌شود تصور کرد براساس دستاوردهای یونانیان باستان، ما زودتر به پیشرفت‌های بزرگ‌تری دست پیدا می‌کردیم و در نتیجه امکان داشت در دوران کاردانو

یا نیوتن یا پاسکال اولین انسان را به ماه بفرستیم. و فقط می‌توانیم فکر کنیم به کجا می‌توانستیم رسیده باشیم. و به سیاره‌هایی که تا قرن بیست و یکم می‌توانستیم مسکونی کرده و به صورت مستعمره درآورده باشیم.

به چه پیشرفت‌های پزشکی می‌توانستیم دست پیدا کرده باشیم. شاید اگر قرون تاریک وسطا در کار نبود، چراغی خاموش نشده بود، راهی پیدا کرده بودیم که هرگز پیر نشویم و نمیریم.

در رشته‌ی ما در مورد فیثاغورس و سرسپردگی افراطی دارودسته‌ی او، براساس هندسه‌ی بی‌نقص و بقیه‌ی شکل‌های انتزاعی ریاضی شوخی می‌کنند، اما اگر قرار باشد سرسپردگی چیزی باشیم، سرسپردگی به ریاضی بی‌نقص به نظر می‌رسد، زیرا خدا هم باید ریاضیدان باشد.

اعداد اول

مطلب کمی دیگر هم به این شیوهی هیجان‌انگیز پیش رفت. اطلاعات بیشتری در مورد برنهارد ریمن پیدا کردم، کودک نابغه‌ی آلمانی قرن نوزدهم که از سنین کودکی، پیش از آنکه به حرفه‌ی ریاضی کشیده شده و به یک رشته بحران روحی دچار شود که بزرگسالی‌اش را با مشکل مواجه کرد، استعدادی استثنایی در مورد اعداد بروز داد. بعداً کشف کردم این یکی از مشکلات اصلی انسان‌ها با درک ریاضی است — سیستم عصبی‌شان با آن سازگاری ندارد.

اعداد اول، به معنی واقعی کلمه، آدم‌ها را دیوانه می‌کنند، به‌خصوص وقتی معماهای زیادی باقی باشند. آن‌ها می‌دانستند یک عدد اول عددی کامل بود که فقط می‌توانست به خودش تقسیم شود، اما بعد از آن با مشکلات مختلفی مواجه می‌شدند.

برای مثال، می‌دانستند جمع کل همه‌ی اعداد اول دقیقاً مثل جمع کل همه‌ی اعداد بود، چون هردو بی‌نهایت بودند. این برای انسان حقیقتی بسیار گیج‌کننده بود، چون بی‌تردید تعداد اعداد دیگر از اعداد اول بیشتر بود. این موضوع چنان غیرقابل پذیرش بود که بعضی‌ها به‌خاطر فکر به این موضوع اسلحه توی دهان‌شان گذاشتند و ماشه را کشیدند و مغزشان را داغان کردند.

در ضمن انسان‌ها فهمیدند اعداد اول خیلی شبیه هوای زمین است. هرقدر بالاتر بروید، از تعدادشان کاسته می‌شود. برای مثال، ۲۵ عدد اول زیر ۱۰۰ هستند، اما تنها ۲۱ عدد اول بین ۱۰۰ و ۲۰۰ است، و تنها ۱۶ تا بین ۱۰۰۰ و ۱۱۰۰. اگرچه، برخلاف هوای زمین هرقدر هم بالا بروید همیشه مقداری عدد اول دوروبر شماست. برای مثال، ۲۰۹۷۵۹۳ عدد اول بود، و در آن میلیون‌ها عدد دیگر بود و، می‌شود گفت، ۴۳۱۴۳۹۸۸۳۲۷۳۹۸۹۵۷۲۷۹۳۲۴۱۹۷۵۹۳۷۴۶۰۰۱۹۳. بنابراین، فضای اعداد اول جهان اعداد را پوشش می‌داد.

اگرچه آدم‌ها کوشیده بودند برای طرح تصادفی اعداد اول توضیحی پیدا کنند. آن را اندکی فهمیده بودند، اما نه در حدی که عمیقاً بفهمند. این انسان‌ها را خیلی درمانده کرد. می‌دانستند با حل این مسئله می‌توانند از جهات مختلف پیشرفت کنند، چراکه اعداد اول قلب ریاضیات است و ریاضیات قلب دانش.

انسان‌ها چیزهای دیگر را فهمیدند. مثلاً اتم‌ها. آن‌ها ماشینی به اسم اسپکترومتر داشتند که باعث شد بفهمند اتم‌های یک مولکول از چه ساخته شده. اما اعداد اول را مثل اتم‌ها نمی‌فهمیدند، حس می‌کردند فقط در صورتی آن‌ها را می‌فهمند که بتوانند ببینند چرا به این شکل گسترده شده‌اند.

بعد در ۱۸۵۹، در آکادمی برلین، برنهارد ریمن که به‌شدت بیمار بود، چیزی را اعلام کرد که به فرضیه‌ای کنجکاوی‌برانگیز و تحسین‌شده در

حوزه‌ی ریاضی بدل شد. این فرضیه اعلام می‌کرد یک طرح وجود دارد، یا دست‌کم برای نخستین عدد اول یا بیشتر از آن چنین چیزی وجود داشت. این زیبا و پاک بود و به چیزی مربوط می‌شد به اسم «پتانسیل زتا» که خودش نوعی ماشین ذهنی بود، منحنی به‌ظاهر پیچیده‌ای که برای تحقیق در مورد ویژگی‌های اعداد اول به کار می‌رفت. یک طرح. پراکندگی اعداد اول تصادفی نبود.

وقتی ریمن — نیمه‌وحشت‌زده — این را به همکارهای خوشپوش و ریشویش اعلام کرد، نفس همه بند آمد. آن‌ها واقعاً باور داشتند پایان نزدیک است و در عمرشان شیوه‌ای پیدا می‌شود که در مورد تمام اعداد اول کاربرد داشته باشد. اما ریمن فقط جای قفل را مشخص کرده بود، او درواقع کلیدی در دست نداشت، و کمی بعد از بیل مرد.

با گذشت زمان، مبارزه ناامیدانه‌تر شد. معماهای ریاضی دیگر به موقع خود حل شدند — چیزهایی مثل قضیه‌ی آخر فرما و حدس پوانکاره — که اثبات‌کننده‌ی فرضیه‌ی مدت‌ها فراموش‌شده‌ی آلمانی به‌عنوان آخرین و بزرگ‌ترین مسئله‌ای بود که باید حل می‌شد. آنکه معادل دیدن مولکول‌های اتم، یا تشخیص عناصر شیمیایی در جدول تناوبی بود. آنچه در نهایت انسان‌ها را به ابرکامپیوترها، توضیحاتی برای فیزیک کوآنتوم و سفر بین ستاره‌ای می‌رساند.

بعد از فهم این‌ها صفحاتی پر از اعداد، منحنی‌ها و نمادهای ریاضی را گشتم. این زبان دیگری بود که باید یاد می‌گرفتم، اما آسان‌تر و قابل اطمینان‌تر از چیزی بود که به کمک کازموپولیتن یادگرفته بودم.

سرانجام، بعد از چند لحظه وحشت مطلق، در شرایط آرامی بودم. بعد از آن آخرین و قاطع، دیگر تردیدی نداشتم که اثبات قضیه و کلیدی پیدا شده بوده که تمام قفل‌های مهم را باز می‌کرد.

بنابراین، بدون لحظه‌ای درنگ، نوشته را حذف کردم، و موقع انجام این کار کمی مغرور شدم.

به خودم گفتم: «بفرما، شاید تو درست در این لحظه دنیا را نجات داده باشی.» اما البته، وضع هرگز این‌قدر ساده نیست، حتی روی زمین.

یک لحظه وحشت مطلق

$$\xi(1/2+it)=[e^{R\log(r(s/2))}\pi^{-1/4}(-t^2-1/4)/2]x[e^{iJ\log(r(s/2))}\pi^{-it/2}\zeta(1/2+it)]$$

پراکندگی اعداد اول

ایمیل‌های اندرو مارتین را دیدم، به‌خصوص آخرین ایمیل را در پرونده‌ی نامه‌های فرستاده‌شده. در آن مطلبی آمده بود با سر فصل، «۱۵۳ سال پیش...» و کنار آن علامت تعجب قرمزی بود. خود پیغام ساده بود: «من فرضیه‌ی ریمن را ثابت کرده‌ام، نکرده‌ام؟ باید اول این را به تو بگویم. دانیل! خواهش می‌کنم، به این نگاهی بینداز. لازم نیست بگویم در این لحظه تو اولین کسی هستی که این را می‌بینی. تا وقتی به اطلاع عموم برسد. تو چه فکر می‌کنی؟ انسان‌ها دیگر مثل قبل نخواهند بود؟ مهم‌ترین خبر از ۱۹۰۵؟ پیوست را ببین.»

پیوست سندی بود که من جای دیگری حذف کرده و تازه خوانده بودم، بنابراین برایش زیاد وقت تلف نکردم. به جای آن آدرس گیرنده را دیدم: daniel.russell@cambridge.ac.uk.

خیلی زود فهمیدم دانیل راسل استاد ریاضی کرسی لوکاسین در دانشگاه کمبریج است. او شصت‌وسه‌ساله بود. چهارده کتاب نوشته بود که بیشترشان پرفروش‌های بین‌المللی بودند. اینترنت به من نشان داد او در هر دانشگاه انگلیسی‌زبان که به اندازه‌ی هولناکی مشهور بوده، تدریس کرده — کمبریج (جایی که حالا بود)، آکسفورد، هاروارد، پرینستون و ییل جزو آن‌ها بودند — و جوایز و القاب بی‌شماری دریافت کرده. او با اندرو مارتین روی تعدادی مقاله‌ی آکادمیک کار کرده بود، اما تا آنجا که از تحقیق کوتاه‌م فهمیدم، آن‌ها بیشتر همکار بودند تا دوست.

به ساعت نگاه کردم. حدود بیست دقیقه‌ی دیگر «همسر» من به خانه می‌آمد و نگران می‌شد که کجا هستم. در این مرحله هرقدر کمتر شک به وجود

می‌آمد، بهتر بود. از این گذشته، در انجام کارها باید ترتیبی رعایت می‌شد. باید دنبال مرحله‌ی بعدی می‌رفتم. اولین بخش آن مرحله باید همین حالا انجام شود، بنابراین ایمیل و پیوست آن را دور ریختم. بعد، محض احتیاط، به سرعت ویروسی طراحی کردم — بله، به کمک اعداد اول — که اطمینان می‌داد دیگر نتوان چیزی را سالم از این کامپیوتر به دست آورد.

قبل از رفتن، کاغذهای روی میز را بررسی کردم. آنجا چیزی نبود که موجب نگرانی باشد. نامه‌های بی‌اهمیت، جدول‌های زمان‌بندی، کاغذ سفید، اما روی یکی از آن‌ها، یک شماره تلفن بود ۰۷۸۶۵۵۴۲۱۸۷. آن را در جیبم گذاشتم و وقتی این کار را می‌کردم، متوجه یکی از عکس‌های روی میز تحریر شدم. ایزابل، اندرو و پسری که گمان کردم باید گالیور باشد. او موهای سیاه داشت و بین سه نفرشان تنها او لبخند نزده بود. چشم‌هایی درشت داشت که از زیر یک چتری سیاه دزدکی نگاه می‌کردند. او زشتی نوع خودش را آشکارتر از همه نشان می‌داد. دست‌کم از آنچه بود خوشحال نبود و این خودش اهمیت داشت. یک دقیقه‌ی دیگر گذشت. وقت رفتن بود.

ما از پیشرفت تو راضی هستیم. اما حالا کار واقعی باید شروع شود. بله.

پاک کردن اسناد از کامپیوتر مثل پاک کردن زندگی‌ها نیست. حتی زندگی انسان‌ها. این را می‌فهمم.

یک عدد اول قوی است. به دیگران وابسته نیست. خالص و کامل است و هرگز دچار ضعف نمی‌شود. تو باید مثل عدد اول عمل کنی. نباید ضعیف باشی، باید از خودت فاصله بگیری، و بعد از روابط متقابل نباید تغییر کنی. باید بخش‌ناپذیر باشی.

بله. همین‌طور خواهم بود.

خوب است. حالا، ادامه بده.

شکوه

به خانه که برگشتم، ایزابل هنوز برنگشته بود، بنابراین کمی دیگر تحقیق کردم. او ریاضیدان نبود. تاریخدان بود.

روی زمین این تمایز مهمی بود، چون در اینجا تاریخ هنوز یک شاخه‌ی ریاضی محسوب نمی‌شد، که البته بود. در ضمن کشف کردم ایزابل، مثل شوهرش، با استانداردهای هموعانش بسیار باهوش محسوب می‌شود. این را به‌خاطر یکی از کتاب‌های قفسه‌ای در اتاق‌خواب فهمیدم که در مورد قرون وسطا بود. کتابی که در ویتترین کتابفروشی دیده بودم. و حالا در آن نقل قولی از یک نشریه به اسم نیویورک تایمز می‌دیدم که نوشته بود «خیلی باهوش». کتاب ۱۲۵۳ صفحه بود. طبقه‌ی پایین دری باز شد. صدای ملایم کلیدهای فلزی را شنیدم که روی یک گنجه‌ی چوبی قرار گرفتند. زنم بالا آمد تا مرا ببیند. این اولین کاری بود که کرد. پرسید: «حالت چطور است؟»

«داشتم کتاب تو را نگاه می‌کردم. در مورد قرون وسطا.»
او خندید.

«داری به چی می‌خندی؟»

«این کار را نکنم، باید گریه کنم.»

گفتم: «گوش کن، می‌دانی دانیل راسل کجا زندگی می‌کند؟»

«البته که می‌دانم. ما برای شام به خانه‌اش رفته‌ایم.»

«او کجا زندگی می‌کند؟»

«در بابراهام. خانه‌ی درست و حسابی دارد. جدی یادت نمی‌آید؟ مثل این نیست که فراموش کنی رفته‌ای کافه نرو.»

«بله. یادم هست، یادم هست. فقط بعضی چیزها هنوز کمی گنگ است. فکر می‌کنم به‌خاطر قرص‌هاست. یادم نبود، برای همین پرسیدم. فقط همین. حالا ببینم

من و او خیلی دوستیم؟»

«نه. تو از او بی‌زاری. نمی‌توانی تحملش کنی. اگرچه این روزها رفتار تو با همه‌ی دانشگاهی‌ها براساس خصومت عمیق است، 'آری' این را پذیرفته.»

«آری؟»

او آهی کشید: «شما دوست‌های صمیمی هستید.»

«آهان، آری، البته. گوش‌هایم کمی گرفته‌اند. حرف‌هایت را درست نشنیدم.»

او که کمی بلندتر حرف می‌زد گفت: «اما در مورد دانیل، اگر اجازه داشته باشم این را بگویم، این بیزاری فقط نشانه‌ی عقدی خودکم‌بینی تو بود. اما در ظاهر، تو با او کنار می‌آیی. حتی چندبار در مورد موضوع اعداد اول خودت، از او راهنمایی خواستی.»

«درست است. بسیار خوب. موضوع اعداد اول من. بله. در این مورد به کجا رسیده بودم؟ کجا بودم؟ وقتی قبلاً آخرین بار با تو حرف زدم؟» حس می‌کردم به‌شدت لازم است این را همان موقع بپرسم. «من فرضیه‌ی ریمن را اثبات کرده بودم؟»

«نه. نکرده بودی. دست‌کم تا جایی که من می‌دانم نه. اما احتمالاً باید این را بررسی کنی، چون اگر کرده باشی، ما یک میلیون پاوند گیرمان می‌آید.»

«چی؟»

«درواقع دلار، این‌طور نیست؟»

«من...»

«جایزه‌ی هزاره، یا هرچی هست. فرضیه‌ی ریمن بزرگ‌ترین مسئله‌ای است که هنوز حل نشده. انستیتوی در ماساچوست، یکی در کمبریج، انستیتوی کلی... اندرو، تو از سر تا ته این جریان را می‌دانی. توی خواب این‌ها را زیر لب می‌گویی.»

«کاملاً. از سر تا ته. فقط در مورد همه‌ی این‌ها به کمی یادآوری نیاز دارم.»

«خوب، این انستیتو خیلی ثروتمند است. معلوم است آن‌ها خیلی پول دارند برای اینکه تا حالا ده میلیون دلار به ریاضیدان‌های دیگر داده‌اند. به‌جز آن نفر آخر.»

«نفر آخر؟»

«آن روس. گریگوری یک چیزی. آنکه برای حل حدس هرچی که هست، جایزه را رد کرد.»

«اما یک میلیون دلار پول خیلی زیادی‌ست، نه؟»

«هست. پول خوبی است.»

«پس چرا آن را رد کرد؟»

«من از کجا بدانم؟ نمی‌دانم. تو به من گفتی او یک آدم گوشه‌گیر است که با مادرش زندگی می‌کند. اندرو! بعضی آدم‌ها در این دنیا انگیزه‌هایی فراتر از مادیات دارند.»

این واقعاً برای من تازگی داشت. «هستند؟»

«بله. هستند. برای اینکه، می‌دانی، یک نظریه‌ی ساختارشکن و بحث‌انگیز تازه هست که پول نمی‌تواند برای خوشبختی بخرد.»
گفتم: «آهان.»

او دوباره خندید. فکر می‌کنم سعی داشت شوخی کند تا من هم بخندم.

«پس هیچ‌کس فرضیه‌ی ریمن را حل نکرده؟»

«چی؟ از دیروز؟»

«خوب، از هر وقتی؟»

«نه. هیچ‌کس حلش نکرده. چند سال قبل یک هشدار بی‌مورد داده شد. یک کسی در فرانسه. اما نه. پول هنوز آنجاست.»

«پس این دلیل او... دلیل من... بود، انگیزه‌ی من این بود، پول؟»

او حالا داشت جوراب‌ها را جفت جفت روی تخت مرتب می‌کرد. سیستم وحشتناکی درست کرده بود. ادامه داد: «نه فقط این. انگیزه‌ی تو شکوه بود. خودخواهی. می‌خواستی اسمت همه‌جا باشد. اندرو مارتین. اندرو مارتین. اندرو مارتین. می‌خواستی در هر صفحه‌ی ویکی‌پدیا باشی. می‌خواستی یک اینشتین باشی. اندرو! مشکل این است که تو هنوز دوساله‌ای!»

این برایم گیج‌کننده بود. «هستم؟ چطور چنین چیزی امکان دارد؟»

«مادرت هرگز عشقی را که به آن نیاز داشتی به تو نداده. تو تا ابد سینه‌ای را خواهی مکید که شیر ندارد. می‌خواهی دنیا تو را بشناسد. می‌خواهی مرد بزرگی باشی.»

این‌ها را با خونسردی گفت. نمی‌دانستم مردم همیشه این‌طور با هم حرف می‌زدند، یا این فقط خاص همسران بود. صدای چرخیدن کلیدی را در قفل شنیدم.

ایزابل با چشم‌های گرد و متحیر نگاه کرد: «گالیور.»

دارک مَتر

اتاق گالیور بالای خانه بود؛ «اتاق زیر شیروانی». آخرین نقطه‌ی توقف پیش از ترموسفر. او یکراست به آنجا رفت، قدم‌هایش بی کمترین مکث قبل از بالا رفتن از آخرین پله‌ها، از اتاق‌خوابی که در آن بودم گذشت.

وقتی ایزابل بیرون رفته بود تا سگ را برای پیاده‌روی ببرد، تصمیم گرفتم به شماره تلفنی که روی تکه‌کاغذی یادداشت کرده و در جیبم بود، زنگ بزنم. شاید شماره‌ی دانیل راسل بود.

صدایی شنیده شد. مؤنث. «الو، شما؟»

گفتم: «من پروفیسور اندرو مارتینم.»

موجود مؤنث خندید. «خوب سلام، پروفیسور اندرو مارتین!»

«شما کی هستید؟ مرا می‌شناسید؟»

«تو توی یوتیوب بودی. حالا همه تو را می‌شناسند. خیلی معروف شده‌ای. پروفیسور برهنه!»

«آهان.»

«هی، نگران‌ش نباش. همه آدم‌های تن‌نما را دوست دارند.» او آهسته حرف می‌زد، روی هر کلمه مکث می‌کرد انگار هرکدام طعمی داشت که نمی‌خواست از دست بدهد.

«ببخشید، من شما را از کجا می‌شناسم؟»

به این سؤال جوابی داده نشد، چراکه در همان لحظه‌ی گرانبها گالیور وارد اتاق شد و من تلفن را قطع کردم. گالیور. «پسر» من. پسر موسیاهی که در عکس‌ها دیده بودم. ظاهرش همانی بود که انتظار داشتم، منتهی کمی قدبلندتر. او تقریباً به بلندی من بود. موهایش روی چشم‌هایش سایه انداخته بود. (در ضمن، اینجا مو خیلی مهم است. البته به اندازه‌ی لباس مهم نیست، اما تقریباً در همان حد. برای انسان‌ها مو چیزی بیشتر از یک رشته‌ی بیومتری است که اتفاقاً روی سرشان روییده. به دلایل اجتماعی زیادی اهمیت دارد که بیشتر آن‌ها را نمی‌توانم ترجمه کنم.) لباس‌هایش مثل فضا سیاه بودند و روی تی‌شرت‌ش نوشته شده بود «دارک مَتر». شاید آدم‌های خاصی به این ترتیب با هم

ارتباط برقرار می‌کردند، از طریق شعارهای روی تی‌شرت‌ها. او می‌چسبید بسته بود. دست‌هایش توی جیب‌ها بود و انگار از نگاه کردن به صورت من معذب می‌شد. (آن موقع این احساس متقابل بود.) صدایش آهسته بود. یا دست‌کم با استانداردهای انسانی آهسته بود. حدود نیمی از عمق یک گیاه زمزمه‌کن وونادورینی. آمد و روی تخت نشست و اول خواست رفتارش خوب باشد، اما بعد در یک مرحله صدایش به فرکانس بلندتری تبدیل شد.

«پدر! چرا این کار را کردی؟»

«نمی‌دانم.»

«مدرسه حالا جهنم شده.»

«آهان.»

«فقط همین را می‌توانی بگویی؟ آهان؟ شوخی می‌کنی؟ فقط همین لعنتی است؟»

«نه. بله. گالیور، من، من لعنتی هیچ‌چیز لعنتی نمی‌دانم.»

«خوب، تو زندگی مرا نابود کردی. مسخره شده‌ام. آنجا بد بود. از وقتی به آنجا رفتم. اما حالا...»

من گوش نمی‌دادم. داشتم به دانیل راسل فکر می‌کردم، و حالا به شدت شماره‌اش را لازم داشتم. گالیور متوجه شد توجهی نشان نمی‌دهم.

«اهمیتی هم ندارد. تو هرگز نخواستی با هم حرف بزنیم، به جز دیشب.»

گالیور از اتاق بیرون رفت. در را محکم بست و نوعی غرش سر داد. او پانزده‌ساله بود. این یعنی به یک زیرگروه خاص انسانی به اسم «نوجوان» تعلق داشت، مهم‌ترین مشخصه‌های این گروه مقاومت اندک در مقابل جاذبه، مجموعه لغاتی از غروленدها، فقدان آگاهی مکانی، مقدار زیادی فکر به جنس مخالف، و اشتیاق پایان‌ناپذیر برای غلات صبحانه بود.

شب گذشته.

از رختخواب بیرون آمدم و به اتاق زیرشیروانی در طبقه‌ی بالا رفتم. در اتاقش را زدم. جوابی نیامد اما به هر حال بازش کردم.

در اتاق تاریکی حاکم بود. پوسترهای موزیسین‌ها بود. ترموستات، اسکرین‌لکس، دِ فتید، مادر نایت، و دارک مَتر که روی تی‌شرتش نوشته شده بود. پنجره‌ای با شیب تا سقف کشیده شده بود، اما پرده‌اش کشیده شده بود. کتابی روی تخت بود. ژامبون روی نان جو، نوشته‌ی چارلز بوکائوسکی. روی زمین لباس ریخته بود. اتاق درمجموع داده‌ای ابری از ناامیدی بود. حس کردم او می‌خواهد هر طور شده از بدبختی‌اش نجات پیدا کند. البته،

«گالیور! ریاضیات تو چطور است؟»

«تو می‌دانی من لعنتی در ریاضی چطورم.»

«لعنت، نه، نمی‌دانم. نه حالا. برای همین دارم این سؤال لعنتی را می‌پرسم. به من بگو تو چه چیز لعنتی می‌دانی.»

هیچ. فکر می‌کردم دارم از زبان او استفاده می‌کنم، اما گالیور فقط آنجا نشست و همان‌طور که پای راستش با حرکاتی کوتاه اما سریع، بالا و پایین می‌رفت، به جای نگاه من به جای دیگری خیره شد. کلمات من هیچ تأثیری نداشت. به وسیله‌ی صوتی فکر کردم که هنوز در یک گوشش داشت. شاید این وسیله سیگنال‌های رادیویی می‌فرستاد. مدتی دیگر منتظر ماندم و بعد حس کردم وقت رفتن است. اما همان‌طور که داشتم به طرف در می‌رفتم او گفت: «آهان! من بیدار بودم. تو به من گفتی.»

ضربان قلبم شدت گرفت. «چی؟ من به تو چی گفتم؟»

«در مورد اینکه تو نجات‌دهنده‌ی نژاد انسان یا چیزی مثل آنی.»

«هیچ چیز مشخص‌تری بود؟ وارد جزئیات شدم؟»

«تو فرضیه‌ی ریمن گرانبهایت را اثبات کرده بودی.»

«ریمن. ریمن. فرضیه‌ی ریمن. این را به تو گفتم، این کار لعنتی را کردم؟»

او با همان لحن غمبار گفت: «آهان. اولین باری بود که این هفته با من حرف می‌زدی.»

«تو به کی گفته‌ای؟»

«پدرا! چی؟ راستش را گفته باشم، فکر می‌کنم مردم بیشتر به این واقعیت علاقه دارند که تو در مرکز شهر لخت راه افتاده‌ای. هیچ‌کس به یک معادله اهمیت نمی‌دهد.»

«اما مادرت؟ به او گفتی؟ اگر با تو حرف زده باشم، بعد از گم شدنم باید از تو سؤال کرده باشد. حتماً این را از تو پرسیده؟»

او شانه بالا انداخت. (متوجه شدم شانه بالا انداختن یکی از حرکات‌های اصلی ارتباطی برای نوجوانان است.) «آهان.»

«چی؟ تو چی گفتی؟ گالیور! زود باش، با من حرف بزن. او در این مورد چه می‌داند؟»

او برگشت و یگراست در چشم من نگاه کرد. اخم کرده بود. عصبانی. سردرگم. «پدرا! این رفتار لعنتی تو باورم نمی‌شود. تو پدری، من بچه‌ام. این

منم که باید غرق کار خودم باشم، نه تو. من پانزده ساله‌ام و تو چهل و سه ساله. پدر، اگر واقعاً بیماری، می‌خواهم کمکت کنم، اما به‌جز علاقه‌ی تازه‌ات به لخت بیرون زدن و این فحش دادن لعنتی غیرعادی‌ات، داری خیلی خیلی مثل خودت رفتار می‌کنی. اما خبری دارم. آماده‌ای؟ ما واقعاً برای اعداد اول لعنتی تو اهمیتی قائل نیستیم. ما به کار گرانبهای لعنتی تو یا کتاب‌های ابلهانه‌ی لعنتی‌ات یا مغز مثل نابغه‌های تو یا توانایی‌ات در حل بزرگ‌ترین مسئله‌ی برجسته‌ی ریاضی، هرچه هست، اهمیت نمی‌دهیم، چون، برای اینکه، همه‌ی این چیزها به ما آسیب می‌رساند.»

«به شما آسیب می‌رساند؟» شاید این پسر عاقل‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. «منظورت از این حرف چیست؟»

چشم‌هایش روی من ماند. سینه‌اش با شدتی آشکار بالا و پایین رفت.

عاقبت گفت: «هیچی. اما، جواب نه است، من به مامان چیزی نگفتم. گفتم تو چیزی درباره‌ی کارت گفتی. فقط همین. فکر نمی‌کنم آن موقع حرف زدن در مورد فرضیه‌ی لعنتی تو کار درستی بود.»

«اما پول. تو از آن خبر داری؟»

«آهان، البته خبر دارم.»

«خب باز هم فکر نمی‌کنی موضوع مهمی بوده؟»

«پدرا! تو توی بانک یک‌عالم پول داری. ما یک خانه‌ی بزرگ در کمبریج داریم. من الان احتمالاً ثروتمندترین بچه‌ی مدرسه‌ام. اما این سر سوزنی نمی‌ارزد. این پرس نیست، یادت هست؟»

«پرس؟»

«آن مدرسه‌ای که برای یک سالش بیست هزار تا خرج کردی. فراموشش کرده‌ای؟ تو چه کوفتی هستی؟ جیسون بورن؟»

«نه. نیستم.»

«احتمالاً اخراج مرا هم فراموش کرده‌ای.»

دروغ گفتم: «نه. البته که نکرده‌ام.»

«فکر نمی‌کنم پول بیشتر ما را نجات بدهد.»

من واقعاً سردرگم شده بودم. این برخلاف همه‌ی چیزهایی بود که قرار بود درمورد انسان‌ها بدانیم.

گفتم: «نه. تو حق داری. نمی‌دهد به‌علاوه، یک اشتباه بود. من فرضیه‌ی ریمن را اثبات نکرده‌ام. در واقع فکر می‌کنم غیرقابل اثبات است. فکر کردم کرده‌ام، اما نکرده‌ام. بنابراین دیگر حرفی نیست که بخواهیم به کسی بگوییم.»

در این موقع گالیور وسیله‌ی صوتی را توی گوش دیگرش فشار داد و چشم‌هایش را بست. دیگر نمی‌خواست مرا تحمل کند.

«بسیار خوب لعنتی.» این را زمزمه کردم و از اتاق بیرون رفتم.

امیلی دیکنسون

رفتم طبقه‌ی پایین و یک دفترچه‌ی تلفن پیدا کردم. داخل آن نشانی‌ها و شماره تلفن‌های مردم بود که به شکل الفبایی فهرست شده بود. شماره تلفنی را که دنبالش می‌گشتم، پیدا کردم. زنی گفت دانیل راسل منزل نیست اما تقریباً یک ساعت دیگر برمی‌گردد. او به من زنگ می‌زد. در این فاصله مقدار دیگری کتاب تاریخ مطالعه کردم و همان‌طور که می‌خواندم متوجه چیزهایی شدم.

تاریخ انسانی پر از چیزهای ناراحت‌کننده‌ای بود مانند استعمار، بیماری، نژادپرستی، برده‌داری، توتالیتاریسم، دیکتاتوری‌های نظامی، اختراع چیزهایی که اصلاً نمی‌دانستند چطور باید کنترل کنند (بمب اتم، اینترنت، ویرگول)، آزار آدم‌های باهوش، تحسین آدم‌های ابله، ملال، ناامیدی، بحران‌های روحی متناوب، فجایعی در حوزه‌ی روانی. و در میان همه‌ی این‌ها، همیشه مقداری غذای واقعاً بد هم بود.

کتابی پیدا کردم به اسم شاعران بزرگ آمریکایی.

کسی به اسم والت ویتمن نوشته بود: «من باور دارم مهارت ساخت یک برگ علف کمتر از ستاره‌ها نیست.» این نکته‌ی واضحی بود، اما حالت خیلی زیبایی داشت. در همان کتاب، کلماتی از شاعر دیگری بود. این شاعر امیلی دیکنسون بود. کلمات این‌ها بودند:

چه شادمان است آن سنگ کوچک

که تنها در جاده گشت می‌زند

بی‌اعتنا به روزگار و اضطراب‌ها

هرگز نمی‌ترسد

با پوشش عناصر خاکی

جهان‌گذرا برتن

و مستقل چون خورشید

به یاری دیگران یا به تنهایی

می‌درخشد
تن دادن به تقدیر محض
به سادگی

فکر کردم، تن دادن به تقدیر محض. چرا این کلمات مرا ناراحت می‌کرد؟ سگ به من غرید. من صفحه را برگرداندم و باز دانش دور از انتظاری دیدم. کلمات را برای خودم بلند خواندم: «روح همواره باید گشوده باشد، آماده‌ی خوشامدگویی به تجربه‌ای پرشور.»

ایزابل گفت: «از تخت بیرون آمده‌ای.»

گفتم: «بله.» انسان بودن یعنی اعلام مکرر آنچه آشکار است. بارها و بارها، تا آخر دنیا.

بعد از آنکه به چهره‌ام خیره شد، گفت: «باید غذا بخوری.»

گفتم: «بله.»

او موادی را بیرون آورد.

گالیور از جلو در رد شد.

«گال! کجا می‌روی؟ من دارم شام درست می‌کنم.» پسر موقع رفتن چیزی نگفت. کوبیده شدن در تقریباً خانه را لرزاند.

ایزابل گفت: «من نگران‌شم.»

وقتی او نگران بود، من مواد روی پیشخان را بررسی کردم. بیشتر سبزی بود. اما چیز دیگر هم بود. سینه‌ی مرغ. در این مورد فکر کردم. و همین‌طور فکر کردم.

سینه‌ی مرغ. سینه‌ی مرغ. سینه‌ی مرغ.

گفتم: «این شبیه گوشت قرمز است.»

«می‌خواهم کباب درست کنم.»

«با این؟»

«بله.»

«سینه‌ی مرغ؟»

«بله، اندرو! یا اینکه گیاهخوار شده‌ای؟»

سگ توی سبدش بود. نیوتن صدایش می‌کردند. هنوز داشت به من غر می‌زد. «سینه‌ی سگ چطور؟ ما آن‌ها را هم می‌خوریم؟» با حالت تسلیم‌آمیزی گفت: «نه.» داشتم امتحانش می‌کردم.

«سگ از مرغ باهوش‌تر است؟»

گفت: «بله.» چشم‌هایش را بست. «نمی‌دانم. نه. من وقت این کار را ندارم. به‌هرحال، تو خیلی گوشت می‌خوری.» من معذب بودم. «ترجیح می‌دهم سینه‌ی مرغ نخورم.»

ایزابل چشم‌هایش را محکم بسته بود. نفس عمیقی کشید. زمزمه کرد: «به من طاقت بده.» البته، می‌توانستم این کار را بکنم. اما حالا به همه‌ی توانم نیاز داشتم. ایزابل دیازپام مرا به دستم داد. «این آخری‌ها یکی خوردی؟»

«نه.»

«احتمالاً باید می‌خوردی.»

داشت سربه‌سرم می‌گذاشت.

در قوطی را باز کردم و یک قرص را کف دستم گذاشتم. این یکی‌ها شبیه کپسول‌های کلمه بودند. به سبزی دانش. یک قرص را توی دهانم انداختم. مراقب باش.

ماشین ظرفشویی

سبزی سرخ‌شده خوردم. بوی آن شبیه ضایعات بدن بازادین بود. سعی کردم نگاهش نکنم، درنتیجه به جای آن به ایزابل نگاه کردم. اولین بار بود که به یک صورت انسانی به‌عنوان چیزی قابل‌تحمل‌تر نگاه می‌کردم. اما نیاز به غذا داشتم. بنابراین خوردم. «وقتی به گالیور گفתי من گمشده‌ام، او چیزی به تو گفت؟»

او گفت: «بله.»

«چی گفت؟»

«این که حدود یازده آمده‌ای، و رفته‌ای به اتاق نشیمن و او داشته تلویزیون نگاه می‌کرده و اینکه به او گفته‌ای متأسفی دیر آمده‌ای، اما باید چیزی را سر کار تمام می‌کردی.»

«همین بود؟ موضوع مهم‌تری نبود؟»

«نه.»

«فکر می‌کنی منظورش از این حرف چی بود؟ منظورم این است: من از آن حرف چه منظوری داشتم؟»

«نمی‌دانم. اما باید بگویم، تو به خانه آمده بودی و با گالیور رفتارت دوستانه بوده. این رفتار از تو بعید بوده.»

«چرا؟ من او را دوست ندارم؟»

«نه از دو سال پیش. نه. گفتنش برای من دردناک است اما در رفتارت محبت زیادی نبود.»

«از دو سال پیش؟»

«از وقتی از پرس اخراج شد. به‌خاطر آتش‌سوزی راه انداختن.»

«اوه بله. آتش‌سوزی.»

«می‌خواهم در مورد او تلاش کنی.»

بعد از آن، دنبال ایزابل به آشپزخانه رفتم بشقاب و قاشق و چنگال را توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. در مورد او متوجه چیزهایی شدم. اول، من او را به‌طور کلی انسان دیده بودم اما حالا داشتم جزئیات را تحسین می‌کردم. به چیزهایی برمی‌خوردم که متوجه‌شان نشده بودم — تفاوت میان او و دیگران. او ژاکت پوشیده بود و شلواری آبی که به آن جین می‌گویند. گردن بلندش را یک گردنبند نازک نقره آراسته بود. چشم‌هایش عمیقاً به اشیا خیره می‌شدند انگار مدام دنبال چیزی می‌گشت که آنجا نبود. یا انگار آنجا بود اما فقط جلو دید نبود. انگار همه‌چیز در خود، عمق و فاصله‌ای درونی داشت. پرسید: «حالت چطور است؟» نگران چیزی بود.

«خوبم.»

«به‌خاطر این پرسیدم که داری توی ماشین ظرفشویی چیز می‌گذاری.»

«چون این کاری است که تو داری می‌کنی.»

«اندرو! تو هرگز چیزی توی ماشین ظرفشویی نمی‌گذاری. تو، اصلاً قصد توهین ندارم، کارِ خانه بلد نیستی.»

«چرا؟ ریاضیدان‌ها توی ماشین ظرفشویی چیزی نمی‌گذارند؟»

او با اندوه گفت: «درواقع، توی این خانه نه، نه، نمی‌گذارند.»

«اوه بله، می‌دانم. روشن است. من فقط امروز خواستم کمک کنم. گاهی کمک می‌کنم.»

«حالا رفته‌ایم سراغ جزئیات.»

نگاهی به پلیورم انداخت. یک تکه نودل روی پشم آبی افتاده بود. آن را برداشت، و به بافت زیرش دست کشید. لبخند گذرایی زد. به من اهمیت می‌داد. تردیدهای خودش را داشت، اما اهمیت می‌داد. نمی‌خواستم به من اهمیت بدهد. به درد این وضع نمی‌خورد. دستش را به موهایم کشید تا کمی آن‌ها را مرتب کند. با تعجب متوجه شدم صورتم را جمع نکردم.

به‌نرمی گفت: «شیک بودن مدل اینشتین یک چیزی است، اما این مسخره است.» من طوری لبخند زدم که انگار فهمیده‌ام. او هم لبخند زد، اما این لبخندی سطحی بود. انگار ماسک داشت و چهره‌ای تقریباً شبیه، اما نه چندان لبخندزنان زیر آن بود.

«انگار یک نسخه‌ی شبیه‌سازی‌شده‌ی غیرزمینی توی آشپزخانه‌ی من هست.»

گفتم: «تقریباً. بله.»

همان موقع تلفن زنگ زد. ایزابل رفت جواب بدهد و یک لحظه بعد درحالی‌که گوشی را در دست گرفته بود، به آشپزخانه برگشت.

با لحنی ناگهان جدی‌شده، گفت: «با تو کار دارند.» چشم‌هایش گشاد شده بودند و سعی داشت پیغامی را در سکوت برساند که من نمی‌فهمیدم.

گفتم: «الو؟»

مکثی طولانی بود. صدای نفس کشیدن، و بعد صدای بیرون دادن نفس. مردی آهسته و بااحتیاط حرف زد: «اندرو! تویی؟»

«بله، شما؟»

«دانیلم. دانیل راسل.»

قلبم ریخت. متوجه شدم همین است، لحظه‌ای که اوضاع عوض می‌شود.

«اوه سلام دانیل!»

«چطوری؟ شنیده‌ام خوب نیستی.»

«من واقعاً خوبم. فقط کمی از نظر ذهنی خسته بودم. ذهن من درگیر ماراتن خودش بود و داشت تقلا می‌کرد. مغز من برای دو سرعت ساخته شده. طاقت دو استقامت را ندارد. اما نگران نباش، واقعاً به وضع قبلی‌ام برگشته‌ام. موضوع زیاد جدی نبوده. درهرحال، چیزی نبوده که معالجه‌ی درست آن را کنترل نکند.»

«خوب، شنیدنش خوب است. من نگرانم بودم. به‌هرحال، امیدوار بودم با تو درباره‌ی ایمیل مهمی که برایم دادی حرف بزنم.»

گفتم: «بله. اما پشت تلفن درباره‌اش حرف نزنیم. بگذار رودررو حرف بزنیم. از دیدنت خوشحال می‌شوم.»

ایزابل اخم کرد.

«چه فکر خوبی. من باید پیش تو بیایم؟»

من کمی خشک گفتم: «نه. نه. من پیش تو می‌آیم.»

ما منتظریم.

یک خانه‌ی بزرگ

ایزابل پیشنهاد کرده بود مرا با اتومبیل ببرد و کوشیده بود در این مورد اصرار کند، گفت من هنوز برای بیرون رفتن از خانه آمادگی ندارم. البته قبلاً از خانه خارج شده و رفته بودم به کالج فیتزجرالد اما او این موضوع را نمی‌دانست. گفتم دوست دارم کمی ورزش کنم و دانیل باید فوراً در مورد موضوعی، شاید یک پیشنهاد کاری، با من حرف بزند. به ایزابل گفتم تلفنم همراهم هست و او می‌داند کجا هستم. و بالاخره توانستم آدرس را از دفتر تلفن ایزابل بردارم، از خانه خارج شوم و به طرف بابرآهام بروم.

به یک خانه‌ی بزرگ، بزرگ‌ترین خانه‌ای که می‌دیدم.

زن دانیل راسل در را باز کرد. او زنی کاملاً قدبلند و چهارشانه بود، با موهای خیلی بلند خاکستری و پوستی چروکیده.
«اوه، اندرو!»

او دست‌هایش را باز کرد. من همان حرکت را تقلید کردم. و او گونه‌ام را بوسید. بوی صابون و ادویه می‌داد. معلوم بود مرا می‌شناسد. بی‌اختیار مدام اسمم را تکرار می‌کرد.

از من پرسید: «اندرو! اندرو! چطوری؟ شنیده‌ام کمی بدشانسی آورده‌ای.»

«خوب، حالم خوب است. یک اتفاق گذرا بود. اما آن را پشت سر گذاشتم. داستان ادامه دارد.»

او کمی دیگر براندازم کرد و بعد در را کاملاً باز کرد. با لبخندی تا بناگوش اشاره کرد وارد شوم. من به راهرو قدم گذاشتم.
«می‌دانی چرا به اینجا آمده‌ام؟»

او که به سقف اشاره می‌کرد، گفت: «برای دیدن او در طبقه‌ی بالا.»

«بله، اما می‌دانی چرا برای دیدنش به اینجا آمده‌ام؟»

از رفتارم گیج شده بود اما سعی کرد به بهترین نحو آن را زیر نوعی ادب پرشور و بی‌نظم پنهان کند. به سرعت گفت: «نه، اندرو! در واقع، او چیزی نگفته.»

من سر تکان دادم. متوجه گلدان سرامیک بزرگی روی زمین شدم. طرح زردی از گل روی آن بود و فکر کردم چرا مردم خودشان را گرفتار این ظرف‌های خالی می‌کنند. آن‌ها چه ویژگی داشتند؟ شاید هرگز این را نمی‌فهمیدم. از اتاقی گذشتم با کاناپه و یک تلویزیون و قفسه‌های کتاب و دیوارهای سرخ تیره. رنگ خون.

«قهوه می‌خواهی؟ آب‌میوه؟ ما به طعم آب‌انار عادت کرده‌ایم. اگرچه دانیل معتقد است آنتی‌اکسیدان‌ها حيله‌ی تجاری‌اند.»

«اگر مشکلی نیست آب می‌خواهم.»

ما حالا توی آشپزخانه بودیم. اینجا دوبرابر آشپزخانه‌ی اندرو مارتین بود، اما چنان به‌هم‌ریخته بود که بزرگ‌تر به نظر نمی‌رسید. تابه‌ها بالای سرم آویزان بودند.

پاکتی روی پیشخان بود که رویش نوشته بود «دانیل و تابیتا راسل».

تابیتا از یک تنگ برایم آب ریخت.

«می‌خواستم یک برش لیمو به تو بدهم اما به نظرم تمام کرده‌ایم. یکی توی کاسه هست اما حالا باید آبی شده باشد. خدمتکارها هرگز میوه‌های مانده را جدا نمی‌کنند. به آن‌ها دست نمی‌زنند.

«دانیل هم میوه نمی‌خورد. هرچند دکتر گفته باید بخورد. اما خوب دکتر به او گفته باید آرام باشد و کمتر کار کند و این کار را هم نمی‌کند.»
«اوه. چرا؟»

به نظر می‌رسید گیج شده.

«سکته‌ی قلبی‌اش. یادت هست؟ تو تنها ریاضیدان خسته و کوفته‌ی دنیا نیستی.»

گفتم: «اوه. حالش چطور است؟»

«خوب، دوا‌ی قلب می‌خورد. من دارم سعی می‌کنم به او موسلی و شیر بدون چربی بدهم و وادارش کنم کمتر به خودش فشار بیاورد.»

من که داشتم بلندبلند فکر می‌کردم، گفتم: «قلبش.»

«بله. قلبش.»

«درواقع برای همین آمده‌ام.» او به من یک لیوان داد و من جرعه‌ای نوشیدم. موقع این کار به توانایی ذاتی خیره‌کننده‌ی باور در این موجودات فکر کردم. حتی قبل از آنکه به طور کامل مفاهیم ستاره‌شناسی، هومیوپاتی، مذهب سازماندهی‌شده و ماست پروبیوتیک را کشف کنم توانسته بودم بفهمم انسان‌ها فقدان جذابیت ظاهری را با توانایی ساده‌لوحی جبران کرده‌اند. هرچیزی را می‌توانی با لحن قانع‌کننده‌ای به آن‌ها بگویی، و باور می‌کنند. البته هرچیزی را به‌جز حقیقت.
«او کجاست؟»

«توی اتاق کارش. طبقه‌ی بالا.»

«اتاق کارش؟»

«تو می‌دانی کجاست، نمی‌دانی؟»

«البته، البته. می‌دانم کجاست.»

دانیل راسل

البته، دروغ گفته بودم.

اصلاً نمی‌دانستم اتاق کار دانیل راسل کجاست، خانه‌ی خیلی بزرگی بود، اما همان‌طور که داشتم در پاگرد طبقه‌ی اول راه می‌رفتم، صدایی شنیدم. همان صدای خشکی که پشت تلفن شنیده بودم.

«این نجات‌دهنده‌ی بشریت است؟»

صدا را تا سومین در سمت چپ که نیمه‌باز بود، دنبال کردم. دیدم روی دیواری تکه کاغذهای قاب‌شده صف کشیده‌اند. در را با فشار باز کردم و مرد طاسی را دیدم که چهره‌ای با زاویه‌های تند و دهانی — در مقیاس‌های انسانی — کوچک داشت. او شیک لباس پوشیده بود. یک پاپیون قرمز داشت با پیراهنی چهارخانه. درحالی‌که لبخندی مودبانه را پنهان می‌کرد، گفت: «خوشحالم می‌بینم لباس پوشیده‌ای. همسایه‌های ما آدم‌های خیلی حساسی هستند.»

«بله. به اندازه‌ی کافی لباس پوشیده‌ام. نگرانش نباش.»

او سر تکان داد و همان‌طور که به پشتی صندلی تکیه داد و ریشش را خاراند، به سر تکان دادن ادامه داد. صفحه‌ی کامپیوتری پر از منحنی‌ها و فرمول‌های اندرو مارتین، پشت سرش می‌درخشید. بوی قهوه را حس کردم. متوجه فنجان خالی شدم. در واقع، دو فنجان.

«آن را دیدم. و دوباره دیدم. همین باید تعادل تو را به هم زده باشد، این را می‌فهمم. اندرو! این یک چیز درست‌وحسابی است. اندرو، به‌خاطر این باید تمام نیرویت را صرف کرده باشی. من فقط برای خواندنش همه‌ی نیرویم را به کار بردم.»

گفتم: «خیلی سخت کار کردم. در آن غرق شده بودم. اما در مورد اعداد این اتفاق می‌افتد، نمی‌افتد؟»

او با نگرانی گوش داد. پرسید: «آنها دارویی تجویز کرده‌اند؟»

«دیازیپام.»

«حس می‌کنی فایده دارد؟»

«بله. بله. حس می‌کنم فایده دارد. باید بگویم، همه‌چیز کمی غیرزمینی به نظر می‌رسد، کمی متعلق به دنیایی دیگر، انگار اتمسفر اندکی فرق کرده و جاذبه کمتر کشش دارد، و حتی چیز آشنایی مثل فنجان خالی قهوه به طرز وحشتناکی متفاوت است. می‌دانی، از دیدگاه من. حتی تو. تو به نظرم خیلی وحشتناکی. تقریباً ترسناک.»

دانیل راسل خندید. خنده‌ای از سر شادی نبود.

«خوب، همیشه تشنجی بین ما بوده، اما من همیشه این را به حساب رقابت آکادمیک گذاشته‌ام. چیزی که انتظارش می‌رفته. ما جغرافیدان یا زیست‌شناس نیستیم. ما مردان عددیم. ریاضیدان‌ها همیشه این‌طور بوده‌اند. به آن حرامزاده‌ی بدبخت اسحاق نیوتن فکر کن.»

«من اسم او را روی سگم گذاشته‌ام.»

«این کار را کرده‌ای. اما اندرو! گوش کن، الان وقت سیخونک زدن به تو نیست. الان وقت زدن به پشت تو است.»

داشتیم وقت تلف می‌کردیم. «تو با کسی درباره‌ی این حرف زده‌ای؟»

او سرش را تکان داد: «نه، البته که نه. اندرو! این مال توست. می‌توانی این را هرطور می‌خواهی اعلام کنی. اگرچه، من به‌عنوان دوست، توصیه می‌کنم کمی صبر کنی. دست‌کم، یک هفته یا بیشتر، تا سروصدای این ماجرای ناخوشایند کوریوس بخوابد.»

«ریاضیات برای انسان‌ها از برهنگی کمتر جالب است؟»

«اندرو! باید این‌طور باشد. بله. گوش کن. به خانه برو، این هفته استراحت کن. من با دیان در فیتز صحبتی می‌کنم. توضیح می‌دهم که تو خوب می‌شوی، اما باید چند وقت مرخصی بگیری. مطمئنم او راه می‌آید. شاگردها روز اولی که برگردی، کمی اذیت می‌کنند. باید قدرت خودت را به دست بیاوری. مدتی استراحت کن. بیا اندرو! به خانه برو.»

حس می‌کردم بوی نفرت‌انگیز قهوه دارد قوی‌تر می‌شود. به همه‌ی مدارک روی دیوار نگاه کردم و خوشحال شدم از جایی آمده‌ام که موفقیت فردی بی‌معنی است.

گفتم: «خانه؟ می‌دانی کجاست؟»

«اندرو! البته که می‌دانم، داری از چی حرف می‌زنی؟»

«درواقع به من نمی‌گویند اندرو.»

خنده‌ی عصبی دیگر. «اندرو مارتین اسم هنری توست؟ اگر این‌طور است، من می‌توانستم اسم بهتری پیدا کنم.»

«من اسم ندارم. اسم‌ها مال موجوداتی است که به فردیت بیشتر از منافع اشتراکی اهمیت می‌دهند.»

این اولین بار بود که او از روی صندلی بلند شد. مرد بلندقدی بود، بلندتر از من. «اندرو! اگر تو دوست نبودی این سرگرم‌کننده می‌شد. فکر

می‌کنم واقعاً باید به‌خاطر این کاملاً تحت نظر پزشک باشی. گوش کن، من روانپزشک خیلی خوبی می‌شناسم که تو...»
«اندرو مارتین یک نفر دیگر است. او گرفته شده.»
«گرفته شده؟»

«بعد از اثبات آنچه اثبات کرد، ما راه دیگری نداشتیم.»
«ما؟ اندرو! داری از چی حرف می‌زنی؟ فقط گوش شنوا داشته باش. انگار عقلت را از دست داده‌ای. فکر می‌کنم باید به خانه بروی. تو را با اتومبیل برمی‌گردانم. فکر می‌کنم این‌طور امن‌تر است. زودباش، بیا برویم. تو را به خانه می‌برم. پیش خانواده‌ات.»
او دست راستش را بالا آورد و به در اشاره کرد.
اما من قرار نبود جایی بروم.

درد

«گفتی می‌خواستی به پشت من بزنی.»

او اخم کرد. در اثر اخم پوستی که بالای جمجمه‌اش را می‌پوشاند برق زد. من به آن خیره شدم. به درخشش.
«چی؟»

«می‌خواستی به پشت من بزنی. این چیزی بود که گفتی. خوب، چرا نمی‌زنی؟»
«چی؟»

«به پشت من بزن. بعد من می‌روم.»
«اندرو...»

«به پشتم بزن.»

او آهسته نفسش را بیرون داد. چشم‌هایش حالتی بین نگرانی و ترس را نشان می‌داد. من برگشتم، به او پشت کردم. او با کف دست به پشتم ضربه زد. در همان تماس اول، حتی با وجود لباس‌های بین ما، ذهنش را خواندم. بعد وقتی برگشتم، در کمتر از یک ثانیه، صورتم مال اندرو مارتین نبود. صورت خودم بود.
«این دیگر چی...؟»

او عقب‌عقب رفت، به میز تحریرش خورد. من دوباره در چشم او اندرو مارتین بودم. اما آنچه را دیده بود، دیده بود. تا او شروع کند به کشیدن فریاد، فقط یک ثانیه وقت داشتم، بنابراین فکش را فلج کردم. جایی زیر وحشت چشم‌های بیرون‌زده‌اش یک سؤال بود: او چگونه این کار را کرده؟ برای اینکه کار را درست تمام کنم به تماس دیگری نیاز داشتم: دست چپم روی شانه‌ی او کافی بود.
بعد درد شروع شد. دردی که من ایجاد کرده بودم.

او بازوی چپش را گرفت. صورتش بنفش شد. رنگ خانه. من هم درد داشتم. سردرد. و منگی.

اما وقتی به زانو افتاد، از کنارش رد شدم، و ایمیل و پیوست آن را پاک کردم. پوشه‌ی نامه‌های فرستاده را بررسی کردم اما هیچ چیز مشکوکی

نبود.

وارد پاگرد شدم.

«تابیتا! تابیتا! یک آمبولانس خبر کن! زودباش! فکر می‌کنم، فکر می‌کنم دانیل دچار حمله‌ی قلبی شده!»

مصر

در کمتر از یک دقیقه او طبقه‌ی بالا بود، با تلفن، وقتی زانو زد و سعی کرد قرص — یک آسپرین — را توی دهانش شوهرش فشار بدهد صورتش کاملاً وحشت‌زده بود. «دهانش باز نمی‌شود! دهانش باز نمی‌شود! دانیل! عزیزم! دهنت را باز کن! عزیزم! خدای من عزیزم! دهانت را باز کن.» بعد پای تلفن. «بله! به شما گفتم! به شما گفتم! هولیس! بله! چاوسر رود! دارد می‌میرد! دارد می‌میرد!»

او توانست قرص را توی دهان شوهرش فرو کند که کف کرد و روی فرش ریخت. «مممممممممم.» شوهرش داشت با درماندگی می‌گفت: «مممممممممم.» من آنجا ایستادم و آن‌ها را تماشا کردم. چشم‌های دانیل گشوده بود، کاملاً گشوده، به گشودگی ایپسویدها، انگار برای ماندن در این دنیا لازم بود خودت را وادار کنی ببینی.

تابیتا داشت درست توی صورتش می‌گفت: «دانیل! مشکلی نیست. آمبولانس دارد می‌آید. عزیزم! تو خوب می‌شوی.»

چشم‌های دانیل حالا روی من بود. به طرف من اشاره کرد. «مممممممممم!»

داشت سعی می‌کرد به زنش هشدار بدهد. «مممممممممم!»

زنش نفهمید.

تابیتا با ظرافتی دیوانه‌وار موهای شوهرش را نوازش می‌کرد: «دانیل! ما می‌رویم مصر. زود باش، به مصر فکر کن. زود باش، آنجا زیباست. تو همیشه می‌خواستی بروی به...»

همان‌طور که او را تماشا می‌کردم دچار احساس عجیبی شدم. نوعی اشتیاق برای چیزی، یک تمنا، اما برای چیزی که اصلاً نمی‌دانستم چیست. مسحور دیدن این انسان مؤنث شده بودم که روی مردی قوز کرده بود که من نگذاشته بودم خون به قلبش برسد.

«دفعه‌ی آخر از آن جان به در بردی و این‌بار هم می‌بری.»

بی‌آنکه شنیده شود، زمزمه کردم: «نه، نه، نه، نه.»

مرد شانه‌اش را با دردی بی‌پایان گرفت، گفت: «مهم.»
 چشم‌هایش دوباره با فشار بسته شد، درد خیلی زیاد بود.
 «مرا تنها نگذار، مرا تنها نگذار، نمی‌توانم تنها زندگی کنم...»
 سر مرد روی زانوی زن بود. زن مدام صورتش را نوازش می‌کرد. پس این عشق بود. دو شکل حیاتی با اعتماد متقابل. قرار بود فکر کنم آنچه می‌بینم ضعف است، چیزی قابل نکوهش، اما اصلاً این‌طور فکر نمی‌کردم.
 مرد همان‌طور صداهایی بیرون داد، به نظر می‌رسید مدام بدنش برای زن سنگین‌تر می‌شود و انقباض شدید دور چشم‌هایش نرم و آرام شد. کار تمام بود.
 تابیتا زوزه کشید، انگار چیزی به طور فیزیکی از بدنش بیرون کشیده شده بود. هرگز چنین صدایی نشنیده بودم. باید بگویم خیلی ناراحت‌کننده بود.
 گربه‌ای از چارچوب در بیرون آمد، شاید صدا او را ترسانده بود، اما کاملاً نسبت به این صحنه بی‌تفاوت بود. برگشت به جایی که از آن آمده بود.
 تابیتا بارها و بارها گفت: «نه، نه، نه، نه!»
 بیرون، آمبولانس روی سنگریزه‌ها سر خورد و توقف کرد. چراغ‌های چشمک‌زن آبی از پنجره دیده شدند.
 «آن‌ها رسیدند.» این را به تابیتا گفتم و از پله‌ها پایین رفتم. پایین آمدنم از آن پله‌های نرم و فرش‌شده و در هیچ محو شدن آن زاری‌های ناامیدانه و آن فرمان‌های بیهوده، با احساس آسودگی عجیب و شدیدی همراه بود.

جایی که ما به آن تعلق داریم

به این فکر کردم که ما — من و شما — به کجا تعلق داریم.
 جایی که ما به آن تعلق داریم، نه توهمات آرامش‌بخش هست، نه مذهب، نه خیال‌های غیرممکن.
 جایی که ما به آن تعلق داریم، نه عشق هست و نه نفرت. آنجا منطق محض است.
 جایی که ما به آن تعلق داریم، پشیمانی نیست چون اعمال انگیزه‌های منطقی دارند و همیشه نتیجه‌ی آن‌ها بهترین چیز برای موقعیت موجود است.
 جایی که ما به آن تعلق داریم، نه اسم وجود دارد، نه خانواده‌ها با هم زندگی می‌کنند، نه شوهر و زنی هست، نه نوجوان‌های بد اخلاق، نه دیوانگی.
 جایی که ما به آن تعلق داریم، مشکل ترس را حل کرده، چون ما مشکل مرگ را حل کرده‌ایم. ما نمی‌میریم. یعنی نمی‌گذاریم جهان هرکاری دلش

می‌خواهد، بکند، برای اینکه ما تا ابد در آن هستیم.

در جایی که ما از آن می‌آییم، هرگز درحالی‌که به سینه‌مان چنگ زده‌ایم و صورت‌هایمان بنفش شده و چشم‌هایمان ناامیدانه برای آخرین بار اطرافمان را می‌بیند، روی فرش‌های گرانبها نمی‌افتیم.

در جایی که ما به آن تعلق داریم، تکنولوژی، استوار بر دانش برتر و گسترده‌ی ریاضیات، نه تنها به معنی این است که می‌توانیم تا فواصل بعید سفر کنیم، بلکه همین‌طور می‌توانیم اجزای زیستی خودمان را دوباره مرتب، تازه و تکمیل کنیم. ما از نظر روانی برای چنین امتیازهایی مجهز شده‌ایم. هرگز با همدیگر نمی‌جنگیم. هرگز خواسته‌های فردی را جایگزین نیازهای اشتراکی نمی‌کنیم.

در جایی که ما از آن آمده‌ایم، می‌فهمیم اگر میزان پیشرفت ریاضی انسان‌ها از بلوغ روانی پیشی بگیرد، باید اقدام‌های مورد نیاز انجام شود. برای مثال، مرگ دانیل راسل، و آنچه او می‌دانسته، می‌تواند مانع نجات زندگی‌های بسیاری شود. و درنتیجه: او قربانی منطقی و قابل توجیه است.

در جایی که ما به آن تعلق داریم، کابوس وجود ندارد.

و با این حال، آن شب، من برای اولین بار در عمرم کابوس دیدم.

دنیایی از انسان‌های مرده با من و آن گریه‌ی بی‌تفاوت که داشتیم از میان یک خیابان عظیم فرش‌شده و پر از جسد عبور می‌کردیم. من سعی داشتم به خانه بروم. اما نمی‌توانستم. اینجا گیر کرده بودم. یکی از آن‌ها شده بودم. گرفتار شکلی انسانی، ناتوان از فرار از سرنوشت محتومی که انتظار همه‌ی آن‌ها را می‌کشید. و گرسنه‌ام شده بود و باید غذا می‌خوردم اما نمی‌توانستم بخورم، چون دهانم محکم بسته شده بود. گرسنگی شدت گرفته بود. سخت گرسنه بودم، داشتم با سرعت زیاد ضعف می‌کردم. به گاراژی رفتم که شب اول رفته بودم و سعی کردم غذا را در دهانم فرو کنم، اما فایده‌ای نداشت. هنوز بر اثر فلجی توضیح‌ناپذیر بسته بود. می‌دانستم دارم می‌میرم.

مردن.

انسان‌ها اصلاً چطور با این فکر کنار می‌آیند؟

بیدار شدم.

عرق کرده و نفس‌بریده بودم. ایزابل پشتم را لمس کرد. همان‌طور که تابیتا گفته بود، گفت: «چیزی نشده. چیزی نشده، چیزی نشده، چیزی نشده.»

سگ و موسیقی

روز بعد من تنها بودم.

خوب، در واقع، این کاملاً درست نیست.

من تنها نبودم. سگ بود. نیوتن. سگی که اسم انسانی را روی او گذاشته بودند که جاذبه و اینرسی را کشف کرد. با توجه به میزان کندی سگ موقع بیرون آمدن از سبد، متوجه شدم این اسم سپاسگزاری مناسبی است به خاطر این کشفیات. او حالا بیدار بود. پیر بود و می‌لنگید و نیمه‌کور بود. او می‌دانست من کی بودم. یا من کی نبودم. هربار هم نزدیک من بود، می‌گریه. من تا آن موقع درست این زبان را نمی‌فهمیدم، اما حس می‌کردم ناراضی است. او دندان‌ش را نشان می‌داد، اما متوجه بودم سال‌ها فرمانبرداری از صاحبان دوپای او به معنی این واقعیت است که ایستادن من کافی بود تا اندازه‌ای از احترام برخوردار شوم.

حال تهوع داشتم. این را به حساب هوای تازه‌ای گذاشتم که داشتم تنفس می‌کردم. اما هربار چشم‌هایم را می‌بستم، چهره‌ی رنجور دانیل راسل را می‌دیدم که روی فرش افتاده بود. سردرد هم داشتم، اما این تأثیر ماندگار میزان انرژی بود که دیروز مصرف کرده بودم. می‌دانستم در مدت اقامت کوتاهم در اینجا اگر نیوتن طرف من بود، زندگی آسان‌تر می‌شد. او شاید اطلاعاتی داشت که به صورت علایم و چیزهای شنیده‌شده به دست آورده بود. و می‌دانستم قانونی در جهان به سرعت گسترش یافته: اگر خواستی کسی طرف تو باشد، کاری که باید بکنی این است که او را از دردش خلاص کنی. چنین قانونی حالا مسخره به نظر می‌رسد. اما برای خودم فهم این واقعیت که بعد از نیاز به آسیب‌رسانی به شدت نیاز دارم چیزی را شفا بدهم، از آن هم مسخره‌تر و بیش از حد خطرناک بود.

بنابراین جلو رفتم و به او یک بیسکوئیت دادم. و بعد از آنکه به او بیسکوئیت دادم، دید چشم‌هایش را به او برگرداندم. و همان‌طور که پای عقبش را نوازش می‌کردم، او کلماتی را ناله‌کنان در گوش من گفت که نتوانستم درست ترجمه کنم. او را شفا دادم و در این روند خودم را نه فقط به یک سردرد عصبی شدیدتر، بلکه به موج پشت موج خستگی شدید هم دچار کردم. درواقع آن‌قدر خسته بودم که روی کف آشپزخانه افتادم و به خواب رفتم. بیدار که شدم، از آب دهان سگ پوشیده بودم. زبان نیوتن هنوز کار می‌کرد، داشت با اشتیاق قابل توجهی مرا می‌لیسید. می‌لیسید، می‌لیسید، می‌لیسید، انگار معنی وجودی سگ جایی درست زیر پوست من بود.

گفتم: «لطفاً می‌شود تمامش کنی؟» نه تا وقتی که من ایستادم. او عملاً قادر نبود دست بردارد. حتی وقتی ایستادم، سعی کرد با من، و روی من بایستد، انگار می‌خواست او هم صاف بایستد. آنجا متوجه شدم بدتر از سگی که از تو متنفر است، سگی است که دوستت دارد. به طور جدی محتاج‌ترین موجودی بود که من تا آن زمان در جهان دیده بودم. به او گفتم: «برو کنار. محبت تو را نمی‌خواهم.»

به اتاق نشیمن رفتم و روی کاناپه نشستم. باید فکر می‌کردم. مرگ دانیل راسل از نظر انسان‌ها مشکوک به نظر می‌رسید؟ از پا درآمدن مردی که داروی قلب می‌خورد، در مقابل سکته‌ی قلبی دوم و این‌بار مرگبار؟ من نه سم داشتم و نه هیچ سلاحی که آن‌ها بتوانند شناسایی کنند. سگ کنار من نشست، سرش را روی پایم گذاشت، بعد سرش را از روی پایم بلند کرد، و دوباره گذاشت، انگار گذاشتن یا نگذاشتن سرش روی پای من، بزرگ‌ترین تصمیمی بود که به عمرش با آن روبه‌رو شده بود.

ما آن روز ساعت‌ها با هم وقت صرف کردیم. من و سگ. اول از این ناراحت بودم که او مرا تنها نمی‌گذارد، چون آنچه به آن نیاز داشتم، تمرکز و درک این بود که باید چه بکنم. فهم اینکه باز به چه اطلاعاتی نیاز داشتم تا آخرین اقداماتم در اینجا را انجام بدهم، از بین بردن همسر و فرزند اندرو مارتین. دوباره سر سگ فریاد زدم مرا تنها بگذارد و او این کار را کرد، اما وقتی در اتاق نشیمن تنها با فکرهایم و نقشه‌هایم ماندم، احساس تنهایی وحشتناکی کردم و ناچار او را صدا زدم تا برگردد. او آمد، و از اینکه دوباره خواسته شده، خوشحال به نظر می‌رسید.

آهنگی گذاشتم که برایم جالب بود. اسمش سیاره‌ها بود، اثر گوستاو هولست. تمام این قطعه‌ی موسیقی درباره‌ی سیستم خورشیدی ضعیف انسان‌ها بود، بنابراین شنیدن حس کاملاً حماسی‌اش عجیب بود. یک چیز گیج‌کننده‌ی دیگر این بود که موسیقی به هفت «موومان» تقسیم شده بود که هریک نام‌شان را از یک شخصیت ستاره‌شناسی جنگاور گرفته بودند. به‌عنوان مثال مریخ «جنگاور» بود، زحل «شادی‌آور»، و کیوان «آورنده‌ی دوران کهن». این برخورد ابتدایی برایم خنده‌دار بود. و همین‌طور این فکر که موسیقی اصلاً ربطی به این سیاره‌های مرده داشته باشد. اما انگار این موسیقی برای نیوتن کمی آرامش‌بخش بود، و باید اعتراف کنم یکی دو بخش آن روی من هم به نوعی تأثیر داشت، نوعی تأثیر الکتروشمییایی.

متوجه شدم شنیدن موسیقی، به سادگی لذت شمردن است، بی اینکه بفهمید دارید می‌شمرد. وقتی تکانه‌های الکترونیکی از طریق اعصاب داخل گوش من، از بدنم عبور می‌کرد، احساس — نمی‌دانم — آرامش کردم. همان ناراحتی عجیب را کمی کاهش داد که از زمان مرگ دانیل راسل روی فرس حس می‌کردم. همان‌طور که گوش می‌دادیم کوشیدم بفهمم چرا نیوتن و موجودات از نوع او، این‌قدر شیفته‌ی انسان‌ها هستند.

گفتم: «به من بگو، انسان‌ها چه دارند؟»

نیوتن خندید. یا نزدیک به حدی که یک سگ می‌تواند بخندد، خندیدنی که خیلی به خندیدن نزدیک است.

من با اصرار به تحقیق ادامه دادم. گفتم: «زود باش، همه‌چیز را بگو.» به نظر می‌رسید اندکی کمرویی نشان می‌دهد. فکر نمی‌کنم واقعاً جواب را می‌دانست. شاید به نتیجه‌ی نهایی نرسیده بود یا وفادارتر از آن بود که راست بگوید.

موسیقی متفاوتی گذاشتم. آهنگ کسی به اسم اینو موریکونه. آلبومی به اسم غرابت فضا کار دیوید بویی را گذاشتم که مدت کوتاهی کاملاً لذت‌بخش بود. همین‌طور سفر شکار ماه اثر ایر، اگرچه بر خود ماه هم کمی نور پاشید. اِلاو سوپرم مال جان کولترین و بلو مانک کار تلونیوس مانک را گذاشتم. این موسیقی جاز بود. این موسیقی پر از پیچیدگی‌ها و تضادهایی است که به‌زودی فهمیدم انسان‌ها را انسان کرده‌اند. به «راپسودی آبی» اثر لئونارد برنشتاین و «سونات مهتاب» اثر لودویگ فون بتهوون و «اینترمتسو اوپوس. ۱۷» اثر برامس، گوش دادم. به بیتل‌ها، بیچ بویز، رولینگ استونز، دَفت پانک، پرینس، تاکینگ هدز، آل گرین، تام ویتز، موتزارت، گوش دادم. کنجکاو بودم صداهایی را کشف کنم که می‌توانست آن را به موسیقی بدل کند — صدای عجیب رادیو در «من والراس هستم» بیتل‌ها، صدای خفگی شروع «رَسِری پره» اثر پرینس و در پایان آهنگ‌های تام ویتس. شاید زیبایی برای انسان‌ها همین بود. تصادف‌ها، نقص‌ها، داخل طرحی زیبا جا گرفته بودند. عدم تقارن. مخالفت با ریاضیات. به سخنرانی‌ام در موزه‌ی معادله‌ی درجه‌ی ۲ فکر کردم. با بیچ بویز در پشت چشم‌هایم و در شکمم به احساس عجیبی دچار شدم. اصلاً نمی‌دانستم چه احساسی است، اما باعث شد به ایزابل فکر کنم، و به اینکه شب قبل، بعد از آنکه به خانه آمدم و به او گفتم دانیل راسل جلو من بر اثر سکتگی قلبی مرگباری درگذشته، آن‌طور مرا بغل کرد.

چند لحظه شک بود، سختی‌گذاری در نگاه خیره‌اش، اما بعد نرم و به همدردی بدل شد. در مورد شوهرش هرطور که فکر می‌کرد، او قاتل نبود. آخرین چیزی که گوش دادم، آهنگی بود به اسم کلیردولون اثر دبوسی بود. این نزدیک‌ترین بازنمایی فضا بود که تا آن موقع شنیده بودم و آنجا ایستادم، وسط اتاق، خشک‌شده از این شوک که یک انسان توانسته چنین صدای زیبایی خلق کند.

زیبایی‌اش مرا به وحشت انداخت، انگار موجودی بیگانه ناگهان سروکله‌اش پیدا شده باشد. یک ایپسوید، از بیابان بیرون زده باشد. من باید متمرکز می‌ماندم. باید اعتقادم را به هرچه به من گفته شده بود، حفظ می‌کردم. این موجودی زشت و خشن بود، غیرقابل نجات.

نیوتن داشت به در خانه پنجه می‌کشید. پنجه کشیدنش مرا از موسیقی غافل کرد و به طرفش رفتم و کوشیدم پی ببرم چه می‌خواهد. معلوم شد

می‌خواهد بیرون برود. دیده بودم ایزابل از یک «بند» استفاده می‌کند، بنابراین آن را به قلاده‌اش وصل کردم. وقتی سگ را برای پیاده‌روی برده بودم، سعی کردم به طرز منفی‌تری در مورد آدم‌ها فکر کنم. و بی‌تردید از نظر اخلاقی رابطه‌ی انسان‌ها و سگ‌ها جای سؤال داشت، چون هردو — از نظر میزان هوشی که همه‌ی موجودات جهان را در بر می‌گرفت — تقریباً متوسط به حساب می‌آمدند، نه زیاد دور از هم. اما باید می‌گفتم به نظر نمی‌رسید سگ‌ها به این اهمیت بدهند. درواقع، آن‌ها کاملاً با خوشحالی قبول کرده بودند بیشتر اوقات زیردست باشند. بله، انسان‌ها موجوداتی هستند که مشکلات زیادی دارند. گذاشتم نیوتن هدایت راه را به عهده بگیرد.

از مردی که آن طرف خیابان بود، گذشتیم. مرد همین‌طور ایستاد و به من خیره شد و با خودش لبخند زد. من لبخند زدم و دستم را تکان دادم، می‌دانستم این روش سلام کردن، مورد پذیرش انسان‌هاست. او در مقابل دست تکان نداد. بله، انسان‌ها اسباب زحمت‌اند. به پیاده‌روی ادامه دادیم، و از مرد دیگری گذشتیم. مردی با صندلی چرخدار، به نظر می‌رسید مرا می‌شناسد.

او گفت: «اندرو! وحشتناک است، خبرهای درباره‌ی دانیل راسل؟»
گفتم: «بله. من آنجا بودم. دیدم اتفاق افتاد. هولناک بود، واقعاً هولناک بود.»

«خدای من، اصلاً نمی‌دانستم.»

«فناپذیری یک تراژدی است.»

«واقعاً، واقعاً هست.»

«به‌هرحال، بهتر است بروم. سگ خیلی عجله دارد. می‌بینمت.»

«بله، بله، حتماً. اما می‌شود چیزی بپرسم؟ حالت چطور است؟ شنیدم خودت هم کمی ناخوش بودی.»

«اوه، خوبم. خوب شدم. درواقع فقط کمی سوءتفاهم بود.»

«اوه، می‌فهمم.»

صحبت کوتاه‌تر شد و من عذرخواهی کردم. نیوتن مرا جلو کشید تا به یک نوار بلند چمن رسیدم. کشف کردم سگ‌ها دوست دارند این کار را بکنند. آن‌ها دوست دارند روی چمن بدونند، وانمود کنند آزادند، و خطاب به هم فریاد بزنند: «ما آزادیم، ما آزادیم، نگاه کن، نگاه کن، ببین چقدر آزادیم!» درواقع صحنه‌ی غم‌انگیزی بود. اما برای آن‌ها و به‌خصوص برای نیوتن مفید بود. توهمی جمعی بود که آن‌ها تصمیم گرفته بودند قورت

بدهند و با همه‌ی وجود تسلیمش شده بودند، بی‌هیچ حسرتی برای گذشته‌ای که خودشان گرگ بودند. این نکته‌ای برجسته در مورد انسان بود — توانایی آن‌ها برای شکل دادن مسیر موجودات دیگر، تغییر طبیعت ذاتی آن‌ها. شاید این می‌توانست برای من اتفاق بیفتد، شاید می‌توانستم تغییر کنم، شاید همان موقع هم تغییر کرده بودم؟ کسی چه می‌دانست؟ امیدوار بودم این‌طور نباشد. امیدوار بودم همان قدر که به من گفته شده، خالص باقی بمانم، با قدرت و یگانگی یک عدد اول، مثل نود و هفت.

روی نیمکتی نشستم و رفت‌وآمد اتومبیل‌ها را تماشا کردم. هر قدر هم روی این سیاره باقی می‌ماندم باز تردید داشتم هرگز به قیافه‌ی اتومبیل‌ها عادت کنم، اسیر جاذبه و تکنولوژی فقیر در جاده، که به‌سختی در خیابان‌ها حرکت می‌کردند، چون تعدادشان خیلی زیاد بود.

ممانعت از پیشرفت تکنولوژیک یک موجود کار غلطی بود؟ در ذهن من این سؤال تازه‌ای بود. این را اینجا نمی‌خواستم، بنابراین وقتی نیوتن پارس کرد، خیالم راحت شد. برگشتم تا به او نگاه کنم. بی‌حرکت ایستاده و سرش را به یک طرف گرفته بود و در همان حال داشت بلندترین صدایی را که می‌توانست از خودش درمی‌آورد.

انگار با پارس می‌گفت: «نگاه کن! نگاه کن! نگاه کن! نگاه کن!» داشتم زبانش را یاد می‌گرفتم. آنجا یک خیابان دیگر، یکی دیگر با تمام آن ترافیک. یک ردیف خانه‌ی هم‌شکل رو به پارک. همان‌طور که نیوتن آشکارا از من می‌خواست، به طرفش برگشتم. گالیور را دیدم، به‌تنهایی داشت در پیاده‌رو راه می‌رفت، تمام سعی‌اش را می‌کرد تا خودش را پشت موهایش پنهان کند. قرار بود در مدرسه باشد. و نبود، مگر اینکه مدرسه‌ی انسانی راه رفتن در خیابان و فکر کردن بود، که واقعاً می‌بایست باشد. او مرا دید. خشکش زد. و بعد برگشت و به جهت دیگر رفت.

من صدا زدم: «گالیور! گالیور!»

به من اعتنا نکرد. اگر هم واکنشی نشان داد، این بود که سریع‌تر از قبل راه رفت. رفتارش مرا نگران کرد. گذشته از همه‌چیز، او در سرش از حل بزرگ‌ترین معمای ریاضی دنیا خبر داشت، آن هم به دست پدر خودش. من شب قبل اقدامی نکرده بودم. به خودم گفته بودم لازم است اطلاعات بیشتری پیدا کنم، ببینم اندرو مارتین به چه کس دیگری ممکن است موضوع را گفته باشد. درضمن، بعد از برخورد با دانیل احتمالاً زیادی خسته بودم. باید یک یا حتی دو روز دیگر صبر می‌کردم. نقشه می‌بایست این باشد. گالیور به من گفته بود او چیزی نگفته و نخواهد گفت، اما چطور می‌شد کاملاً به او اعتماد کرد؟ همان موقع مادرش تصور می‌کرد او در مدرسه است. و او آشکارا آنجا نبود. از روی نیمکت بلند شدم و روی چمنی که بر آن آشغال

ریخته بودند، به طرف جایی رفتم که نیوتن هنوز داشت پارس می‌کرد.

متوجه شدم احتمالاً باید اقدامی انجام بدهم. «بیا. باید برویم.»

درست وقتی به خیابان رسیدیم که گالیور از آن زد بیرون، بنابراین تصمیم گرفتم او را دنبال کنم و ببینم کجا می‌رود. او جایی ایستاد و چیزی را از جیبش بیرون کشید. یک جعبه. یک شیء به شکل استوانه از آن بیرون آورد و به دهانش گذاشته و روشنش کرد. او برگشت، اما حس کرده بودم این کار را خواهد کرد و قبلاً پشت درختی قایم شده بودم.

دوباره راه افتاد. خیلی زود به خیابانی بزرگ‌تر رسید. اسم این یکی کولریچ‌رود بود. نمی‌خواست مدت زیادی در این خیابان بماند. ماشین‌ها خیلی زیاد بودند. احتمالش خیلی زیاد بود دیده شود. به راهش ادامه داد و بعد از مدتی ساختمان‌ها تمام شد و دیگر نه اتومبیلی بود و نه آدمی.

نگران این بودم که او برگردد، چون آن نزدیکی هیچ درختی — یا هیچ چیز دیگری — نبود تا پشتش پنهان شوی. در ضمن اگرچه اگر یک بار برمی‌گشت و نگاه می‌کرد، من از نظر فیزیکی آن‌قدر نزدیک بودم که به راحتی دیده می‌شدم، برای هر کنترل ذهنی به اندازه‌ی کافی دور بودم. هرچند او به طرز خارق‌العاده‌ای دوباره برنگشت. حتی یک بار.

از ساختمانی گذشت که تعداد زیادی اتومبیل خالی داخل آن بودند و در آفتاب می‌درخشیدند. روی ساختمان نوشته شده بود «هوندا». مردی پشت شیشه با پیراهن و کراوات نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد. بعد گالیور از یک محوطه‌ی چمن عبور کرد.

عاقبت به چهار ریل فلزی کارگذاشته در زمین رسید: خطوط موازی، نزدیک به هم اما تا جایی که چشم کار می‌کرد، رفته بود، فقط آنجا ایستاد، مطلقاً بی‌حرکت، منتظر چیزی.

نیوتن با نگرانی به گالیور و بعد بالا به من نگاه کرد. مخصوصاً ناله‌ی بلندی سر داد. گفتم: «هیس‌هیس‌س! ساکت باش.»

بعد از مدتی قطاری در دوردست ظاهر شد، داشت از روی ریل‌ها به ما نزدیک می‌شد. متوجه شدم مشتهای گالیور محکم بسته شد و همان‌طور که فقط یک متر با مسیر قطار فاصله داشت، بدنش منقبض شد. وقتی قطار داشت از جایی که او ایستاده بود رد می‌شد، نیوتن پارس کرد، اما صدای قطار خیلی بلند بود و به گالیور نزدیک‌تر از آن بود که چیزی بشنود.

جالب بود. شاید نباید کاری می‌کردم. شاید گالیور داشت خودش کارش را تمام می‌کرد.

قطار گذشت. دست‌های گالیور دیگر مشته نبود و دوباره آرام به نظر می‌رسید. یا شاید نومیدی بود. اما قبل از آنکه برگردد و دوباره راه بیفتد،

من نیوتن را عقب کشیدم و ما از جلو دید دور شدیم.

گریگوری پرلمان

پس، گالیور را ترک کرده بودم.

لمس نشده، آسیب ندیده.

مدتی که گالیور داشت هنوز قدم می‌زد، با نیوتن به خانه برگشتم. اصلاً نمی‌دانستم کجا رفته، اما با فقدان جهت‌گیری برایم کاملاً روشن بود به جای خاصی نمی‌رود. اگرچه نتیجه گرفتم که او به دیدن کسی نمی‌رود. در واقع، به نظر می‌رسید می‌خواهد از مردم پرهیز کند. با این حال می‌دانستم این خطرناک بود.

می‌دانستم مشکل فقط اثبات قضیه‌ی ریمن نیست. مشکل آگاهی بر قابل اثبات بودن است و گالیور همان‌طور که در خیابان‌ها گشت می‌زد، این آگاهی را داخل جمجمه‌اش داشت.

با این حال تأخیرم را توجیه کردم، چراکه به من گفته شده بود صبور باشم، گفته شده بود دقیقاً بفهمم کی موضوع را می‌دانست. اگر باید جلو پیشرفت انسان را بگیرند، لازم بود به جریان وارد باشم. حالا می‌توانست برای کشتن گالیور زود باشد، چون مرگ او و مادرش آخرین اقداماتی بود که باید قبل از برانگیختن شک کسی انجام بدهم.

بله، وقتی بند نیوتن را باز کردم و وارد خانه شدم، چیزی بود که به خودم گفتم، و بعد به سراغ کامپیوتر اتاق نشیمن رفتم و روی قسمت جست‌وجو «حدس پوانکاره» را تایپ کردم.

زود متوجه شدم ایزابل حق داشت. این حدس — عددی مربوط به اساس قوانین توپولوژی در مورد کرات آسمانی و فضای چهاربعدی — را یک ریاضیدان روس به اسم گریگوری پرلمان حل کرده بود. در ۱۸ مارس ۲۰۱۰ — بیشتر از سه سال قبل — اعلام شد او جایزه‌ی کلی هزاره را برده. اما جایزه و میلیون‌ها دلار همراه آن را رد کرده بود.

او گفته بود: «من به پول یا شهرت علاقه ندارم. نمی‌خواهم مثل حیوانی در باغ وحش به نمایش گذاشته شوم. من قهرمان ریاضیات نیستم.» این تنها جایزه‌ای نبود که به او پیشنهاد شده بود. جایزه‌های دیگری هم بود. یک جایزه‌ی مهم از طرف انجمن ریاضیدان‌های اروپا، یکی از طرف کنگره‌ی بین‌المللی ریاضیدان‌ها در مادرید، و مدال فیلدر، بالاترین جایزه‌ی ریاضی. همه را رد کرد و به جای آن زندگی در فقر و بیکاری و

مراقبت از مادر پیرش را انتخاب کرد. انسان‌ها متکبرند. انسان‌ها حریص‌اند. برای آن‌ها فقط پول و شهرت اهمیت دارد. آن‌ها به ریاضیات نه به خاطر خودش بلکه به خاطر چیزی که از آن به دست می‌آورند، اهمیت می‌دهند. کامپیوتر را خاموش کردم. احساس ضعف می‌کردم. گرسنه بودم. حتماً همین بود. بنابراین به آشپزخانه رفتم و دنبال غذا گشتم.

کره‌ی بادام‌زمینی ترد

مقداری کیپر خوردم، بعد قرص عصاره‌ی گوشت، و یک سبزی چوب‌مانند به اسم کرفس را جویدم. عاقبت، مقداری نان برداشتم، خوراکی اساسی در آشپزی انسان. توی گنج دنبال چیزی گشتم که روی آن بگذارم. اولین انتخاب من پودر قند بود. و بعد مقداری سبزی مخلوط را امتحان کردم. هیچ‌کدام خوب نبودند. بعد از دلواپسی نگران‌کننده و تحلیل اطلاعات غذایی، تصمیم گرفتم چیزی به اسم کره‌ی بادام‌زمینی ترد را امتحان کنم. آن را روی نان گذاشتم و مقداری به سگ دادم. آن را دوست داشت.

از او پرسیدم: «من هم باید امتحانش کنم؟» معلوم بود جواب این است، بله، حتماً باید این کار را بکنی. (کلمات سگ واقعاً کلمه نبود. بیشتر شبیه نغمه بود. گاهی نغمه‌های بی‌صدا، اما در هر حال نغمه.) در واقع خیلی خوشمزه است. او اشتباه نمی‌کرد.

وقتی آن را در دهانم گذاشتم و شروع کردم به جویدن، پی بردم غذای انسانی می‌تواند واقعاً خیلی خوب باشد. قبل از آن هرگز از غذا لذت نبرده بودم. حالا که در موردش فکر می‌کنم، قبل از آن، هرگز از هیچ چیزی لذت نبرده بودم. و با این حال، حتی در گرماگرما احساسات عجیب ضعف و تردید، لذت موسیقی و غذا را تجربه کردم. و شاید حتی لذت ساده‌ی یک همراه سگ‌سان را.

بعد از آنکه تکه نان و کره‌ی بادام‌زمینی را خوردم، یکی دیگر برای هردومان درست کردم، و یکی دیگر، معلوم شد اشتباهی نیوتن دست‌کم به اندازه‌ی من است. در یک مرحله به او گفتم: «من آن چیزی نیستم که هستم. تو این را می‌دانی، نمی‌دانی؟ منظورم این است، برای همین اول رفتارت خصمانه بود.

چراکه هروقت من نزدیک بودم غرغرا می‌انداختی. این را حس می‌کردی، این‌طور نیست؟ بیشتر از آنکه یک انسان بتواند. تو می‌دانستی تفاوتی وجود دارد.» سکوت او یک‌عالم حرف داشت. و همان‌طور که به چشم‌های شفاف و صادق او خیره بودم، به‌شدت حس کردم باید برایش بیشتر حرف بزنم. «من کسی را کشته‌ام.» این را به او گفتم و احساس آسودگی کردم. من چیزی هستم که یک انسان به‌عنوان قاتل دسته‌بندی می‌کند، عنوانی با قضاوت منفی، و در این مورد بر اساس قضاوت‌های غلط. می‌بینی، گاهی برای حفظ چیزی باید بخش کوچکی از آن را بکشی. اما باز هم اگر بدانند، قاتلی — این اسمی است که آن‌ها به من می‌دهند. هرچند هرگز نمی‌فهمند چطور این کار را کرده‌ام.

«می‌بینی، همان‌طور که بدون تردید می‌دانی، انسان‌ها هنوز در نقطه‌ای از رشدند که بین وضعیت ذهنی و فیزیکی در بدن تفاوت زیادی قائل می‌شوند. آن‌ها بیمارستان‌هایی برای ذهن و بیمارستان‌هایی برای بدن دارند، انگار یکی مستقیماً بر دیگری تأثیری نمی‌گذارد. و درنتیجه، اگر نتوانند بپذیرند در یک فرد ذهن مستقیماً مسئول بدن است، به‌سختی می‌توانند درک کنند چطور ذهن — هرچند نه ذهن یک انسان — می‌تواند روی بدن فرد دیگر تأثیر بگذارد. البته، مهارت‌های من فقط در مورد زیست‌شناسی نیست. من تکنولوژی دارم، اما نادیدنی است. در درون من است. و حالا در دست چپ من قرار دارد. به من اجازه داده به این شکل دربیایم، به من توانایی این را می‌دهد که با وطنم تماس بگیرم، و ذهنم را تقویت می‌کند. به من امکان می‌دهد روند ذهنی و فیزیکی را کنترل کنم. من توانایی این را دارم که اجسام را با ذهنم جابه‌جا کنم — ببین، ببین همین حالا، ببین دارم با در شیشه‌ی کره‌ی بادام‌زمینی چه می‌کنم — و همین‌طور چیزی خیلی نزدیک به هیپنوتیزم. می‌دانی، جایی که من از آن آمده‌ام، همه‌چیز با هم مرتبط است. ذهن‌ها، بدن‌ها، تکنولوژی‌ها همه در همگرایی کاملاً زیبایی به سر می‌برند.»

در این موقع تلفن زنگ زد. قبلاً هم زنگ زده بود. هرچند من جواب نداده بودم. بعضی طعم‌ها، مثل بعضی آهنگ‌های بیپ بویز («در اتاقم»، «فقط خدا می‌داند»، «اسلوپجان بی») بهتر از آن بودند که چیزی مزاحمشان شود.

اما بعد کره‌ی بادام‌زمینی تمام شد و نیوتن و من با اندوه متقابلی به هم خیره شدیم. «نیوتن! متأسفم. اما معلوم است کره‌ی بادام‌زمینی‌مان تمام شده.» این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. باید اشتباه کرده باشی. دوباره نگاه کن. دوباره نگاه کردم. «نه، اشتباه نمی‌کنم.»

دقیق باش. درست نگاه کن. فقط یک نگاه انداختی.

من درست نگاه کردم. حتی به او داخل شیشه را نشان دادم. او هنوز باور نمی‌کرد، پس شیشه را درست جلوی دماغش گرفتم، که معلوم بود می‌خواهد همان‌جا باشد. آهان، می‌بینی، هنوز کمی هست. نگاه کن. نگاه کن. او محتویات شیشه را آن‌قدر لیسید تا عاقبت پذیرفت دیگر چیزی نداریم. من بلند خندیدم. هرگز نخندیده بودم. این احساسی خیلی عجیب بود، اما ناخوشایند نبود. و بعد رفتیم و روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشستیم. تو چرا اینجایی؟

نمی‌دانم چشم‌های سگ این را از من می‌پرسیدند یا نه، اما به‌هرحال به او جواب دادم. «اینجا هستم تا اطلاعات را از بین ببرم. اطلاعاتی که در ماشین‌های مشخص و در ذهن آدم‌های مشخص وجود دارد. هدف من این است. اگرچه، معلوم است وقتی اینجا هستم، هنوز دارم اطلاعات جمع می‌کنم. آن‌ها دقیقاً چقدر بی‌ثبات‌اند؟ چقدر خشن‌اند؟ چقدر برای خودشان و دیگران خطرناک‌اند؟ و معایب‌شان — که به نظر زیاد هم است — برطرف‌نشده‌ی است؟ یا امیدی هست؟ این سؤال‌هایی است که در ذهن دارم، هرچند قرار نیست داشته باشم. اگرچه اولین و مهم‌ترین مسئله این است که وظیفه‌ی من انهدام است.»

نیوتن با ناامیدی نگاهم کرد، اما مرا زیر سؤال نبرد. و ما آنجا، روی آن کاناپه‌ی ارغوانی، مدتی ماندیم. متوجه شدم دارد برایم اتفاقی می‌افتد، و این از موقع دبوسی و بیچ بویز اتفاق افتاده بود. آرزو کردم هرگز آن آهنگ‌ها را نگذاشته بودم. ده دقیقه در سکوت نشستیم. این فضای سوگوارانه را تنها حواس‌پرتی ناشی از باز و بسته شدن در ورودی تغییر داد.

گالیور بود. او یکی دو دقیقه ساکت در راهرو منتظر ماند، و بعد کتش را آویزان کرد و کیف مدرسه‌اش را انداخت. درحالی‌که آهسته راه می‌رفت به اتاق نشیمن آمد. به چشم‌هایم نگاه نکرد.

«به مامان نگو، باشد؟»

گفتم: «چی؟ چه چیزی را به او نگویم؟»

دستپاچه بود. «اینکه من مدرسه نبودم.»

«بسیار خوب. نمی‌گویم.»

او به نیوتن نگاه کرد که سرش را روی پای من گذاشته بود. انگار گیج شده اما چیزی نگفت. برگشت تا برود طبقه‌ی بالا.

از او پرسیدم: «کنار ریل قطار چه کار می‌کردی؟»

دیدم دست‌هایش منقبض شدند. «چی؟»
«وقتی قطار رد می‌شد، تو همان‌طور ایستاده بودی.»
«تو تعقیبم کردی؟»

«بله. بله؛ کردم. تعقیبت کردم. نمی‌خواستم به تو بگویم. درواقع برای خودم، اینکه دارم این را به تو می‌گویم غافلگیرکننده است. اما کنجکاوی ذاتی‌ام به من غلبه کرد.»

او با نوعی غرغری خاموش جواب داد، و به طبقه‌ی بالا رفت.
بعد از مدتی، با سگی بر دامن‌تان، متوجه می‌شوید ضرورت دارد نوازشش کنید. از من نپرسید این ضرورت از کجا می‌آید. این کار به‌وضوح به ابعاد بالاتنه‌ی انسانی ربط دارد. به‌هرحال، من سگ را نوازش کردم و موقع انجام این کار، متوجه شدم این با گرما و ریتمش در واقع احساس خوشایندی است.

رقص ایزابل

بالاخره ایزابل برگشت. من روی کاناپه طوری جابه‌جا شدم که می‌توانستم وارد شدنش از در ورودی خانه را ببینم. تنها دیدن تلاش ساده برای انجام این کار — به طور فیزیکی هل دادن در، بیرون آوردن کلید، بستن در و گذاشتن کلید (و بقیه‌ی کلیدهای متصل به آن) در سبد بیضی کوچکی روی یک تکه اثاثیه‌ی چوبی ساکن — همه برایم مسحورکننده بود. آن‌طور که او چنین کارهایی را تنها با یک حرکت نرم، تقریباً رقص‌مانند، و بدون فکر کردن به آن‌ها انجام می‌داد. من باید نسبت به چنین چیزهایی احساس تحقیرآمیزی نشان می‌دادم، اما تحقیر نمی‌کردم. به نظرم او مدام داشت کاری بالاتر از آنچه به آن مشغول بود، انجام می‌داد. یک ملودی، بر فراز ریتم وجود داشت. با این حال او هنوز همان بود که بود، یک انسان.

از راهرو گذشت، در راه نفس عمیق کشید، روی صورتش در آن واحد هم لبخند بود و هم اخم. او مثل پسرش از دیدن سگ که روی پای من خوابیده بود، گیج شد. و همان‌قدر هم وقتی گیج شد که سگ از روی پای من پرید و به طرف او دوید.

پرسید: «نیوتن چه‌اش شده؟»

«چه‌اش شده؟»

«سرحال به نظر می‌رسد.»

«این‌طور است؟»

«بله. نمی‌دانم، چشم‌هایش بهتر می‌بینند.»

«اوه. باید به‌خاطر کره‌ی بادام‌زمینی باشد. و موسیقی.»

«کره‌ی بادام‌زمینی؟ موسیقی؟ تو هرگز به موسیقی گوش نمی‌دهی. تو موسیقی گوش داده‌ای؟»

«بله. گوش داده‌ام.»

او با شک به من نگاه کرد. «خوب. می‌بینیم.»

«ما تمام روز داشتیم به موسیقی گوش می‌دادیم.»

«حالت چطور است؟ منظورم این است، می‌دانی، درباره‌ی دانیل.»

گفتم: «اوه، خیلی ناراحت کننده است. تو امروز چه کار کردی؟»

او آهی کشید. «خوب بود.» دروغ بود، این را فهمیدم.

به او نگاه کردم. متوجه شدم چشم‌هایم به راحتی روی او قرار می‌گیرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ این یکی دیگر از تأثیرات موسیقی بود؟

گمان می‌کنم داشتم به او و به انسان‌ها به طور کلی، عادت می‌کردم. از نظر فیزیکی، حداقل از نظر بیرونی، من هم یکی از آن‌ها بودم. از یک نظر این به وضعیت طبیعی تازه‌ای بدل شده بود. با این حال، از دیدن او کمتر از دیگرانی که دیده بودم موقع عبور، از پنجره نگاهم می‌کنند، دلم به هم می‌خورد. درواقع، آن روز، یا در آن لحظه‌ی آن روز، اصلاً دلم به هم نخورد.

او گفت: «فکر کنم باید به تابیتا زنگ بزنم. هرچند کار سختی است، نیست؟ الان غرق خودش است. می‌دانی، شاید باید برایش یک ایمیل بفرستم و بپرسم کاری از دست ما برمی‌آید یا نه.»

من سر تکان دادم: «فکر خوبی است.»

او مدتی براندازم کرد.

با فرکانس پایین‌تری گفت: «بله. فکر می‌کنم این‌طور است.» به تلفن نگاه کرد. «کسی زنگ زد؟»

«فکر می‌کنم. تلفن چند بار زنگ زد.»

«اما تو گوشی را برنداشتی؟»

«نه. نه، برنداشتم. واقعاً حوصله‌ی مکالمه‌های طولانی ندارم. در این لحظه حس می‌کنم نفرین شده‌ام. آخرین باری که با کسی به‌جز تو یا گالیور مکالمه‌ای طولانی داشتم آخرش جلو من مرد.»

«این‌طوری ازش حرف نزن.»

«چطوری؟»

«سربه‌هوا. این روز غمگینی است.»

گفتم: «می‌دانم. فقط... واقعاً هنوز جا نیفتاده.»

او رفت تا پیغام‌ها را گوش کند. برگشت.

«خیلی‌ها به تو زنگ زده‌اند.»

«اوه. کی؟»

«مادرت. اما به تو هشدار می‌دهم، ممکن است آن روش خاص سرکوب‌کننده‌ی نگرانی‌اش را به کار بگیرد. خبر جریان کوچکی را که در کورپوس برایت اتفاق افتاده، شنیده. نمی‌دانم چطوری. از کالج هم زنگ زده‌اند، می‌خواهند حرف بزنند، نشان بدهند نگران‌اند. یک روزنامه‌نگار از کمبریج ایونینگ نیوز. و آری. لطف کرده. می‌خواهد بداند شنبه به مسابقه‌ی فوتبال می‌روی یا نه. یک نفر دیگر هم زنگ زده.» او یک لحظه مکث کرد. «گفت اسمش مگی است.»
متظاهراً گفتم: «اوه، بله. البته، مگی.»

بعد او ابروهایش را برایم بالا برد. این به‌وضوح معنی خاصی داشت اما من اصلاً نمی‌دانستم یعنی چی. ناراحت‌کننده بود. می‌دانید، زبان کلمات فقط یکی از زبان‌های انسان‌ها بود. همان‌طور که اشاره کردم زبان‌های زیاد دیگری هم بودند. زبان آن‌ها، زبان لحظه‌های سکوت، از همه مهم‌تر، زبان اخم‌ها. بعد او برخلاف آن عمل کرد، ابروهایش هر قدر می‌توانستند پایین آمدند. آهی کشید و به آشپزخانه رفت.
«تو با پودر قند چه کار داشتی؟»

«خوردمش. اشتباه بود. ببخشید.»

«خوب، می‌دانی، می‌توانی چیزها را برگردانی سر جایشان.»

«ببخشید، یادم رفت.»

«عیبی ندارد. فقط یک روز و نیم بوده، همین.»

من سر تکان دادم و سعی کردم انسانی رفتار کنم. «می‌خواهی چه کار بکنم؟ منظورم این است، باید چه کار بکنم؟»

«خوب، می‌توانی با تلفن به مادرت شروع کنی. اما به او در مورد بیمارستان چیزی نگو. می‌دانم تو چطوری.»

«چی؟ من چطورم؟»

«تو بیشتر چیزها را به او می‌گویی تا به من.»

حالا این نگران‌کننده بود. درواقع این خیلی نگران‌کننده. تصمیم گرفتم فوراً به او زنگ بزنم.

مادر

همان‌طور که شاید جالب به نظر برسد، مادر برای انسان‌ها مفهوم مهمی بود. نه فقط اینکه دقیقاً می‌دانستند مادرشان کی هست، بلکه در بسیاری موارد در تمام عمر با او در ارتباط می‌ماندند. البته، برای کسی مثل من، که مادرش را هرگز نشناخته بود، این فکر خیلی شگفت‌انگیزی بود. چنان شگفت‌انگیز که از پیگیری‌اش وحشت داشتم. اما این کار را کردم، برای اینکه اگر پسرش به او زیادی اطلاعات داده بود، من آشکارا باید می‌دانستم.

«اندرو؟»

«بله، مادر. منم.»

«اوه، اندرو! او با فرکانس بالایی حرف می‌زد. بالاترین فرکانسی که تا آن موقع شنیده بودم.»

«سلام، مادر!»

«اندرو، من و پدرت خیلی برایت نگران شده‌ایم.»

گفتم: «اوه، مشکل کوچکی داشتم. به طور موقت حواسم را از دست دادم. یادم رفت لباس‌هایم را بپوشم. فقط همین.»

«فقط همین را داری بگویی؟»

«نه. نه، فقط همین نیست. مادر، باید از تو چیزی بپرسم. این سؤال مهمی است.»

«اوه، اندرو! قضیه چیست؟»

«قضیه؟ کدام قضیه؟»

«ایزابل است؟ دوباره به تو غر زده؟ موضوع سر این است؟»

«دوباره؟»

ترق‌تروق ثابت یک آه. «بله. تو بیشتر از یک سال پیش به ما گفتی تو و ایزابل مشکلاتی داشتید. که او حوزه‌ی کاری تو را به اندازه‌ی کافی درک نمی‌کند. از تو حمایت نمی‌کند.»

من به ایزابل فکر کردم، اینکه روزش چطور گذشته. دروغ گفته تا من نگران نشوم، برایم غذا درست می‌کرد، پوستم را نوازش می‌کرد. گفتم: «نه. از او مراقبت می‌کند. از من.»

«گالیور چطور؟ او چطور؟ فکر می‌کنم او را مخالف تو کرده. به‌خاطر آن گروه موسیقی که می‌خواست عضوش باشد. اما عزیزم! تو حق داشتی. او نباید با این گروه‌های موسیقی بگردد. نه بعد از آن کارهایی که کرده.»

«گروه موسیقی؟ نمی‌دانم مادر! فکر نمی‌کنم موضوع این باشد.»

«چرا به من می‌گویی مادر؟ تو هرگز به من نمی‌گویی مادر.»

«اما تو مادر منی. باید به تو چی بگویم؟»

«مامان. تو به من می‌گویی مامان.»

گفتم: «مامان!» این بین کلمه‌های عجیب از همه عجیب‌تر به نظر می‌رسید. «مامان. مامان. مامان. مامان. مامان، گوش کن. می‌خواهم بدانم این اواخر با هم حرف زده‌ایم یا نه.»

او گوش نمی‌داد. «دل‌مان می‌خواست آنجا بودیم.»

گفتم: «بیایید اینجا.» دلم می‌خواست بدانم او چه شکلی است. «همین الان بیایید اینجا.»

«خوب، اگر دوازده‌هزار مایل دورتر زندگی نمی‌کردیم.»

گفتم: «اوه، دوازده هزار مایل زیاد به نظر نمی‌رسد. پس امروز عصر بیایید.»

مادر خندید. «هنوز شوخ‌طبعی‌ات را داری.»

گفتم: «بله. من هنوز خیلی بامزه‌ام. گوش کن، من شنبه‌ی گذشته با تو حرف زدم؟»

«نه. اندرو، تو حافظه‌ات را از دست داده‌ای؟ این فراموشی است؟ طوری رفتار می‌کنی انگار فراموشی گرفته‌ای.»

«کمی گیجم. فقط همین. فراموشی نیست. دکترها این را به من گفتند. این فقط... من خیلی زیاد کار کرده‌ام.»

«بله، بله، می‌دانم. به ما گفتی.»

«حالا چی به شما گفتم؟»

«که خیلی کم خوابیده‌ای. که بیشتر از همیشه کار می‌کنی، دست کم از موقع دکترا گرفتنت.»
و بعد او شروع کرد به دادن اطلاعاتی به من که درخواست نکرده بودم. حرف زدن در مورد استخوان لگنش. باعث شده بود خیلی درد بکشد. داروی مسکن می‌خورد، اما فایده نداشت. برایم مکالمه آزاردهنده و حتی تهوع‌آور شد. تصور درد مزمن برای من کاملاً بیگانه بود. انسان‌ها تصور می‌کنند در پزشکی کاملاً پیشرفت کرده‌اند، اما هنوز نمی‌توانند این مشکل را درست حل کنند. درست همان‌طور که هنوز باید مشکل مرگ را حل کنند.

«مادر، مامان! گوش کن، تو در مورد فرضیه‌ی ریمن چه می‌دانی؟»

«این چیزی است که داری روی آن کار می‌کنی، این‌طور نیست؟»

«دارم کار می‌کنم؟ کار می‌کنم. بله. من هنوز دارم روی آن کار می‌کنم. و هرگز آن را اثبات نخواهم کرد. این را حالا فهمیده‌ام.»

«اوه، بسیار خوب، عزیزم! خوب، به‌خاطرش پدرت خودت را درنیاور. حالا، گوش کن...»

خیلی زود او دوباره برگشت سر حرف زدن از درد. گفت دکترا به او گفته باید لگنش را عوض کند. این یکی از تیتانیوم ساخته شده. وقتی این را گفت، نزدیک بود چیزی از دهنم دربرود، اما نمی‌خواستم به او چیزی در مورد تیتانیوم بگویم، چون معلوم بود انسان‌ها هنوز آن موضوع را نمی‌دانند. این را به‌موقع می‌فهمیدند.
بعد شروع کرد به حرف زدن از «پدرم» و اینکه چطور وضع حافظه‌اش بدتر شده. دکترا به او گفته دیگر نباید رانندگی کند و بعید است بتواند کتابش را در مورد تئوری اقتصاد کلان که امیدوار بود چاپ شود، به پایان برساند.

«اندرو! این باعث می‌شود نگرانت شوم. می‌دانی، همین هفته‌ی پیش به تو گفتم دکترا چه گفته بود، اینکه به تو توصیه می‌کنم یک اسکن مغز بگیری، این ارثی است.»

گفتم: «اوه.» واقعاً نمی‌دانستم چه چیز دیگری از من انتظار می‌رود. واقعیت این بود که می‌خواستم تمام شود. معلوم بود من به والدینم چیزی نگفته‌ام. یا درهرحال، به مادرم نگفته‌ام، و با توجه به وضع مغز پدرم، احتمالاً هر اطلاعاتی را که به او داده بودم، از دست داده بود. همچنین، و این همچنین مهمی بود، مکالمه برایم افسرده‌کننده بود. مجبورم می‌کرد به زندگی انسانی به شکلی فکر کنم که نمی‌خواستم. متوجه شدم، با توجه به اوضاع هرقدر پیرتر شوی، زندگی انسانی به طرز فزاینده‌ای بدتر می‌شد. با پاها و دست‌های کودکان و شادمانی بی‌نهایت به دنیا می‌آمدی، و بعد با بزرگ‌تر شدن دست‌ها و پاها، شادمانی آهسته محو می‌شد. و از سال‌های نوجوانی به بعد، شادمانی چیزی بود که

نمی‌توانستی آن را درست درک کنی و وقتی شروع می‌کرد به از دست رفتن حجم زیادی از آن نابود می‌شد. انگار هرقدر دست‌ها و پاهایت بزرگ بودند، آگاهی بر اینکه می‌تواند از دست برود، نگه داشتن آن را مشکل‌تر می‌کرد.

چرا افسرده‌کننده بود؟ چرا وقتی وظیفه‌ی من نبود، به موضوع اهمیت می‌دادم؟
بار دیگر خیلی سپاسگزار شدم که فقط شبیه یک انسان به نظر می‌رسم و هرگز واقعاً انسان نخواهم بود.
او به حرف زدن ادامه داد. و همان‌طور که حرف می‌زد متوجه شدم اگر دست از گوش دادن نکشم هیچ نتیجه‌ی کیهانی در کار نخواهد بود و با فهمیدن این بود که تلفن را خاموش کردم.

چشم‌هایم را بستم، می‌خواستم چیزی نبینم، اما چیزی دیدم. تابیتا را دیدم که روی شوهرش خم شده بود که آسپرین جوشان از دهانش بیرون می‌ریخت. فکر کردم شاید مادر من هم همسن تابیتا یا پیرتر از اوست.

وقتی چشم‌هایم را دوباره باز کردم، متوجه شدم نیوتن آنجا ایستاده و دارد به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش به من نشان می‌دادند گیج شده.
چرا خداحافظی نکردی؟ تو معمولاً خداحافظی می‌کنی.

و بعد، من به طرز عجیبی، کاری کردم که علتش را نفهمیدم. کاری که مطلقاً هیچ منطقی نداشت. تلفن را برداشتم و همان شماره را گرفتم. بعد از سه زنگ جواب داد و بعد من حرف زدم. «مامان! معذرت می‌خواهم. می‌خواستم بگویم خداحافظ.»

الو. الو. صدای مرا می‌شنوید؟ آنجا هستید؟

صدایت را می‌شنویم. اینجا هستیم.

گوش کنید، خطری نیست. اطلاعات از بین رفته. فعلاً، انسان‌ها در مرحله‌ی سه باقی می‌مانند. جای نگرانی نیست.

تو همه‌ی مدارک و منابع احتمالی را از بین برده‌ای؟

من اطلاعات کامپیوتر اندرو مارتین و کامپیوتر دانیل راسل را از بین برده‌ام. دانیل راسل هم نابود شده. حمله‌ی قلبی. او بیماری قلبی داشت، در نتیجه در چنین شرایطی منطقی‌ترین دلیل بود.

تو ایزابل مارتین و گالیور مارتین را از بین برده‌ای؟

نه. نه، از بین نبردهام. نیازی به از بین بردن آن‌ها نیست.
آن‌ها نمی‌دانند؟

گالیور مارتین می‌داند. ایزابل مارتین نمی‌داند. اما گالیور هیچ انگیزه‌ای برای حرف زدن ندارد.
باید او را از بین ببری. باید هردو را از بین ببری.

نه. نیازی نیست. اگر می‌خواهید این کار را می‌کنم، اگر واقعاً فکر می‌کنید این کار لازم است، می‌توانم روند عصبی او را دستکاری کنم. می‌توانم باعث شوم آنچه را پدرش به او گفته، فراموش کند. در هر حال نه اینکه واقعاً بداند. او واقعاً از ریاضی سر در نمی‌آورد.
هر تأثیری که روی ذهن او بگذاری، به محض بازگشت تو به وطن، اثرش ناپدید می‌شود. این را می‌دانی.
او چیزی نخواهد گفت.

ممکن است تا همین حالا هم چیزی گفته باشد. انسان‌ها قابل اعتماد نیستند. آن‌ها حتی به خودشان اعتماد ندارند.
گالیور چیزی نگفته. ایزابل چیزی نمی‌داند.

تو باید وظیفه‌ات را انجام بدهی. اگر وظیفه‌ات را انجام ندهی، کس دیگری فرستاده می‌شود تا وظیفه‌ی تو را انجام بدهد.
نه. نه. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. نگران نباشید. من وظیفه‌ام را کامل انجام می‌دهم.

بخش ۲: من جواهری را میان انگشتانم نگه داشتم

نمی‌توانی بگویی الف از ب درست شده یا برعکس. کل مجموعه روی هم تأثیر می‌گذارد.
— ریچارد فینمن

ما همه به‌خاطر چیزی تنها هستیم که نمی‌دانیم به‌خاطر آن تنهایییم.
— دیوید فاستر والاس

برای موجوداتی به کوچکی ما، تنها عشق بی‌کرانگی را قابل تحمل می‌کند.
— کارل ساگان

خوابگردی

وقتی او خواب بود، کنار تختش ایستادم. نمی‌دانم درست چه مدتی آنجا ایستادم، در تاریکی، به صدای تنفس عمیق او گوش دادم که بیشتر و بیشتر در عمق رؤیاها فرو می‌رفت. شاید نیم ساعت.

او پشت‌پنجره‌ای‌ها را نکشیده بود، در نتیجه من به شب در آن بیرون نگاه کردم. از این زاویه ماه معلوم نبود، اما توانستم چند ستاره را ببینم. در جاهای دیگر کهکشان، خورشیدهایی منظومه‌های شمسی مرده را روشن می‌کنند. هرجا که در آسمان‌شان می‌بینید، یا تقریباً هرجا، بی‌جان است. این باید روی آن‌ها تأثیر بگذارد. باید آن‌ها را در مورد مکان‌شان به فکر وادار کند. این باید آن‌ها را دیوانه کند.

گالیور غلت زد و من تصمیم گرفتم دیگر منتظر نمانم. یا حالا یا هیچ‌وقت.

با صدایی که اگر بیدار بود، نمی‌شنید، اما یکراست به او می‌رسید، صدایی با امواج تتا، طوری که به فرمانی از مغز خودش بدل شده باشد، به او گفتم، تو رواندازت را کنار می‌زنی، و آهسته در تخت می‌نشینی، پاهایت را روی فرش می‌گذاری و نفس می‌کشی و خودت را جمع‌وجور می‌کنی و بعد بلند می‌شوی.

و او این کار را کرد، واقعاً بلند شد. همان‌طور که عمیق و آهسته نفس می‌کشید، منتظر فرمان بعدی، آنجا ایستاد.

تو به طرف در می‌روی. نگران باز کردن در نباش، چراکه در باز است. برو. فقط راه برو، فقط راه برو، فقط به طرف در اتاقت برو.

او دقیقاً همان‌طور که گفته بودم، رفتار کرد. و آنجا در درگاه بود، بی‌خبر از هرچیز، به‌جز صدای من. صدایی که تنها کافی بود دو کلمه بگوید. پرت شو. به او نزدیک‌تر شدم. به شکلی این کلمات به‌کندی بیان می‌شدند. من به زمان نیاز داشتم. دست‌کم، یک دقیقه‌ی دیگر.

من آنجا بودم، نزدیک‌تر، قادر به احساس بوی خواب او. بوی انسانیت. و یادم آمد: تو باید وظیفه‌ات را انجام بدهی. اگر وظیفه‌ات را انجام ندهی، کس دیگری فرستاده می‌شود تا آن را به جای تو انجام بدهد. آب دهانم را قورت دادم. دهانم چنان خشک بود که این کار ناراحت‌کننده بود. گسترش بی‌نهایت جهان را پشت سرم

حس کردم، گستره‌ای چون نیرویی خنثی. خنثی بودن زمان، فضا، ریاضیات، منطق، بقا. چشم‌هایم را بستم. منتظر ماندم.

قبل از اینکه چشم‌هایم را باز کنم، گلویم گرفته بود. به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم.

او ۱۸۰ درجه برگشته بود، و دست چپش گردنم را گرفته بود. آن را کنار کشیدم و حالا هردو دست مشت شده‌اش، وحشی، خشمگین، به سویم پرتاب شدند و حتی خطا هم که می‌کردند، باز تقریباً به من هم می‌خوردند.

او یک طرف سرم را گرفت. من عقب‌عقب رفتم و از او دور شدم، اما او داشت درست با همان سرعت جلو می‌آمد. چشم‌هایش باز بود. حالا مرا می‌دید. در آن واحد مرا می‌دید و مرا نمی‌دید. البته می‌توانستم بگویم بس کن، اما این کار را نکردم. شاید می‌خواستم خودم شاهد مقداری خشونت انسانی باشم، حتی خشونت ناآگاهانه، تا اهمیت وظیفه‌ام را بفهمم. با فهم آن، می‌توانستم انجامش بدهم. بله، می‌توانست این باشد. همین‌طور می‌توانست توضیح بدهد چرا وقتی او به بینی‌ام مشت زد، گذاشتم خونریزی کنم. حالا به میز تحریرش رسیده بودم و دیگر نمی‌توانستم عقب‌تر بروم، در نتیجه همان‌طور که او داشت به سرم، گردنم، سینه‌ام، بازویم ضربه می‌زد، من فقط آنجا ایستادم. بعد غریب، دهانش تا حدی که می‌توانست باز شد، دندان‌هایش را نشان داد.

«رآآآآآ!»

غرش او را بیدار کرد. پاهایش سست شدند و نزدیک بود روی زمین بیفتد اما به‌موقع به خود آمد.

گفتم: «من.» یک لحظه نمی‌دانست کجاست. مرا در تاریکی، و این بار با هشیاری، دید. «پدر؟»

من همان‌طور که باریکه‌ی کند و نازک خون به دهانم رسید، سر تکان دادم. ایزابل از پله‌ها دویده و به اتاق زیر شیروانی آمده بود. «چه خبر شده؟»

گفتم: «هیچی. صدایی شنیدم برای همین بالا آمدم. گالیور داشت خواب‌گردی می‌کرد، همه‌اش همین بود.»

ایزابل چراغ را روشن کرد، با دیدن صورت من نفسش بند آمد. «تو داری خونریزی می‌کنی.»

«چیزی نیست. نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند.»

«گالیور؟»

حالا گالیور روی لبه‌ی تختش نشسته و صورتش به‌خاطر نور درهم رفته بود. او هم به صورت من نگاه کرد، اما اصلاً چیزی نگفت.

من یک نبودن بودم

گالیور می‌خواست دوباره به تخت برگردد تا بخوابد. خوب، ده دقیقه بعد، ایزابل و من تنها بودیم، من کنار وان نشسته بودم و او محلول ضدعفونی

تی‌سی‌پی را روی یک تکه پنبه ریخته بود و داشت آهسته آن را روی بریدگی پیشانی و بعد روی لبم می‌زد. این‌ها زخم‌هایی بودند که می‌توانستم فقط با یک فکر شفا بدهم. گاهی فقط قصد احساس درد برای کنار گذاشتن آن کافی بود. با این حال، حتی وقتی ضدعفونی‌کننده موقع تماس با هر بریدگی باعث سوزش می‌شد، زخم‌ها باقی ماندند. مجبورشان کردم بمانند. نمی‌توانستم بگذارم او مشکوک شود. اما فقط همین بود؟

او پرسید: «بینی‌ات چطور است؟» بینی‌ام را در آینه دیدم. خون دور منخرینم مالیده شده بود. بینی‌ام را لمس کردم، گفتم: «خوب است. نشکسته.» چشم‌هایش به‌خاطر تمرکز محض تنگ شدند. «این یکی روی پیشانی‌ات واقعاً بد است. و آنجا کبودی بزرگ ایجاد می‌شود. باید تو را واقعاً به‌شدت زده باشد. سعی کردی جلوی‌ش را بگیری؟»

«بله.» دروغ گفتم. «این کار را کردم. اما او ادامه داد.» بوی او را حس می‌کردم. بوهای تمیز انسانی. بوی کرم‌هایی که برای شستن و مرطوب‌کردن صورتش استفاده کرده بود. بوی شامپوی او. رد ظریف آمونیاک به‌سختی با بوی سنگین ضدعفونی‌کننده رقابت می‌کرد. او از نظر فیزیکی از همیشه به من نزدیک‌تر بود. به گردنش نگاه کردم. دو خال گوشتی کوچک تیره روی گردنش داشت، نزدیک به هم، نقشه‌ی ستاره‌های دوتایی ناشناخته‌ای را نشان می‌کردند. به اندرو مارتین فکر کردم که او را می‌بوسید. این کاری است که انسان‌ها می‌کنند. آن‌ها می‌بوسند. مثل خیلی از کارهای انسانی این هیچ معنایی ندارد. یا شاید، اگر امتحانش کنید، منطقش آشکار شود. «او چیزی گفت؟»

گفتم: «نه. نه. فقط فریاد زد. خیلی ابتدایی بود.»

«نمی‌دانم، بین تو و او هرگز مسئله تمام نمی‌شود.»

«چی تمام نمی‌شود؟»

«فکرش را نکن.»

او پنبه‌ی به خون آلوده را در سطل کوچک کنار سینک انداخت.

گفتم: «متأسفم. برای همه‌چیز متأسفم. برای گذشته و آینده.» یک عذرخواهی که همراه با دردی خفیف، باعث شد تا حد ممکن حسی نزدیک به احساس

انسانی پیدا کنم. تقریباً می‌توانستم شعری بنویسم.

به تخت برگشتیم. او دستم را در تاریکی گرفت. من با ملایمت کنار کشیدم.

او گفت: «ما او را از دست داده‌ایم.» یک لحظه طول کشید تا بفهمم دارد در مورد گالیور حرف می‌زند.

گفتم: «خوب، شاید فقط باید او را همان‌طور که هست، بپذیریم، حتی اگر با آنچه ما می‌شناخته‌ایم، فرق داشته باشد.»

«من فقط او را نمی‌فهمم. می‌دانی، او پسر ماست. و ما او را شانزده سال می‌شناخته‌ایم. با این حال، حس می‌کنم انگار اصلاً او را نمی‌شناسم.»

«خوب، شاید باید بکوشیم زیادی درک نکنیم، و بیشتر بپذیریم.»

«اندرو! این کار خیلی سختی است، شنیدنش از دهان تو خیلی عجیب است.»

«پس، گمان می‌کنم سؤال بعدی این است: من چطور؟ تو مرا درک می‌کنی؟»

«اندرو! فکر نمی‌کنم تو خودت را درک کنی.»

من اندرو نبودم. می‌دانستم من اندرو نیستم. اما به همان اندازه، خودم را گم کرده بودم. من یک نبودن بودم، مشکل این بود. من با یک انسان زن در تخت دراز کشیده بودم و حالا تا حدی می‌توانستم به زیبایی و با خواست خودم سوزش ضد عفونی‌کننده را روی زخم‌هایم حس کنم و به پوست مسحورکننده‌ی او و به شیوه‌ی اهمیت دادن به من بیندیشم. هیچ‌کس در جهان به من اهمیت نمی‌داد. (شما اهمیت نمی‌دادید، می‌دادید؟) ما حالا برای مراقبت از خود تکنولوژی داشتیم، و به احساسات نیازی نداشتیم. ما تنها بودیم. برای بقا با هم کار می‌کردیم اما از نظر احساسی به کسی نیاز نداشتیم. فقط به خلوص حقیقت ریاضی نیاز داشتیم. با این حال، من از خواب وحشت داشتم، چون همین که به خواب می‌رفتم، زخم‌هایم شفا پیدا می‌کردند و نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد. درست آن موقع آسودگی واقعی و عجیبی در درد پیدا کردم.

حالا نگرانی‌های زیادی داشتم. سؤال‌های خیلی زیاد.

گفتم: «فکر می‌کنی انسان‌ها هرگز قابل فهم بشوند؟»

«من کتابی در مورد شارلمانی نوشته‌ام. امیدوارم.»

«اما تو می‌گویی، انسان‌ها، در ذات خوب‌اند یا بد؟ می‌شود به آن‌ها اعتماد کرد؟ یا در ذات فقط خشن و حریص و بی‌رحم‌اند؟»

«خوب این قدیمی‌ترین سؤال است.»

«تو چه فکر می‌کنی؟»

«اندرو! من خسته‌ام. متأسفم.»

«بله، من هم همین‌طور. صبح می‌بینمت.»

«شب به خیر.»

وقتی ایزابل به خواب رفت، مدتی بیدار ماندم. مشکل این بود. هنوز به شب عادت نکرده بودم. به آن تاریکی نبود که اول فکر کرده بودم. نور ماه بود، نور ستاره‌ها، روشنی هوا، چراغ‌های خیابان‌ها، نور پخش‌شده‌ی خورشید بر اثر غبار بین سیاره‌ای، اما انسان‌ها هنوز نیمی از وقت‌شان را در تاریکی عمیق می‌گذراندند. این مطمئنم، از دلایل اصلی روابط شخصی و جنسی در اینجا است. نیاز به آرامش در تاریکی. و بودن کنار او آرامش‌بخش بود. خوب همان‌جا ماندم، به صدای دم و بازدم او گوش دادم، که مثل صدای امواج دریایی غریب بود. در مقطعی انگشت کوچکم از زیر روانداز انگشت او را لمس کرد و این‌بار گذاشتم همان‌جا بماند و تصور کردم من واقعاً همانم که او فکر می‌کند. اینکه ما به هم مرتبطیم. دو انسان به اندازه‌ی کافی ابتدایی که به هم اهمیت بدهند. فکر آرامش‌بخشی بود، و چیزی که مرا به سوی آن پله‌های ذهن برد که به سوی خواب می‌رفتند و مدام تاریک‌تر می‌شدند.

من شاید به فرصت بیشتری نیاز داشته باشم.

تو فرصت نداری.

هرکس را قرار باشد بکشم، می‌کشم، نگران این نباشید.

ما نگران نیستیم.

اما من فقط برای از بین بردن اطلاعات اینجا نیستم. برای گردآوری اطلاعات اینجا هستم. این چیزی بود که گفتید، نگفتید؟ اطلاعات در مورد درک ریاضی را در سراسر جهان می‌شود خواند، این را می‌دانم. من در مورد تکانه‌های عصبی حرف نمی‌زنم. دارم در مورد چیزی حرف می‌زنم که فقط اینجا می‌توانیم آن را بفهمیم، روی زمین. چیزی که ما را به درک بهتری از زندگی انسان‌ها برساند. از وقتی کسی اینجا بوده، دست‌کم با معیارهای انسان، زمان زیادی گذشته. توضیح بده چرا برای این کار به وقت بیشتری نیاز داری. پیچیدگی به زمان نیاز دارد، اما انسان‌ها ابتدایی‌اند. آن‌ها سطحی‌ترین اسرارند. نه. اشتباه می‌کنید. آن‌ها هم‌زمان در دو دنیا زندگی می‌کنند — دنیای ظواهر و دنیای حقیقت. بندهای ارتباطی بین این دو دنیا، شکل‌های

زیادی دارد. وقتی اول به اینجا رسیدم، چیزهای خاصی را نمی‌فهمیدم. مثلاً نمی‌فهمیدم لباس چرا این‌قدر مهم است. یا چرا گاو مرده به گوشت قرمز بدل می‌شود، یا سبزه به شکل خاصی کوتاه می‌شود که نباید روی آن قدم گذاشت، یا چرا این‌قدر به حیوانات خانگی اهمیت می‌دهند. انسان‌ها از طبیعت می‌ترسند، و وقتی بتوانند به خودشان ثابت کنند بر آن تسلط دارند، اطمینان زیادی پیدا می‌کنند. به این دلیل که چمن وجود دارد، و گرگ‌ها به صورت سگ تحول پیدا کرده‌اند، و معماری آن‌ها بر اساس شکل‌های غیرطبیعی درست شده. اما، واقعاً، طبیعت، طبیعت خالص برای آن‌ها فقط یک نماد است. نماد طبیعت انسان. آن‌ها غیر قابل جایگزینی‌اند. بنابراین آنچه دارم می‌گویم این است که...

داری چه می‌گویی؟

چیزی که دارم می‌گویم این است که درک انسان‌ها به زمان نیاز دارد، چون آن‌ها خودشان را نمی‌فهمند. آن‌ها لباس می‌پوشند. لباس‌های مجازی. این چیزی است که از آن حرف می‌زنم. این بهای تمدن انسانی بوده — اینکه در را بر روی خود واقعی‌شان ببندند. در نتیجه آن‌ها گمشده‌اند، از نظر من این‌طور است. و برای این است که هنر را اختراع کرده‌اند: کتاب، موسیقی، فیلم، نمایشنامه، نقاشی، مجسمه‌سازی. آن‌ها را به‌عنوان پلی برای بازگشت به خود، برگشت به آنچه بوده‌اند، اختراع کرده‌اند. اما هر قدر به آن نزدیک شوند، برای همیشه رانده شده‌اند. چیزی که دارم می‌گویم این است که گمان می‌کنم دیشب داشتم آن پسر را می‌کشتم. گالیور. او داشت در خواب از پله‌ها می‌افتاد اما بعد طبیعت واقعی خودش را نشان داد و به من حمله کرد.

با چی به تو حمله کرد؟

با خودش. با بازوهایش. دست‌هایش. هنوز خواب بود اما چشم‌هایش باز بودند. او به من، یا به کسی که فکر می‌کرد هستم، حمله کرد. پدرش. این خشم مطلق بود.

انسان‌ها وحشی‌اند. این چیز تازه‌ای نیست.

نه، می‌دانم، می‌دانم. اما او بیدار شد، و خشن نبود. این نبردی است که آن‌ها درگیرش هستند. و من اعتقاد دارم اگر ما طبیعت انسان را کمی بیشتر بفهمیم، بعد بیشتر می‌دانیم در آینده، وقتی پیشرفت‌های بیشتری انجام دادند، چطور عمل کنیم. در آینده، وقتی بحران افزایش جمعیت پیش آمد، ممکن است زمانی برسد که زمین برای نوع ما مکان قابل قبولی بشود. در نتیجه، حتماً اطلاعات بیشتر در مورد روانشناسی و جامعه و رفتار انسان به ما کمک می‌کند، نمی‌کند؟

حرص مشخصی آنهاست.

نه همه‌ی آنها. مثلاً ریاضیدانی است به اسم گریگوری پرلمان. او پول و جوایز را رد کرد. از مادرش مراقبت می‌کند. ما دیدگاه نادرستی داریم. فکر می‌کنم تحقیق بیشتر برای همه‌ی ما مفید باشد.

اما تو برای چنین کاری به این دو انسان نیاز نداری. چرا، دارم.

چرا؟

چون آنها فکر می‌کنند می‌دانند من کی هستم. من هم برای مشاهده‌ی آنها شانس واقعی در اختیار دارم. واقعیت آنها. پشت دیوارهایی که برای خود ساخته‌اند. و حالا که حرف از دیوار شد، گالیور دیگر چیزی نمی‌داند. من اطلاعات او را در مورد آنچه پدرش شب قبل به او گفته بود، از بین برده‌ام. تا وقتی اینجا هستم، خطری وجود ندارد.

باید به‌زودی اقدام کنی. تا ابد وقت نداری.

می‌دانم. نگران نباشید. تا ابد وقت لازم ندارم.

آنها باید بمیرند.

بله.

وسیع‌تر از آسمان

روز بعد سر صبحانه ایزابل به گالیور گفت: «خوابگردی بود. خیلی اتفاق می‌افتد. خیلی از آدم‌ها این مشکل را دارند. خیلی از آدم‌های کاملاً طبیعی و عاقل. مثل آن مرد عضو گروه آر ای ام. او همین مشکل را داشت، و به خوبی هر ستاره‌ی موزیک راک بود.»

ایزابل مرا ندیده بود. تازه وارد آشپزخانه شده بودم. اما حالا متوجه حضورم شد و دیدن قیافه‌ام او را گیج کرد. گفت: «صورتت. دیشب بریدگی و زخم داشت. کاملاً خوب شده.»

«حتماً از آنچه به نظر می‌آمده، بهتر بوده. شب شاید همه‌چیز را بزرگ‌تر جلوه می‌دهد.»

«بله، با این حال...»

او نگاهی به پسرش انداخت که با ناراحتی با غلات صبحانه‌اش بازی می‌کرد و تصمیم گرفت ادامه ندهد.

ایزابل گفت: «گالیور! بهتر است امروز مدرسه نروی.»

من که دیده بودم او تحصیلی را ترجیح می‌دهد که با خیره شدن به ریل‌های قطار مرتبط است، انتظار داشتم موافقت کند. اما او نگاهی به من انداخت، یک لحظه فکر کرد، و بعد نتیجه گرفت: «نه. نه. مشکلی نیست. حالم خوب است.»

کمی بعد فقط من و نیوتن در خانه بودیم. می‌دانید، من هنوز «درحال بهبود» بودم. بهبود. انسانی‌ترین کلمه، در آن اشاره‌ای ضمنی به این وجود دارد که زندگی سالم طبیعی چیزی را پوشش می‌دهد — خشونت را که در زیر آن است، خشونتی که شب قبل در گالیور دیده بودم. سلامت، یعنی داشتن پوشش. لباس. به معنی واقعی کلمه و مجازی. با این حال، لازم بود بفهمم زیر آن چه چیزی است، چیزی که میزبانان را راضی کند و تأخیر مرا در انجام وظیفه‌ام موجه نشان بدهم. یک توده کاغذ پیدا کردم که با نوار پلاستیکی بسته شده بود. در کشو ایزابل بود، پنهان در میان آن همه لباس ضروری و زرد شده از مرور زمان. ورق کاغذ را بو کردم و حدس زدم دست‌کم باید یک دهه عمر داشته باشد. روی ورقه‌ی اول نوشته شده بود «وسیع‌تر از آسمان» همراه با این کلمات: «رمانی نوشته‌ی ایزابل مارتین.» رمان؟ کمی از آن را خواندم و متوجه شدم اگرچه اسم شخصیت اصلی شارلوت بود، به‌راحتی می‌توانست ایزابل نامیده شود.

شارلوت صدای آه کشیدنش را شنید. ماشین کهنه و فرسوده، فشار را کاهش می‌داد. همه چیز روی او سنگینی می‌کرد. آداب حقیر زندگی روزمره‌اش — پر کردن ماشین ظرفشویی، آوردن بچه از مدرسه، آشپزی — همه انگار زیر آب انجام می‌شد. حالا گذاشته بود ذخیره‌ی انرژی متقابل مادر و فرزند، اولیور را کاملاً در اختیار بگیرد. از وقتی او را از مدرسه آورده بود، دیوانه‌وار می‌دوید، آن اسلحه‌ی بلستر فضایی یا هرچه را که بود شلیک می‌کرد. شارلوت نمی‌دانست چرا مادرش این را خریده بود. در واقع، می‌دانست. برای اینکه نکته‌ای را ثابت کند.

«شارلوت! پسر بچه‌های پنج ساله می‌خواهند هفت تیر بازی کنند. این کاملاً طبیعی‌ست. تو نمی‌توانی وادارشان کنی خلاف طبیعت‌شان عمل کنند.»
«بمیر! بمیر! بمیر!»

شارلوت در فر را بست و زمان سنج را روشن کرد. برگشت و دید اولیور اسلحه‌ی بزرگ آبی‌رنگ را به طرف صورت او هدف گرفته. خسته‌تر از آن که با خشم انتزاعی که روی صورت اولیور سایه انداخته بود، مبارزه کند، گفت: «اولیور! نه. به مامان شلیک نکن.» اولیور حالتش را حفظ کرد، چندبار با صدای الکتریکی ارزان قیمت زمین‌های بازی شلیک کرد، بعد از آشپزخانه بیرون دوید، از راهرو رد شد و همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، با سروصدا موجودات فضایی نامرئی را از بین برد. طنین پرحرفی‌های آرام در راهروهای دانشکده را به یاد آورد و متوجه شد دلتنگی برای آن تا حدی دردناک است. می‌خواست برگردد، دوباره درس بدهد، اما می‌ترسید خیلی دیر شده باشد. مرخصی زایمان به ترک کار دائمی بدل شده بود، و این باور قدرت گرفته بود که او می‌تواند یک همسر و مادر باشد، که الگویی تاریخی، «واقع‌بینی»، آن‌طور که مادرش همیشه توصیه کرده بود، همان‌طور که شوهر بلندپروازش مواظب بود، حتماً دیده شود.

شارلوت با خشمی نمایشی سرش تکان داد، انگار تماشاگرانی از مراقب‌های مادرها با قیافه‌های جدی پیشرفت او را تحت نظر داشتند و روی تخته‌شاسی یادداشت می‌کردند. او اغلب متوجه رفتار خودآگاهانه‌اش به‌عنوان مادر بود، شیوه‌ای که نقشی را خارج از وجودش خلق کرده بود، نقشی که از قبل بیرون از او برایش طراحی شده بود. به مامان شلیک نکن.

او چمباتمه زد و از پشت در فر نگاه کرد. لازانیا چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر حاضر می‌شد و جاناناتان هنوز از کنفرانس برنگشته بود.

ایستاد و به اتاق نشیمن رفت. شیشه‌ی ضخیم قفسه‌ی نوشیدنی‌ها برق زد، مثل وعده‌ای دروغ می‌درخشید. کلید کهنه را چرخاند و در را باز کرد. شهر کوچکی از نوشیدنی‌های الکلی غرق در تاریکی. دستش را به طرف امپایر استیت، یا قوت کبود بمبئی، دراز کرد و جیره‌ی عصرانه‌اش را برای خودش ریخت. جاناناتان.

سه‌شنبه‌ی قبل دیر کرد. این سه‌شنبه دیر کرد. همان‌طور که خودش را روی کاناپه می‌انداخت، به این واقعیت فکر کرد، اما زیادی به آن نزدیک نشد. شوهرش رازی بود که او دیگر برای کشف آن انرژی نداشت. درهرحال، این اولین قانون ازدواج، شناخته‌شده بود: حل معما، پایان عشق.

پس خانواده‌ها اغلب با هم می‌ماندند. زن‌ها گاهی می‌توانستند با شوهرشان بمانند و تمام درماندگی را که حس می‌کردند، با نوشتن رمان‌ها و پنهان کردن آن‌ها ته کسوه‌های لباس‌شان تحمل کنند. مادرها بچه‌هایشان را تحمل می‌کردند، هرقدر هم بچه‌ها مشکل‌ساز بودند، هرقدر والدینشان را به طرف جنون می‌راندند. درهرحال، آنجا دست از خواندن کشیدم. حس کردم این کار اقدامی تجاوزکارانه است. می‌دانم این حرف جالبی از طرف کسی بود که درون هویت همسر او زندگی می‌کرد. آن را سر جایش در کشو و زیر لباس‌ها گذاشتم.

بعد به او گفتم چه چیزی پیدا کرده بودم. او نگاهی غیر قابل درک به من انداخت، و گونه‌هایش سرخ شد. نمی‌دانستم از خجالت است یا خشم. شاید کمی از هردو بود.

«آن نوشته خصوصی بود. تو قرار نبود آن را ببینی.»

«می‌دانم. برای همین می‌خواستم آن را ببینم. می‌خواهم تو را درک کنم.»

«چرا؟ اندرو! اگر مسئله‌ی مرا حل کنی هیچ افتخار آکادمیک یا جایزه‌ی میلیون دلاری انتظارت را نمی‌کشد. تو نباید این طرف و آن طرف فضولی کنی.»

«یک شوهر نباید زنش را بشناسد؟»

«خیلی جالب است که تو داری چنین حرفی می‌زنی.»

«این یعنی چی؟»

او آه کشید. «هیچی. هیچی. متأسفم، نباید این را می‌گفتم.»

«تو باید هرچه را لازم می‌دانی، به زبان بیاوری.»

«سیاست خوبی است. اما فکر می‌کنم معنی‌اش این است که با یک تخمین محافظه‌کارانه، ما باید حدود ۲۰۰۲ طلاق می‌گرفتیم.»

«جدی؟ شاید تو اگر در ۲۰۰۲ از او، منظورم من است، طلاق می‌گرفتی خوشحال‌تر بودی.»

«نه.»

تلفن زنگ زد. کسی با من کار داشت.

«الو؟»

مردی پشت خط بود. صدایش معمولی و آشنا بود، اما کنجکاو هم بود. «هی، منم. آری.»

«اوه، سلام آری!» می‌دانستم آری قرار است صمیمی‌ترین دوستم باشد، در نتیجه سعی کردم دوستانه رفتار کنم. «چطوری؟ ازدواجت در چه حال است؟»

ایزابل با اخمی جدی به من نگاه کرد، اما فکر نکردم حرفم را درست شنیده باشد.

«خوب، تازه از آن جریان در ادینبورو برگشته‌ام.»

سعی کردم وانمود کنم می‌دانم «آن جریان در ادینبورو» چی هست. «اوه، درست. بله. آن جریان در ادینبورو. البته. چطور بود؟»

«خوب بود. آهان، خوب بود. به گروه سنت اندروز برخوردم. گوش کن، رفیق! شنیدم این هفته‌ی تو کمی پرماجرا بوده.»

«بله. بود. برای من یک هفته‌ی حسابی بود.»

«پس معلوم نیست هنوز بخواهی بیایی فوتبال؟»

«فوتبال؟»

«کمبریج - کترینگ. می‌توانیم با هم چیزی بنوشیم و در مورد آن راز فوق محرمانه‌ای که در صحبت آخرمان به من گفتی، کمی گپ بزنیم.»

حالا هر سلول بدن من هشیار شده بود. «راز؟ کدام راز؟»

«فکر نمی‌کنم قرار باشد جار بزنم.»

«نه. نه. حق با توست. آن را بلند نگو. در حقیقت، به هیچ‌کس نگو.» ایزابل حالا در راهرو بود و داشت با بدبینی به من نگاه می‌کرد. «اما در جواب تو، بله، من برای فوتبال می‌آیم.»

و من درمانده در مقابل این احتمال که ممکن است مجبور باشم کلید زندگی انسان دیگری را بزنم و به عدم بدل کنم، با درماندگی دگمه‌ی قرمز را فشار دادم.

چند لحظه سکوت سر صبحانه

تو چیز دیگری می‌شوی. یک موجود دیگر. این قسمت آسان قضیه است. این فقط ترتیب دوباره‌ی مولکولی است. تکنولوژی درونی ما با فرمان‌های درست و مدلی برای تقلید از آن، می‌تواند بدون زحمت این کار را انجام بدهد. در جهان هیچ ترکیب تازه‌ای وجود ندارد، و انسان‌ها — ظاهرشان هر شکلی باشد — تقریباً از همان چیزهایی درست شده‌اند که ما را ساخته است.

اگرچه، مشکل در چیز دیگری‌ست. چیزی که وقتی به آینه‌ی حمام نگاه می‌کنید و این خود تازه‌تان را می‌بینید و نمی‌خواهید با دیدن قیافه‌ی خودتان، مثل هر روز دیگری توی سینک بالا بیاورید، اتفاق می‌افتد. و وقتی لباس می‌پوشید و متوجه می‌شوید کم‌کم دارید حس می‌کنید انجام این کار کاملاً طبیعی است. وقتی از پله‌ها پایین می‌روید و می‌بینید آن شکل حیاتی که مثلاً پسر شماس‌ست، دارد نان تست می‌خورد، به یک موسیقی گوش می‌دهد که فقط خودش می‌تواند بشنود، و یک لحظه طول می‌کشد — یا دو، سه یا چهار ثانیه — که پی ببرید او درواقع پسر شما نیست. او برای شما هیچ معنایی ندارد. فقط این نیست: او نباید برای شما معنایی داشته باشد.

همین‌طور، زن شما. زن شما که شما را دوست دارد، اما درواقع شما را دوست ندارد، به‌خاطر چیزی که شما انجام نداده‌اید، اما از دید او نمی‌تواند بدتر از چیزی باشد که شما قرار است انجام بدهید. او موجودی بیگانه است. به اندازه‌ی تمام دیگران بیگانه است. موجودی ابتدایی که نزدیک‌ترین عموزاده‌های تکاملی‌شان موجودات پشمالوی درخت‌نشین روی مفاصل‌های انگشت حرکت‌کن‌اند که به‌عنوان شامپانزه شناخته می‌شوند. با این حال، وقتی همه‌چیز بیگانه است، این بیگانه آشنا می‌شود و شما می‌توانید در مورد او همان‌طور قضاوت کنید که انسان‌ها قضاوت می‌کنند. شما می‌توانید او را وقتی ببینید که آب صورتی گریپ‌فروت را می‌نوشد، و وقتی که با چشم‌های نگران و درمانده به پسرش خیره می‌شود. می‌توانید ببینید برای او مادر بودن ایستادن در ساحل است و تماشای فرزندش در زورقی شکننده که بیشتر و بیشتر در آب جلو می‌رود و امید داشتن، اما ندانستن اینکه جایی در پیش رو خشکی وجود خواهد داشت یا نه. شما می‌توانید زیبایی او را ببینید. اگر زیبایی روی زمین مثل هرجای دیگری باشد: ایده‌آل در آن وسوسه‌انگیز و کشف‌ناشدنی است، خلق نوعی سردرگمی لذت‌بخش.

من سردرگم بودم. من گمشده بودم.
آرزو کردم زخم تازه‌ای داشتم تنها برای اینکه او بتواند از من مراقبت کند.
ایزابل از من پرسید: «داری به چی نگاه می‌کنی؟»
گفتم: «تو.»

ایزابل به گالیور نگاه کرد. او صدای ما را نمی‌شنید. بعد دوباره، به اندازه‌ی من سردرگم، به من نگاه کرد.

ما نگرانیم. تو داری چه می‌کنی؟
به شما گفتم.
خوب؟

دارم اطلاعات گردآوری می‌کنم.
داری وقت تلف می‌کنی.
نمی‌کنم. می‌دانم دارم چه می‌کنم.
اصلاً قرار نبود این‌قدر طولانی شود.

می‌دانم. اما دارم چیزهای بیشتری در مورد آدم‌ها یاد می‌گیرم. آن‌ها پیچیده‌تر از آن هستند که اول فکر می‌کردیم. آن‌ها گاهی خشن‌اند، اما بیشتر اوقات به هم اهمیت می‌دهند. در آن‌ها خوبی از هرچیز دیگری بیشتر است، در این مورد مطمئنم.
داری چه می‌گویی؟

نمی‌دانم دارم چه می‌گویم. من سردرگم. بعضی چیزها دیگر با عقل جور در نمی‌آید.
این حالت گاه و بیگاه در یک سیاره‌ی جدید اتفاق می‌افتد. برای ساکنان آن دیدگاه‌ها تغییر می‌کند. اما دیدگاه تو نباید تغییر کند. این را می‌فهمی؟

بله، من می‌فهمیدم.
خالص بمان.
می‌مانم.

زندگی / مرگ / فوتبال

انسان‌ها از محدود شکل‌های حیاتی هوشمند در کهکشان‌اند که مسئله‌ی مرگ را حل نکرده‌اند. با این حال تمام زندگی را به جیغ زدن و زوزه کشیدن از ترس، چنگ زدن به بدن خود، یا غلتیدن روی زمین نمی‌گذرانند. بعضی انسان‌ها این کار را می‌کنند — آن‌ها را در بیمارستان دیدم — اما این انسان‌ها دیوانه محسوب می‌شوند.

حالا به این توجه کنید.

عمر انسانی به طور متوسط ۸۰ سال زمینی یا حدود ۳۰۰۰۰ روز زمینی است. یعنی آن‌ها به دنیا می‌آیند، تعدادی دوست پیدا می‌کنند، چند وعده غذا می‌خورند، ازدواج می‌کنند، یا ازدواج نمی‌کنند، صاحب یکی دو بچه می‌شوند، یا نمی‌شوند، چند هزار لیوان می‌نوشند، چند دفعه ارتباط جنسی دارند، یک جایی غده‌ای کشف می‌کنند، کمی احساس پشیمانی می‌کنند، به این فکر می‌افتند زمان چطور گذشت، می‌فهمند باید طور دیگری رفتار می‌کردند، متوجه می‌شوند باید همان‌طور رفتار می‌کردند، و بعد می‌میرند. به درون سیاهی هیچ بزرگ فرو می‌روند. بیرون فضا. بیرون زمان. ناچیزترین صفر ناچیز. و همه‌اش همین است. همه هم محدود به همان سیاره‌ی خیلی متوسط.

اما از نزدیک به نظر نمی‌رسد انسان‌ها تمام زندگی‌شان را در بهت کاتاتونیک بگذرانند.

نه. آن‌ها چیزهای دیگری دارند. چیزهایی مثل:

- شستن
- گوش دادن
- گردهمایی

- خوردن
- نوشیدن
- کار کردن
- اشتیاق
- پول درآوردن
- خیره شدن
- نوشیدن
- آواز خواندن
- مطالعه
- بازی کردن
- حمام آفتاب گرفتن
- شکایت
- ورزش سبک
- نق زدن
- مراقبت کردن
- با هم گرم گرفتن
- خیالبافی
- جست‌وجو در گوگل
- پدر و مادر بودن
- بازسازی ساختمان

- دوست داشتن

- رقصیدن

- پشیمانی

- شکست

- تلاش

- امید

- خوابیدن

اوه، و ورزش.

معلوم بود من، یا تقریباً اندرو، ورزش دوست داشت. و ورزشی که دوست داشت، فوتبال بود.

از خوش‌شانسی پروفیسور اندرو مارتین، تیم فوتبالی که از آن هواداری می‌کرد، کمبریج یونایتد بود، یکی از آن‌هایی که با موفقیت از خطرهای موجود در پیروزی پرهیز می‌کرد. پی بردم هواداری از کمبریج یونایتد، هواداری از ایده‌ی شکست بود. به نظر می‌رسید تماشای پاهای تیم که مدام از نماد کروی زمین پرهیز می‌کرد هوادارانش را خیلی ناراحت می‌کند، اما معلوم بود راه دیگری ندارند. می‌دانید، واقعیت این است، اگرچه انسان‌ها با این موضوع خیلی مخالفت می‌کنند، اما واقعاً دوست ندارند برنده شوند. یا به عبارت دیگر بُرد را ده ثانیه دوست دارند اما اگر به برد ادامه بدهند، عاقبت واقعاً مجبور می‌شوند در مورد چیزهای دیگری مانند زندگی و مرگ، فکر کنند. تنها چیزی که انسان‌ها کمتر از برد دوست دارند، باخت است، اما دست‌کم در مورد آن می‌شود کاری کرد. با برد مطلق، دیگر هیچ کاری برای انجام نمی‌ماند. آن‌ها فقط باید با همان کنار بیایند.

حالا من آنجا بودم تا مسابقه‌ی کمبریج یونایتد را با تیمی به اسم کترینگ تماشا کنم. از گالیور پرسیدم می‌خواهد با من بیاید یا نه — تا او را زیر نظر داشته باشم — او با تمسخر گفته بود: «بله پدر! تو مرا خوب می‌شناسی.»

در نتیجه فقط من بودم و آری، یا اگر اسم و عنوان کاملش را بگویم پروفیسور آریومادی آراسراتام. همان‌طور که گفتم او صمیمی‌ترین دوست اندرو بود، اگرچه، از طریق ایزابل فهمیده بودم من واقعاً دوستان زیادی نداشتم. بیشتر آشنا بودند. به‌هرحال، آری «متخصص» (تعریف انسانی) فیزیک نظری بود. درضمن او حسابی چاق بود، انگار نمی‌خواست فقط توپ بازی فوتبال را تماشا کند بلکه خیال داشت به یک توپ بدل شود. یک دفعه که توپ دست کمبریج یونایتد نبود (می‌شود گفت، در هر مرحله‌ای از مسابقه)، گفت: «خوب، اوضاع چطور است؟»

او مقداری چیپس توی دهانش گذاشت و برای پنهان کردن سرنوشتشان هیچ تلاشی نکرد. «می‌دانی، من کمی نگرانت بودم.» او خندید. از آن خنده‌های انسان‌های مذکر بود، برای پنهان کردن احساس. «خوب، می‌گویم نگران، اما بیشتر دلواپسی جزئی بود. می‌گویم دلواپسی جزئی اما بیشتر این بود: نکند او هم مثل نش شده؟»

«منظورت چیست؟»
منظورش را برایم توضیح داد. معلوم شد انسان‌های ریاضیدان عادت دارند دیوانه شوند. به من یک فهرست اسامی داد — نش، کانتور، گویدل، تورینگ — و من تمام مدت سرم را طوری تکان می‌دادم انگار این‌ها معنی دارند. و بعد گفت «ریمن».

گفت: «شنیدم تو زیاد غذا نمی‌خوردی، برای همین راستش بیشتر به گویدل فکر کردم تا به ریمن.» بعداً فهمیدم منظورش از گویدل، کورت گویدل بوده، ریاضیدان دیگر آلمانی. اگرچه خصوصیت روانی عجیب او این بود که اعتقاد داشت همه می‌خواهند غذایش را مسموم کنند. درنتیجه به‌کلی دست از غذا خوردن کشید. با این تعریف از دیوانگی، آری در واقع کاملاً عاقل به نظر می‌رسید.

«نه. من هیچ‌کدام از این کارها را نکرده‌ام. الان غذا می‌خورم. بیشتر ساندویچ کره‌ای بادام‌زمینی.»
«بیشتر شبیه پرسلی به نظر می‌رسد.» این را گفت و خندید. و بعد نگاهی جدی به من انداخت. فهمیدم جدی است چراکه آب دهانش را قورت داده بود و دیگر غذا در دهانش نبود. «برای اینکه، می‌دانی رفیق! اعداد اول بدجوری جدی‌اند. یک دردسر جدی. می‌توانند باعث شوند قاطی کنی. مثل پریان دریایی هستند. آن‌ها با زیبایی منحصربه‌فرد تو را به خود می‌خوانند و تو درگیر یک اوضاع ذهنی حسابی افتضاح می‌شوی. و وقتی خبر لخت بودن پیکر تو در کوریوس را شنیدم، فکر کردم یک‌کمی قاطی کرده‌ای.»

گفتم: «نه. من سرحال و روی ریلیم. عین قطار. یا چوب‌رخت.»

«ایزابل چی؟ رابطه‌ی تو و ایزابل کاملاً خوب است؟»

گفتم: «بله. او زن من است. و من دوستش دارم. همه‌چیز خوب است. خوب.»

او به من اخم کرد. بعد یک لحظه نگاهی انداخت تا ببیند کمبریج یونایتد دوروبر توپ هست یا نه. به نظر می‌رسید از دیدن اینکه نزدیک توپ نیستند، خیالش راحت شد.

«واقعاً؟ همه‌چیز خوب است؟»

متوجه شده بودم او به مدارک بیشتری نیاز دارد. «تا عاشق نشده بودم، نزیسته بودم.»

او سرش را تکان داد و صورتش به شکلی درآمد که حالا با اطمینان می‌توانم به‌عنوان سردرگمی دسته‌بندی کنم.

«این چی بود شکسپیر؟ تنیسون؟ مارول؟»

سرم را تکان دادم. «نه. امیلی دیکنسون بود. من خیلی از شعرهایش را خوانده‌ام. و همین‌طور شعرهای آن سکستون را. و والت ویتمن هم. به نظر می‌رسد شعر خیلی چیزها را در مورد ما نشان می‌دهد. می‌دانی، ما انسان‌ها.»

«امیلی دیکنسون؟ تو داری از یک شعر از امیلی دیکنسون نقل قول می‌کنی؟»

«بله.»

دوباره متوجه شدم موقعیت را اشتباه گرفته‌ام. اینجا همه‌چیز به موقعیت مربوط می‌شد. هیچ چیزی برای همه‌ی موقعیت‌ها مناسب نبود. من متوجه‌اش نشده بودم. هرچا بودی در هوا هیدروژن وجود داشت. اما به احتمال زیاد تنها چیز موجود بود. چه تفاوت بزرگی وجود داشت که نقل قول از یک شعر عاشقانه را در این موقعیت نادرست نشان می‌داد؟ اصلاً نمی‌دانستم.

«بسیار خوب.» این را گفت و وقتی کترینگ یک گل زد، مکث کرد تا یک فریاد بلند گروهی سر دهد. فریاد درواقع خیلی سرگرم‌کننده و بی‌تردید لذت‌بخش‌ترین قسمت تماشای مسابقه بود. هرچند با توجه به نگاه‌هایی که به من می‌انداختند، احتمالاً در این کار کمی زیاده‌روی کرده بودم. یا شاید آن‌ها مرا در اینترنت دیده بودند. او گفت: «بسیار خوب. ایزابل در مورد همه‌ی جریان‌ات چه احساسی دارد؟»

«همه‌ی جریانات؟»

«هی اندرو! چی فکر می‌کند؟ فهمیده که... خودت می‌دانی؟ قضیه به این دلیل شروع شد؟»

نوبت من بود. نفسم را بیرون دادم. «رازی که به تو گفتم؟»

«آهان.»

«در مورد فرضیه‌ی ریمن؟»

صورتش درهم رفت. «چی؟ نه، رفیق. مگر اینکه با یک فرضیه کنارت خوابیده باشی.»

«پس چه رازی بوده؟»

«اینکه با یکی از دانشجوهایت روی هم ریخته‌ای.»

خیالم راحت شد، گفتم: «اوه. پس آخرین باری که تو را دیدم اصلاً چیزی در مورد کار نگفتم؟»

«نه، یک دفعه هم که شده چیزی نگفتی.» او به طرف مسابقه‌ی فوتبال برگشت. «بنابراین، حالا می‌خواهی همه‌چیز را در مورد این دانشجو رو کنی؟»

«راستش را به تو بگویم، حافظه‌ام کمی مغشوش است.»

«این به دردبخور است. بهانه‌ی بی‌نقص. اگر ایزابل بفهمد. تو حالا هم از نظر او آدم بی‌نقصی نیستی.»

«منظورت چیست؟»

«نه رفیق، نمی‌خواهم ناراحتت کنم، اما تو به من گفتی نظر او درباره‌ات چیست.»

«نظر او درباره‌ی...» تردید کردم «من، چیست؟»

او آخرین مشتش پر چیپس را در دهانش ریخت و آن را با نوشابه‌ی نفرت‌انگیز با طعم اسید فسفوریکی به اسم کوکاکولا فرو برد.

«نظر او این است که تو حرامزاده‌ی خودخواهی.»

«چرا این‌طور فکر می‌کند؟»

«شاید برای اینکه تو یک حرامزاده‌ی خودخواه هستی. اما خوب، همه‌ی ما حرامزاده‌های خودخواهیم.»

«هستیم؟»

«آهان. توی دی‌ان‌ای ماست. مدت‌ها قبل، داوکینز این رابه ما نشان داد. اما تو، رفیق، ژن خودخواهی تو در سطح دیگری است. در مورد تو فکر می‌کنم ژن خودخواهی شبیه نئاندرتالی است که تخته‌سنگ را روی سر آن نئاندرتال ماقبل آخر خرد کرد و بعد برگشت و با زنش همبستر شد.»

او لبخند زد و به تماشای مسابقه ادامه داد. مسابقه‌ای طولانی بود. در جای دیگری در دنیا ستاره‌ها شکل می‌گرفتند و بقیه دست از حیات می‌کشیدند. علت وجود داشتن انسان همین بود؟ علتش جایی درون لذت بود، یا دست‌کم در تصادفی بودن ساده‌ی مسابقه‌ی فوتبال؟ عاقبت، مسابقه تمام شد. همان‌طور که داشتیم از ورزشگاه بیرون می‌رفتیم، به دروغ گفتیم: «عالی بود.»

«عالی بود؟ ما چهار - هیچ باختیم.»

«بله، اما موقع تماشا یک بار هم به فناپذیری‌ام یا مشکلات دیگری که شکل فناپذیر ما بعداً در زندگی برایمان پیش می‌آورند، فکر نکردم.»

او دوباره سردرگم نگاه کرد. می‌خواستم چیزی بگویم اما کسی یک قوطی خالی به سرم پرت کرد و حرفم را خوردم. با آنکه از پشت پرتاب شده بود، حس کرده بودم و به سرعت سرم را از مقابلش دزدیده بودم. آری از واکنش نشان من مبهوت شده بود. فکر می‌کنم همین‌طور هم کسی که قوطی را پرت کرده بود. قوطی‌پرت‌کن گفت: «هی، خاک‌برسر، تو همان عوضی توی اینترنتی. همان یارو که لخت بود. یک‌کمی گرم‌تر شده، نشده؟ با این همه لباسی که تنت هست.»

آری با حالتی عصبی گفت: «رفیق! برو پی کارت.»

مرد برعکس رفتار کرد.

قوطی‌پرت‌کن داشت به طرف ما می‌آمد. گونه‌های سرخی داشت و چشم‌های خیلی ریز و موهای چرب. دو دوستش دو طرفش بودند. چهره‌های هردو نشان می‌داد آماده‌اند دست به خشونت بزنند. گونه‌سرخ به آری نزدیک شد. «مرد گنده! چی گفتی؟»

آری گفت: «یک رفتنی در حرفم بود و بدون تردید یک پی کار خودت.»

مرد به کت آری چنگ زد. «فکر می‌کنی زبلی؟»

«تا اندازه‌ای.»

من بازوی مرد را گرفتم. او جواب داد: «منحرف عوضی! ولم کن. داشتم با این حرامزاده‌ی چاق حرف می‌زدم.»

می‌خواستم به او صدمه بزنم. هرگز نخواست به کسی صدمه بزنم - فقط نیاز داشتم و آن فرق می‌کرد. در مورد این یکی به شدت تمایل داشتم

به او صدمه بزنم. نفس خفه‌اش را شنیدم، و تنگ شدن ریه‌هایش را. در عرض چند ثانیه به سراغ اسپری آسمش رفته بود. فشار روی سینه‌اش را قطع کردم، گفتم: «ما داریم راه‌مان را می‌رویم. پس شما سه نفر دیگر مزاحم ما نمی‌شوید.»

آری و من به خانه رفتیم، بی‌آنکه کسی دنبال‌مان کند.

آری گفت: «عجب، چی بود؟»

جواب ندادم. چطور می‌توانستم؟ چیزی بود که آری هرگز نمی‌فهمید.

ابرها به سرعت گرد آمدند. آسمان تاریک شد.

به نظر می‌رسید باران بگیرد. همان‌طور که گفته‌ام من از باران متنفر بودم. می‌دانستم باران زمینی اسیدسولفوریک نیست، اما باران، هر بارانی، چیزی بود که نمی‌توانستم تحمل کنم. به شدت ترسیدم.

شروع کردم به دویدن.

آری که داشت پشت سرم می‌آمد، گفت: «صبر کن! داری چه کار می‌کنی؟»

آرزو کردم گنبدی روی تمام کمبریج بود. «باران! نمی‌توانم باران را تحمل کنم!»

لامپ

وقتی برگشتم، ایزابل پرسید: «خوش گذشت؟» او روی شکلی از فن‌آوری ابتدایی ایستاده بود (نردبان) و داشت یک فن‌آوری دیگر (لامپ رشته‌ای) را عوض می‌کرد.

گفتم: «بله. حسابی فریاد زدم. اما راستش را به تو گفته باشم، فکر نمی‌کنم دوباره بروم.» لامپ تازه از دستش افتاد و خرد شد. «لعنتی. دیگر نداریم.» انگار نزدیک بود به‌خاطر این واقعیت بزند زیر گریه. از نردبان پایین آمد و من به لامپ سوخته که هنوز آنجا آویخته بود، خیره شدم. به‌شدت تمرکز کردم. یک لحظه بعد دوباره داشت کار می‌کرد. «شانس آوردیم. اصلاً لازم نبود عوض شود.»

ایزابل به لامپ خیره شد. روشنایی طلایی آن روی پوستش به دلایلی کاملاً مسحورکننده بود. طوری که سایه‌هایش تغییر می‌کرد. او را آشکارتر از خودش نشان می‌داد. او گفت: «عجیب است.» بعد به شیشه‌های شکسته‌ی آن پایین نگاه کرد. گفتم: «من تمیزش می‌کنم.» او لبخند زد و دستش دست مرا لمس کرد و نشانه‌ی سریعی از سپاسگزاری نشان داد. و بعد کاری کرد که اصلاً انتظار نداشتم. مرا بغل کرد، به‌نرمی، با شیشه‌های شکسته‌ی پایین پایمان.

اندوه انسان بودن را حس کردم. موجودی فناپذیر که در ذات خود تنهاست، اما به توهم بودن با دیگران نیاز دارد. دوستان، بچه‌ها، عشاق. این توهم جذابی بود. توهمی بود که به‌راحتی می‌توانستی به آن خو بگیری.

او گفت: «اوه، اندرو!» و من نمی‌دانستم از این اعلام ساده‌ی اسمم چه منظوری دارد، اما وقتی پشتم را نوازش کرد، دیدم من هم دارم او را نوازش می‌کنم و کلماتی را می‌گویم که به دلایلی از همه مناسب‌تر به نظر می‌رسید. «مشکلی نیست، مشکلی نیست، مشکلی نیست...»

خرید

به مراسم تدفین دانیل راسل رفتم. دیدم تابوت به داخل زمین فرستاده شد، و خاک روی تابوت چوبی پاشیده شد. آنجا خیلی‌ها بودند، بیشترشان سیاه

پوشیده بودند. تعداد کمی گریه می‌کردند. بعد از آن ایزابل خواست برود و با تابیتا حرف بزند. تابیتا با آخرین باری که او را دیده بودم، فرق کرده بود. پیرتر به نظر می‌رسید، هرچند فقط یک هفته گذشته بود. گریه نمی‌کرد، اما به نظر می‌رسید به زحمت جلوی خودش را گرفته. ایزابل بازوی او را نوازش کرد: «تابیتا! گوش کن، فقط می‌خواهم بدانی ما کنارت هستیم. هرچیزی لازم داشته باشی، ما کنارت هستیم.» «ایزابل! متشکرم. این واقعاً برایم خیلی ارزش دارد. واقعاً ارزش دارد.» «همین کارهای روزمره. اگر حوصله نداری به سوپرمارکت بروی. منظورم این است که سوپرمارکت‌ها جاهای خیلی خوشایندی نیستند.» «خیلی لطف داری. می‌دانم می‌توانی این کار را از طریق اینترنت انجام بدهی، اما هرگز راهش را یاد نگرفتم.» «خوب، نگران نباش. ما انجامش می‌دهیم.» این کار واقعاً اتفاق افتاد. ایزابل رفت تا برای انسان دیگری خرید کند، هزینه‌اش را بپردازد و به خانه آمد و به من گفت به نظرش بهتر شده‌ام. «شده‌ام؟» «بله. دوباره مثل خودت شده‌ای.»

کارکرد زتا

دوشنبه‌ی بعد، صبح، وقتی داشتم اولین ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی روز را می‌خوردم، ایزابل از من پرسید: «مطمئنی آماده‌ای؟» نیوتن هم داشت همین را می‌پرسید. یا این بود و یا ساندویچ می‌خواست. یک تکه به او دادم. «بله. اوضاع درست می‌شود، چه مشکلی ممکن است پیش بیاید؟» این وقتی بود که گالیور یکی از آن غرولندهای مسخره‌کننده را سر داد. صدایی که او هر صبح درمی‌آورد. پرسیدم: «گالیور! چی شده؟» او گفت: «همه‌چیز.» بیشتر توضیح نداد. به جای آن غلات صبحانه‌ی نخورده‌اش را گذاشت و با عصبانیت به طبقه‌ی بالا رفت.

«باید دنبالش بروم؟»

ایزابل گفت: «نه. به او زمان بده.»

من سر تکان دادم.

به او اعتماد داشتم.

گذشته از همه چیز زمان موضوع کار او بود.

یک ساعت بعد من در دفتر اندرو بودم. از وقتی ایمیل به دانیل راسل را پاک کردم، اولین بار بود به آنجا می‌رفتم. این بار، عجله نداشتم و توانستم جزئیات بیشتری را جذب کنم. از آنجا که او پروفیسور بود، روی هر دیوار کتاب‌ها چیده شده بودند و طراحی آن‌ها طوری بود که از هر زاویه‌ای به آن نگاه می‌کردی، یک کتاب می‌دید.

به بعضی عنوان‌ها نگاه کردم. به‌طور کلی خیلی ابتدایی بودند. تاریخ مبنای دو و مبنای ده و بقیه‌ی اعداد غیردهی. هندسه‌ی هایپربولیک. کتاب هشتگانه‌های موزائیکی. مارپیچ‌های لوگاریتمی و نسبت طلایی.

این کتابی نوشته‌ی خود اندرو بود. بار آخری که اینجا بودم متوجه این کتاب نشده بودم. کتاب باریکی بود به اسم عملکرد زتا. روی جلد آن نوشته شده بود «کپی اثبات تصحیح نشده». از قفل بودن در مطمئن شدم و بعد روی صندلی او نشستم و کتاب را کلمه به کلمه خواندم.

و باید بگویم، چه مطالعه‌ی ملال‌آوری بود. در مورد فرضیه‌ی ریمن بود، و اینکه تلاش اثربخش او برای اثبات آن چگونه بوده و توضیح اینکه چرا فاصله‌ی بین اعداد اول به شکل موجود افزایش می‌یابد. تراژدی در فهمیدن این بود که او به چه شدتی می‌خواست آن را حل کند — و، البته، او بعد از نوشتن کتاب آن را حل کرده بود، اگرچه منافعی که تصور می‌کرد هرگز عملی نشد، چون من دلایل اثبات را از بین بردم. و به این فکر کردم که چقدر کشف ریاضی همانند — آنچه به‌عنوان دومین تئوری پایه‌ی اعداد اول می‌شناسیم — به‌طور اساسی روی ما تأثیر گذاشته. چطور به ما توانایی انجام این همه کارها را داده. سفر در جهان. ساکن شدن در دنیاهای دیگر، تغییر شکل دادن به صورت بدن‌های دیگر. زندگی کردن هر قدر که بخواهیم زندگی کنیم. جست‌وجو کردن در ذهن‌های یکدیگر، در رؤیاهای یکدیگر. همه‌ی این چیزها.

اگرچه عملکرد زتا همه‌ی چیزهایی را هم نشان می‌دهد که انسان‌ها به دست آورده‌اند. قدم‌های اصلی در راه. پیشرفت‌هایی که آن‌ها را به طرف تمدن پیش برد. آتش، خیلی مهم بود. گاوآهن. چاپ. موتور بخار. میکروچیپ. کشف دی‌ان‌ای. و انسان‌ها اولین کسانی بودند که به‌خاطر کشف همه‌ی

این‌ها باید به خودشان تبریک می‌گفتند. اما در مورد آن‌ها مشکل این بود که هرگز جهشی انجام ندادند که بیشتر شکل‌های حیاتی در جهان به آن دست زده بودند.

بله، انسان‌ها موشک و کاوشگر و ماهواره درست کرده بودند. حتی چندتایی از آن‌ها کار کرده بودند. با این حال در واقع ریاضیات آن‌ها شکست‌شان داده بود. هنوز باید کار بزرگ را انجام می‌دادند. همزمان کردن مغزها. خلق کامپیوترهایی با تفکر مستقل. خودکارسازی تکنولوژی. سفر داخل کهکشانی. و همان‌طور که می‌خواندم، متوجه شدم من جلوی همه‌ی این امکانات را گرفته‌ام. من آینده‌ی آن‌ها را کشته بودم. تلفن زنگ زد. ایزابل بود.

«اندرو، داری چه کار می‌کنی؟ کلاس تو ده دقیقه قبل شروع می‌شده.»
او عصبانی اما نگران بود. اینکه کسی نگرانم باشد، حسی عجیب و تازه بود. من درست این نگرانی یا اینکه از آن چه سودی می‌برد را نمی‌فهمیدم، اما باید اعتراف کنم خیلی دوست داشتم کسی چنین حسی نسبت به من داشته باشد. «آه، بله. متشکرم به من یادآوری کردی. می‌روم. خداحافظ، اِ، عزیزم.»

مراقب باش. ما داریم گوش می‌کنیم.

مشکل معادله

وارد سالن سخنرانی شدم. اتاق بزرگی بود که عمدتاً از درخت‌های مرده درست شده بود.

آدم‌های زیادی به من خیره شده بودند. آن‌ها شاگرد بودند. بعضی‌ها قلم و کاغذ داشتند. بقیه کامپیوتر داشتند. همه منتظر کسب علم بودند. اتاق را به‌دقت از نظر گذراندم. در مجموع ۱۰۲ نفر بودند. همیشه عددی که به این شکل بین دو عدد اول گیر افتاده، اعصاب‌خردکن است. من سعی کردم بفهمم دانشجو‌ها چقدر معلومات دارند. می‌دانید، نمی‌خواستم زیاده‌روی کنم. به پشت سرم نگاه کردم. آنجا تخته‌ی سفیدی بود که می‌باید کلمات و معادلات رویش نوشته شده باشد، اما چیزی روی آن نبود.

من مکث کردم. و در آن مدت کسی ضعف مرا حس کرد. یک مذكر تقريباً بيست‌ساله، با موهای طلایی انبوه و تی‌شرتی که روی آن نوشته شده بود: تو کدام قسمت $N = R \times f \times f \times n \times f \times f \times L$ را نمی‌فهمی؟

او به‌خاطر یک شوخی که می‌خواست به نمایش بگذارد، کرکر خندید، فریاد زد: «پروفسور! به نظر می‌رسد امروز زیادی لباس پوشیده‌اید!» بار دیگر کرکر خندید و این مسری بود؛ روزه‌های خنده مثل آتش در تمام تالار گسترش پیدا کرد. در عرض چند دقیقه، در تالار همه می‌خندیدند. البته، همه به‌جز یک نفر، یک مؤنث. مؤنثی که نمی‌خندید، داشت با علاقه به من نگاه می‌کرد. موهای سرخ داشت، لب‌های گوشتالود و چشم‌های درشت. در شکل ظاهری‌اش صداقتی خیره‌کننده دیده می‌شد. نوعی باز بودن که مرا به یاد گل مرده‌ای انداخت. یک ژاکت پوشیده بود و طره‌های مویش را دور انگشتش حلقه کرده بود.

به بقیه گفتم: «آرام باشید. این خیلی خنده‌دار است. این را می‌فهمم. من لباس پوشیده‌ام و شما دارید به زمانی اشاره می‌کنید که لباس نپوشیده بودم. خیلی خنده‌دار است. شما فکر می‌کنید این شوخی است، مثل وقتی که جورج کانتور گفت فرانسیس بیکن دانشمند نمایشنامه‌های شکسپیر را نوشته یا وقتی جان نش شروع کرد به دیدن مردان کلاه‌به‌سری که واقعاً آنجا نبودند. خنده‌دار بود. ذهن انسان سکویی محدود، اما بلند است. عمرتان را در خارج از محدودیت‌ها صرف کنید، و آخ، ممکن است بیفتید. این خنده‌دار است. بله. اما نگران نباشید، شما نمی‌افتید. مرد جوان شما درست وسط سکو هستید. اگرچه من برای نگرانی‌تان ارزش قائلم. باید بگویم الان حال خیلی بهتر است. لباس زیر و جوراب و شلوار و حتی یک پیراهن پوشیده‌ام.»

مردم داشتند دوباره می‌خندیدند، اما این‌بار خنده‌ها گرم‌تر به نظر می‌رسید. و این گرما، در درون من تأثیری گذاشت. بنابراین بعد من هم

شروع کردم به خندیدن. نه به خاطر آنچه همان موقع گفته بودم، چراکه نمی‌دانستم چقدر خنده‌دار بوده. نه. داشتم به خودم می‌خندیدم. این واقعیت غیرممکن که من آنجا بودم، روی آن سیاره‌ی بسیار مسخره و با این حال واقعاً بودن در آنجا را دوست داشتم. و به شدت احساس کردم لازم است به کسی بگویم چقدر در قالب انسانی، خندیدن، حس خوبی است. رها کردنش. و می‌خواستم با کسی در این مورد حرف بزنم و متوجه شدم دلم نمی‌خواهد به میزبان‌ها بگویم. می‌خواستم به ایزابل بگویم.

به هر حال، درس دادم. معلوم بود قرار است در مورد چیزی به اسم «هندسه‌ی نااقلیدوسی» حرف بزنم، اما نمی‌خواستم در موردش حرف بزنم، بنابراین در مورد تی‌شرت پسر حرف زدم.

فرمول روی آن، چیزی بود به اسم معادله‌ی دریک. معادله‌ای بود برای محاسبه‌ی احتمال وجود تمدن‌های پیشرفته در کهکشان زمین یا آن‌طور که انسان‌ها می‌گفتند، کهکشان راه شیری. (انسان‌ها این‌طور با مسئله‌ی گستره‌ی وسیع فضا کنار آمده‌اند. با گفتن اینکه شبیه پاشیده شدن شیر ریخته است. چیزی که از یخچال بیرون افتاده و می‌شود در یک ثانیه با دستمال تمیزش کرد.) حالا، معادله:

$$N = R \times f \times n \times f \times f \times L$$

N تعداد تمدن‌های پیشرفته در کهکشان بود که امکان داشت، بشود با آن‌ها ارتباط برقرار کرد. R میزان متوسط سال نوری شکل‌گیری ستاره‌ها بود. f کسر ستاره‌های با سیاره بود. n متوسط سیاره‌های با اُکوسیستم مناسب برای حیات بود. f کسر سیاره‌هایی بود که حیات می‌توانست عملاً در آن‌ها رشد کند. F کسر آن دسته از سیاره‌های بالا بود که می‌توانستند هوش را رشد بدهند. F کسر سیاره‌هایی بود که تکنولوژی ارتباطی تمدن پیشرفته می‌توانست در آن‌ها رشد کند. و L طول عمر مرحله‌ی ارتباطی بود.

اخترفیزیک‌شناسان تمام این داده‌ها را در نظر گرفته و به این نتیجه رسیده بودند که، درحقیقت، باید در میلیون‌ها ستاره در کهکشان و حتی در جهان به طور کلی، زندگی هوشمند وجود داشته باشد. و بعضی می‌بایست حیات پیشرفته با تکنولوژی بسیار خوب داشته باشند. این البته حقیقت داشت. اما انسان‌ها موضوع را به همین‌جا ختم نکردند. آن‌ها به یک تناقض رسیدند. گفتند: «دست نگه دارید، این نمی‌تواند درست باشد. اگر این همه

تمدن برون‌زمینی با توانایی ارتباط با ما وجود داشت، پس ما از وجود آن‌ها خبر داشتیم، چون آن‌ها با ما تماس گرفته بودند.»
مذکری که تی‌شرت او این بحث را پیش کشیده بود، گفت: «خوب، این درست است، نیست؟»
گفتم: «نه، نه، نیست. چراکه این معادله کسرهای دیگری هم در خود دارد. برای مثال، باید این را داشته باشد...»
من برگشتم و روی تخته‌ی پشت سرم نوشتم:

f

«کسر کسانی که به آمدن به اینجا یا ارتباط با زمین سرسوزنی اهمیت می‌دهند.»
و بعد:

f

«کسر کسانی که این کار را کرده‌اند، اما انسان‌ها نفهمیده‌اند.»
انسان‌های دانشجوی ریاضیات را خندانند، واقعاً کار سختی نبود. درواقع، من هرگز هیچ شکل حیاتی خرده‌رده‌بندی را ندیده بودم که چنین بی‌تاب خندیدن باشد — با این حال، احساس خوبی بود. حتی چند لحظه‌ی کوتاه، اندکی بهتر از خوب بود.
از طرف این دانشجویان احساس گرما و نمی‌دانم، نوعی بخشش و پذیرش حس کردم.
گفتم: «اما گوش کنید. نگران نباشید. آن موجودات بیگانه‌ی آن بالا — نمی‌دانند دارند چه‌چیز را از دست می‌دهند.»
دست زدن. (وقتی انسان‌ها واقعاً چیزی را دوست دارند، دست‌ها را به هم می‌زنند. این اصلاً معنی ندارد. اما وقتی آن‌ها از طرف شما چنین کاری می‌کنند، این کار مغزتان را گرم می‌کند.)
بعد، در پایان درس، زنی که خیره شده بود، به طرف من آمد.
گلی شکفته.
او نزدیک من ایستاد. معمولاً وقتی انسان‌ها می‌ایستند و با هم حرف می‌زنند، سعی می‌کنند مقداری هوا بین‌شان، برای نفس کشیدن و ادب و

محدودیت ترس از فضای بسته باقی بماند. با این یکی هوا خیلی کم بود.

او با دهان پر، با صدایی که قبلاً شنیده بودم، گفت: «من تلفن کردم تا حالت را بپرسم. اما نبودى. پیغام مرا گرفتی؟»

«اوه. اوه بله. مگى. پیغام را گرفتم.»

«امروز خیلی سرحال به نظر مى‌رسى.»

«متشکرم. فکر کردم باید یک کار کمی متفاوت انجام بدهم.»

او خندید. خنده ساختگی بود، اما در این ساختگی، چیزی بود که مرا به دلایلى مبهم به هیجان آورد. از من پرسید: «هنوز اولین سه‌شنبه‌های ماه‌مان را داریم؟»

به‌کلى سردرگم گفتم: «اوه بله. سه‌شنبه‌ی اول ماه دست‌نخورده مى‌ماند.»

«خوب است.» لحنش گرم و تهدیدآمیز بود، مثل بادی که به‌سرعت در سرزمین‌های جنوبی بایر وطن مى‌وزد. «گوش کن، آن گفتگوی سنگینی که داشتیم، یادت

هست، شب قبل از آنکه خل‌بازی دربیاری؟»

«خل‌بازی؟»

«مى‌دانى. قبل از پیاده‌روى در کورپوس کریستى.»

«به تو چه گفتم؟ ذهنم در مورد آن شب کمی به هم ریخته، فقط همین.»

«اوه، از آن چیزهایی که نمى‌توانی در کلاس درس بگویی.»

«موضوع‌های ریاضی؟»

«اگر اشتباه مى‌کنم به من بگو، اما درواقع موضوع‌های ریاضی از آن چیزهایی است که مى‌توانی در تالار درس بگویی.»

من در مورد این زن، این دختر، به فکر فرو رفتم و به‌خصوص بیشتر به فکر فرو رفتم که او چه نوع رابطه‌ای با اندرو مارتین داشته.

«بله. اوه بله. البته.»

به خودم گفتم، این مگى چیزی نمى‌داند.

او گفت: «به‌هرحال، مى‌بینمت.»

«بله. بله. می‌بینمت.»

او رفت و من رفتنش را تماشا کردم. یک لحظه هیچ واقعیتی در دنیا وجود نداشت جز آنکه به یک انسان مؤنث به اسم مگی مربوط بود که داشت قدم‌زنان از من دور می‌شد. او را دوست نداشتم، اما علتش را اصلاً نمی‌دانستم.

بنفش

کمی بعد من با آری در کافه‌ی کالج بودم، داشتم آب گریپ‌فروت می‌نوشیدم و او قهوه‌ی خیلی شیرین و یک بسته چیپس با مزه‌ی گوشت. «رفیق! وضع چطور پیش رفت؟»

سعی کردم نفس او را که بوی گاو داشت، استنشاق نکنم. «خوب. خوب. به آن‌ها در مورد زندگی بیگانگان اطلاعاتی دادم. معادله‌ی دریک.»

«کمی خارج از حوزه‌ی تو نیست؟»

«خارج از حوزه‌ی من؟ منظورت چیست؟»

«از نظر موضوع.»

«ریاضی همه‌ی موضوع‌هاست.»

او صورتش را درهم برد. «برای آن‌ها در مورد تناقض فرمی حرف زدی؟»

«در واقع، آن‌ها به من گفتند.»

«همه‌اش مزخرف.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«خوب، یک شکل فرازمینی لعنتی به‌خاطر چه کوفتی می‌خواهد به اینجا بیاید؟»

«این درست همان چیزی است که من گفتم.»

«منظورم این است، شخصاً، فکر می‌کنم فیزیک به ما می‌گوید یک سیاره‌ی فراخورشیدی آن بیرون هست که در آن حیات وجود دارد. اما فکر نمی‌کنم درک کنیم آنچه دنبالش می‌گردیم چه شکلی دارد. اگرچه فکر می‌کنم در این قرن آن را پیدا می‌کنیم. البته، بیشتر مردم نمی‌خواهند آن را پیدا کنند. حتی آن‌ها که وانمود می‌کنند می‌خواهند این کار را بکنند. واقعاً نمی‌خواهند.»

«نمی‌خواهند؟ چرا نمی‌خواهند؟»

او دستش را بالا برد. علامتی برای من تا در مدتی که وظیفه‌ی مهم جویدن و بعد فرو دادن چیپس‌های توی دهنش را انجام می‌داد، صبور باشم.

«چون مردم را ناراحت می‌کند. آن‌ها این را به شوخی بدل می‌کنند. تو این روزها درخشان‌ترین فیزیکدان‌های دنیا را داری، که دارند بارها و بارها و بارها به وضوحی که فیزیکدان‌ها می‌توانند بگویند، می‌گویند باید آن بیرون حیات وجود داشته باشد. و بقیه‌ی مردم هم — و منظورم در اصل این آدم‌های ابله است — می‌دانی، آدم‌های اهل ستاره‌شناسی، از آن آدم‌ها که اجدادشان در پهن گاو نر نشانه‌های شوم پیدا می‌کردند. اما نه فقط آن‌ها؛ بقیه‌ی مردم هم، آن‌ها که باید عقل‌شان بیشتر برسد — آدم‌هایی داری که می‌گویند موجودات فرازمینی آشکارا ساختگی‌اند چون جنگ دنیاها ساختگی بود و برخورد نزدیک از نوع سوم ساختگی بود و اگرچه این چیزها را دوست دارند، در سرشان نوعی تعصب شکل گرفته که موجودات فرازمینی را فقط می‌شود خیالی تصور کرد. برای اینکه اگر وجود آن‌ها را به‌عنوان واقعیت باور کنی، داری چیزی را می‌گویی که هر کشف غیرمحبوب علمی در تاریخ گفته است.»

«که چی؟»

«که انسان‌ها مرکز چیزها نیستند. می‌دانی، این سیاره در مدار خورشید قرار دارد. ۱۵۰۰ سال آن شوخی کوفتی خنده‌دار وجود داشته، اما کوپرنیک کم‌دین نبود. او آشکارا، در تمام رنسانس از هر انسان دیگری کمتر شوخ‌طبعی داشت. او داشت حقیقت کوفتی را می‌گفت. این سیاره در مدار خورشید قرار دارد. اما دارم به تو می‌گویم، این چیزی است که آن بیرون بود. البته، او مطمئن بود با چاپ این، می‌میرد. بگذار گالیله ضربه را تحمل کند.»

گفتم: «درست است. بله.»

همان‌طور که گوش می‌دادم، متوجه شدم دردی که از پشت چشمم شروع شده بود، دارد شدیدتر می‌شود. در حاشیه‌ی بینایی‌ام بنفش مبهمی بود. آری قبل از آنکه جرعه‌ای قهوه بنوشد، ادامه داد: «اوه، حیوانات سیستم عصبی دارند. و می‌توانند درد را حس کنند. این هم زمانی تعداد کمی از مردم را ناراحت می‌کرد. و بعضی آدم‌ها هنوز نمی‌خواهند باور کنند دنیا این‌قدر قدیمی است، چراکه بعد باید این واقعیت را بپذیرند که انسان‌ها در کمتر از یک دقیقه‌ی روزی که زمین وجود داشته، اینجا بوده‌اند. ما یک ادرار آخر شب در یک دستشویی هستیم، ما فقط همین هستیم.»

درحالی‌که پلک‌هایم را می‌مالیدم، گفتم: «درست است.»

«تاریخ ثبت‌شده درست به اندازه‌ی کشیدن سیفون است. و حالا که می‌دانیم اراده‌ی آزاد نداشته‌ایم، مردم دارند از این هم عصبانی می‌شوند. درنتیجه، اگر زمانی موجودات فرازمینی را کشف کنند، خیلی به هم می‌ریزند، زیرا یک‌بار برای همیشه خواهیم فهمید که در مورد ما هیچ چیز واقعاً منحصربه‌فرد یا خاصی وجود ندارد.» او آه کشید و با دقت به دهانه‌ی پاکت چپیس خالی‌اش نگاه کرد. «بنابراین می‌فهمم چرا نادیده گرفتن

حیات فرازمینی را می‌شود راحت به‌عنوان یک شوخی کنار گذاشت، چیزی برای پسرهای نوجوان با مچ‌ها و تخیلات زیادی فعال.»
از او پرسیدم: «اگر موجودات فرازمینی واقعی روی زمین پیدا شوند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟»
«تو فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟»

«خوب، من فکر می‌کنم اگر برای آمدن به اینجا به اندازه‌ی کافی هوش داشته باشند، آن‌قدر هم هوش دارند که نشان ندهند فرازمینی‌اند. آن‌ها می‌توانسته‌اند اینجا باشند. آن‌ها می‌توانسته‌اند با چیزهایی آمده باشند که به «سفینه‌های» داستان‌های علمی تخیلی هیچ شباهتی نداشته باشد. آن‌ها شاید بشقاب‌پرنده نداشته باشند. ممکن است هیچ پروازی در کار نباشد، و هیچ شیئی نباشد تا شناسایی شود. کدام لعنتی می‌داند؟ شاید همین تو باشی.»
من صاف روی صندلی‌ام نشستم. هشیار. «چی؟»
«نا. مثل: ناشناس. ناشناخته. ناشناخته.»

«بسیار خوب. اما چی می‌شود اگر، به شکلی، آن‌ها شناخته شوند. اگر 'من' باشند. چی می‌شود اگر انسان‌ها بفهمند موجودی فرازمینی بین آن‌ها زندگی می‌کند؟»
بعد از این پرسش، دور تا دور کافه، حلقه‌های بنفش در هوا دیده شدند که ظاهراً هیچ‌کس متوجه‌شان نبود.
آری ته قهوه‌اش را سر کشید و بعد لحظه‌ای فکر کرد. با انگشت‌های گوشتالودش صورتش را خاراند. «خوب، این‌طوری بگوییم، من نمی‌خواهم آن حرامزاده‌ی بیچاره باشم.»
گفتم: «آری. آری، من آن...»

حرامزاده‌ی بیچاره، چیزی بود که می‌خواستم بگویم، اما نتوانستم، چراکه درست همان موقع، در همان لحظه‌ی معین، صدایی در سرم شنیده شد. صدا بالاترین فرکانس ممکن را داشت و بی‌اندازه بلند بود. همراه آن، و برابر آن برای تشدیدش، درد پشت چشم‌هایم بی‌نهایت شدیدتر شده بود. این سخت‌ترین دردی بود که به عمرم تجربه کرده بودم، و دردی بود که هیچ کنترل‌ی روی آن نداشتم.
آرزوی اینکه آنجا نباشد، باعث نمی‌شد نباشد، و این مرا سردرگم کرده بود. یا اگر ظرفیت «فراتر از درد فکر کردن» را نداشتم، باید این کار را می‌کردم. و من همین‌طور به تفکر در مورد درد و صدا، و رنگ بنفش ادامه دادم. اما گرمای تند و ضربان‌داری که به پشت چشم‌هایم فشار

می‌آورد، بیش از حد بود.

«رفیق، چی شده؟»

در این موقع سرم را گرفته بودم و سعی می‌کردم چشم‌هایم را ببندم، اما بسته نمی‌شدند.

به صورت اصلاح‌نشده‌ی آری نگاه کردم، بعد به چند نفر دیگری که در کافه بودند، و به دختری عینکی که پشت پیشخان ایستاده بود. چیزی داشت برای آن‌ها و

برای همه‌ی این محل، اتفاق می‌افتاد. همه‌چیز داشت در یک بنفش پررنگ و متنوع حل می‌شد که برای من بیشتر از هرکس آشنا بود. «میزبان‌ها.» این را با

صدای بلند گفتم و تقریباً همزمان درد شدیدتر شد. «بس کن، اوه بس کن، اوه بس کن.»

«رفیق! الان آمبولانس خبر می‌کنم.» این را گفت چون حالا من روی زمین بودم. دریایی بنفش در پیچ‌وتاب.

«نه.»

با آن مبارزه کردم. روی پاهایم ایستادم.

درد کاهش پیدا کرد.

صدای زنگ به همه‌های بی‌رمق بدل شد.

رنگ بنفش محو شد. گفتم: «چیزی نبود.»

آری با حالی عصبی خندید. «من متخصص نیستم، اما واقعاً به نظر می‌رسید چیزی باشد.»

«فقط یک سردرد بود. یک جرقه‌ی درد. می‌روم پیش دکتر و می‌بینم چیست.»

«باید این کار را بکنی. واقعاً باید این کار را بکنی.»

«بله. می‌کنم.»

نشستم. تا مدتی درد باقی ماند، به‌عنوان یک تذکره‌دهنده همراه با چند حلقه‌ی نازک در هوا که تنها من می‌توانستم ببینم.

«تو می‌خواستی چیزی بگویی. درباره‌ی یک زندگی دیگر.»

آرام گفتم: «نه.»

«رفیق! مطمئنم داشتی می‌گفتی.»

«آهان، خوب. فکر کنم فراموش کرده‌ام.»
و بعد از آن درد به‌کلی ناپدید شد، آخرین ردهای بنفش هم در هوا.

ممکن بودن درد

به ایزابل و گالیور چیزی نگفتم. می‌دانستم کار عاقلانه‌ای نیست، چراکه می‌دانستم درد یک هشدار بوده. و به‌علاوه، حتی اگر هم می‌خواستم به ایزابل بگویم، نمی‌توانستم این کار را بکنم برای اینکه گالیور با یک چشم کبود به خانه آمده بود. وقتی پوست انسان کبود می‌شود، رنگ‌های مختلف به خود می‌گیرد. خاکستری، قهوه‌ای، آبی، سبز. در میان آن‌ها یک رنگ بی‌روح بنفش. بنفش زیبا و ترسناک.

«گالیور! چه اتفاقی افتاده؟» مادرش آن روز عصر چند بار این سؤال را پرسید اما هرگز جواب قانع‌کننده‌ای نگرفت. او به صندوقخانه‌ی کوچک پشت آشپزخانه رفت و در را بست.

مادرش گفت: «گال! خواهش می‌کنم از آنجا بیا بیرون. باید در این مورد با هم حرف بزنیم.»

من اضافه کردم: «گالیور! از آنجا بیرون بیا.»

عاقبت او در را باز کرد. «فقط مرا تنها بگذارید.» آن «تنها» که گفت، چنان سرد و سخت بود که ایزابل به این نتیجه رسید بهتر است به خواسته‌اش عمل کنیم خوب ما در طبقه‌ی اول ماندیم درحالی‌که او آهسته رفت بالا، به اتاقش.

«من فردا به‌خاطر این موضوع به مدرسه تلفن می‌کنم.»

چیزی نگفتم. البته، بعداً متوجه شدم این اشتباه بود، باید قولی را که به گالیور داده بودم می‌شکستم و به ایزابل می‌گفتم او به مدرسه نرفته بوده. اما این کار را نکردم، چراکه وظیفه‌ی من نبود. من یک وظیفه داشتم، اما به انسان‌ها مربوط نمی‌شد. حتی به این‌ها، به‌خصوص این‌ها. و این وظیفه‌ای بود که هشدار آن روز عصر در کافه به من گفته بود همان موقع هم در انجامش شکست خورده بودم.

اگرچه، نیوتن، احساس می‌کرد وظیفه‌ی دیگری دارد و سه طبقه پله را بالا رفت تا با گالیور باشد. ایزابل نمی‌دانست چه کار کند، پس درهای چند قفسه را باز کرد، به داخل آن‌ها خیره شد، آه کشید، بعد آن‌ها را دوباره بست.

دیدم دارم می‌گویم: «گوش کن، او باید راه خودش را پیدا کند، و اشتباهات خودش را انجام دهد.»

«اندرو! ما باید بفهمیم کی این کار را با او کرده. این کاری است که باید بکنیم. مردم نمی‌توانند همین‌طور راه بیفتند و این‌طوری نسبت به انسان‌ها خشونت به خرج بدهند. آن‌ها نمی‌توانند این کار را بکنند. وقتی این‌طور نسبت به این موضوع بی‌تفاوت به نظر برسی، فکر می‌کنی داری

با چه اصول اخلاقی زندگی می‌کنی؟»

چه می‌توانستم بگویم؟ «متأسفم. من بی‌تفاوت نیستم. به او اهمیت می‌دهم، البته که می‌دهم.» و آن چیز وحشتناک، آن واقعیت مطلقاً هولناک که باید با آن روبه‌رو می‌شدم، این بود که راست می‌گفتم. من اهمیت می‌دادم. می‌دانید، هشدار شکست خورده بود. در واقع، تأثیر عکس داشت. این چیزی بود که داشت شروع می‌شد، وقتی شما بدانید امکان دارد درد را حس کنید و روی آن کنترل نداشته باشید. شکننده می‌شوید. چراکه درد در جایی امکان دارد به وجود بیاید که عشق از آن ریشه می‌گیرد. و آن، برای من، درواقع خبر بسیار بدی بود.

سقف‌های شیب‌دار(دیگر راه‌های کنار آمدن با باران)

خوب می‌شود گفت با خواب پایان می‌دهیم
به اندوه، و به هزاران عذاب طبیعی که تن
وارث آن است.

— ویلیام شکسپیر، هملت

من نمی‌توانستم بخوابم.

البته نمی‌توانستم. به اندازه‌ی تمامی کیهان نگرانی داشتم.

و همین‌طور به درد فکر می‌کردم، و به صدا، و به رنگ بنفش.

مهم‌تر از همه، داشت باران می‌بارید.

تصمیم گرفتم ایزابل را در تخت بگذارم و بروم و با نیوتن حرف بزنم. درحالی‌که دست‌هایم روی گوشم بود و سعی می‌کردم جلو صدای ریختن آب ابرها را بگیرم که به روی پنجره‌ها ضرب گرفته بود، آهسته از پله‌ها بالا رفتم. با سرخوردگی دیدم نیوتن توی سبزش در خواب عمیق است.

به طبقه‌ی بالا که برمی‌گشتم متوجه چیز دیگری شدم. هوا خنک‌تر از آن بود که می‌بایست باشد، و این خنکی به جای پایین از بالا می‌آمد. این برخلاف نظم چیزها بود. به چشم کبود او فکر کردم و فکر متوجه قبل از آن شد.

بالا به اتاق زیر شیروانی رفتم و متوجه شدم آنجا همه‌چیز دقیقاً همان‌طور است که باید باشد. کامپیوتر، پوستره‌های دارک متر، ترتیب اتفاقی

جوراب‌ها — همه‌چیز همان‌طور بود، به‌جز خود گالیور.
نسیم یک تکه کاغذ شناور را از پنجره‌ی باز به طرفم آورد. روی آن یک کلمه بود.
متأسفم.

به پنجره نگاه کردم. بیرون شب بود و ستارگان لرزان این کهکشان از همه بیگانه‌تر و درعین‌حال آشنا‌تر.
جایی ورای این آسمان وطن بود. متوجه شدم اگر بخواهم، حالا می‌توانم به آنجا برگردم. می‌توانستم فقط وظیفه‌ام را تمام کنم و به دنیای بدون درد خودم
برگردم. شیب پنجره در خطی با سقف بود که مثل خیلی از سقف‌های اینجا برای هدایت باران طراحی شده بود. برای من بالا رفتن آسان بود اما برای گالیور کار
خیلی سختی بود.

موضوع سخت برای من خود باران بود.
باران مدام بود.
پوست‌خیس‌کن.

او را دیدم که روی لبه، کنار لوله‌ی ناودان نشسته بود و زانوهایش را در سینه‌اش گرفته بود. سرد و گل‌آلود به نظر می‌رسید. من با دیدنش در آنجا، او را نه به
شکل هستی خاص، ترکیب شگفت‌انگیزی از پروتون‌ها، الکترون‌ها و نوترون‌ها، بلکه — از اصطلاحات انسانی استفاده کنیم — به‌عنوان یک فرد دیدم. و نمی‌دانم،
حس کردم با او مرتبطم. نه از نظر کوانتومی که هرچیزی به هرچیز دیگری مرتبط است، در آن هر اتم با اتم‌های دیگر حرف می‌زند و مذاکره می‌کند. نه، این در
سطح دیگری بود. سطحی که فهم آن به‌مراتب سخت‌تر بود.

می‌توانم به زندگی او پایان بدهم؟

شروع کردم به راه رفتن به طرف او. با در نظر گرفتن پاهای انسانی و زاویه‌ی ۴۵ درجه و شیب خیس آرداواز — کوارتز و موسکویت صاف — که به آن تکیه
داشتم.

وقتی نزدیک شدم، او برگشت و مرا دید.

پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟» ترسیده بود. این مهم‌ترین چیزی بود که متوجه شدم.

«من هم می‌خواستم همین را از تو بپرسم.»

«پدر! فقط برو.»

چیزی که او می‌گفت منطقی بود. منظورم این است، می‌توانستم او را همان‌جا بگذارم. می‌توانستم از باران فرار کنم، از احساس وحشتناک ریختن باران روی پوست نازک بدون عروق من، به داخل بروم. آن موقع بود که مجبور شدم با این مسئله روبه‌رو شوم که واقعاً چرا آن بیرونم.

با وجود سردرگمی گفتم: «نه. این کار را نمی‌کنم. از اینجا نمی‌روم.»

کمی لغزیدم. یک کاشی نچسبیده بود، لغزید، افتاد و روی زمین خرد شد. صدای خرد شدنش نیوتن را بیدار کرد و بنا گذاشت به پارس کردن.

چشم‌های گالیور گشاد شد و سرش محکم عقب رفت. انگار همه‌ی بدنش گرفتار تشنج عصبی است.

گفتم: «این کار را نکن.»

چیزی را دور انداخت. آن شیء افتاد توی ناودان. یک لوله‌ی کوچک پلاستیکی که حاوی بیست و هشت قرص دیازپام بود. حالا خالی.

من نزدیک‌تر رفتم. آن قدر ادبیات انسان‌ها را خوانده بودم که بفهمم اینجا، روی زمین، خودکشی یک حق انتخاب واقعی است. با این حال باز نمی‌فهمیدم چرا این کار باید مرا ناراحت کند.

من دیوانه شده بودم.

خردمندی‌ام را از دست داده بودم.

اگر گالیور می‌خواست خودش را بکشد، آن وقت، به طور منطقی، یک مشکل اصلی را حل می‌کرد. و من باید فقط کنار می‌ایستادم و می‌گذاشتم اتفاق بیفتد.

«گالیور! به من گوش کن. نپر. به من اعتماد کن، ارتفاعی که در آن هستی، آن قدر نیست که تضمین کند خودت را می‌کشی.» این واقعیت بود؛ اما تا جایی که

توانسته بودم حساب کنم، هنوز احتمال زیادی وجود داشت که او بیفتد و بر اثر سقوط بمیرد. در آن صورت، نمی‌توانستم برای کمک به او هیچ کاری بکنم. زخم‌ها

همیشه می‌توانستند بهبود پیدا کنند. مردن به معنی مردن بود. مجذور صفر باز هم صفر بود.

او گفت: «من شنا با تو را به یاد دارم. وقتی هشت‌ساله بودم. وقتی در فرانسه بودم. آن شب یادت هست که به من یاد دادی چطور دومینو بازی کنم؟»

به من نگاه کرد، می‌خواست تأییدی را ببیند که نمی‌توانستم به او نشان بدهم. در این نور به‌سختی می‌شد چشم کبود او را دید؛ روی صورتش

آن قدر تاریکی بود که می‌توانست تمام آن کبود باشد.

گفتم: «بله. البته که یادم هست.»

«دروغگو! تو یادت نیست.»

«گالیور! گوش کن، بیا برویم داخل. بیا در این مورد توی خانه حرف بزنیم. اگر هنوز خواستی خودت را بکشی تو را به یک ساختمان بلندتر می‌برم.»

همان طور که من روی آرداواز لغزنده به طرف او قدم برمی‌داشتم، به نظر نمی‌رسید گالیور گوش می‌کند.

او گفت: «آن آخرین خاطره‌ی خوبی است که داشتم.» این صمیمانه به نظر می‌رسید.

«دست بردار، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.»

«اصلاً می‌توانی تصور کنی چه معنایی دارد؟ پسر تو بودن؟»

«نه. نمی‌دانم.»

او به چشمش اشاره کرد. «این، معنی‌اش چنین چیزی است.»

«گالیور! متأسفم.»

«می‌دانی احساس حماقت همیشگی یعنی چه؟»

«تو احمق نیستی.» من هنوز ایستاده بودم. روش انسانی شاید این بود که کم‌کم روی باسنم جلو بروم، اما این کار خیلی وقت می‌گرفت. پس با احتیاط روی

آرداواز قدم برداشتم، و در رویارویی مدام با جاذبه، فقط به اندازه‌ی کافی به عقب خم شدم.

«من احمقم. من هیچی نیستم.»

«نه، گالیور! نیستی. تو چیزی هستی. تو...»

او گوش نمی‌داد.

دیازیام داشت روی او اثر می‌کرد.

پرسیدم: «چند تا قرص خوردی؟ همه‌اش را؟»

نزدیک او بودم، دستم آن قدر نزدیک بود که شانه‌اش را بگیرد که او چشم‌هایش را بست و در خواب غرق شد.

یک کاشی دیگر لق شد. من به پهلویم لغزیدم، جای پایم را روی کاشی‌های لغزنده از باران از دست دادم تا آنکه از ناودان آویزان شدم. به راحتی می‌توانستم دوباره بالا بیایم. مشکل این نبود. مشکل این بود که حالا گالیور داشت به جلو خم می‌شد.

«گالیور! صبر کن! بیدار شو! گالیور! بیدار شو!»

خم شدن سرعت گرفت.

«نه!»

او افتاد، من با او افتادم. اول از درون، نوعی سقوط احساسی، زوزه‌ی خاموشی درون یک ژرفنا، و بعد به طور فیزیکی. با شتابی هولناک در هوا سرعت گرفتم. ساق‌های پاهایم شکستند.

قصد من این بود. اینکه بگذارم ساق‌های پاهایم درد را بگیرند، و نه سر، برای اینکه به سرم نیاز داشتم. اما درد خیلی زیاد بود. یک لحظه نگران شدم شفا پیدا نکنند. فقط دیدن گالیور که چند متر دورتر کاملاً بیهوش افتاده بود، باعث شد تمرکز کنم. خون از گوشش می‌ریخت. می‌دانستم برای شفای او اول باید خودم را شفا بدهم. و این اتفاق افتاد. فقط آرزو کافی بود، اگر شما با قدرت کافی آرزو کنید، با نوع درست هوش.

دوباره‌سازی سلول و از نو ساختن استخوان باز هم انرژی زیادی لازم دارد، به‌خصوص آن‌طور که من مقدار زیادی خون از دست داده بودم و شکستگی‌های متعدد داشتم. اما همان‌طور که خستگی عجیب و شدیدی به من غالب شد و جاذبه سعی کرد مرا به زمین بچسباند، درد کاهش یافت. سرم درد می‌کرد، اما نه به‌خاطر سقوط؛ به‌خاطر تلاش برای تجدید حیات فیزیکی‌ام.

منگ ایستادم. توانستم به طرف جایی بروم که گالیور افتاده بود، حالا زمین افقی شیب‌دارتر از سقف به نظر می‌رسید.

«گالیور! حرکت کن. صدایم را می‌شنوی؟ گالیور؟»

می‌توانستم صدا بزنم و کمک بخواهم، این را می‌دانستم. اما معنی کمک، یک آمبولانس و یک بیمارستان بود. معنی کمک سردرگمی انسان‌ها در تاریکی نادانی پزشکی خودشان بود. معنی کمک تأخیر و مرگی بود که من قرار بود آن را تأیید کنم، اما نمی‌توانستم.

«گالیور؟»

نبض نداشت. او مرده بود. حتماً چند ثانیه دیر رسیده بودم. همان موقع هم می‌توانستم اولین کاهش ناچیز دمای بدنش را حس کنم.

از نظر منطقی باید به این واقعیت تسلیم می‌شدم.
با این حال.

مقدار زیادی از کتاب ایزابل را خوانده بودم و در نتیجه می‌دانستم همه‌ی تاریخ انسانی پر از مردمی بود که با وجود مشکلات تلاش کرده بودند. بعضی‌ها موفق شده بودند، بیشترشان شکست خورده بودند، اما این جلو آن‌ها را نگرفته بود. هرچیزی که در مورد این پیشروهای خاص بگویید، آن‌ها می‌توانند مصمم باشند. و آن‌ها می‌توانند امید داشته باشند. بله، می‌توانند امید داشته باشند.

امید اغلب غیرمنطقی بود. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. اگر با عقل جور درمی‌آمد، خوب، به آن می‌گفتند منطقی. نکته‌ی دیگر در مورد امید این بود که به تلاش نیاز داشت، من هم عادت نکرده بودم تلاش کنم. در وطن، هیچ‌چیز به تلاش نیاز نداشت. در وطن این اصل موضوع بود، آسایش یک موجودیت کاملاً بدون تلاش. با این همه حالا من اینجا بودم. امیدوار. نه اینکه آنجا ایستاده بودم و فقط از دور آرزو می‌کردم او بهتر شود. البته که نه. دست چپم را — آن دستم که از توانایی برخوردار بود — روی قلبش گذاشتم و کارم را شروع کردم.

جریان پرها

به شدت خسته کننده بود.

به ستاره‌های مبنای دو و مبنای ده فکر کردم. یک غول سرخ و یک کوتوله‌ی سفید، پهلوی به پهلوی هم، نیروی حیاتی یکی نیروی حیاتی دیگری را می‌مکید. مرگ او واقعیتی بود که می‌دانستم می‌توانم نپذیرم یا مانع از آن شوم.

اما مرگ کوتوله‌ی سفید نبود. خیلی فراتر از آن بود. سیاهچاله بود. و وقتی شما از آن افق رویداد قدم فراتر می‌گذاشتید در قلمرو بسیار دشواری بودید. تو نمرده‌ای. گالیور! تو نمرده‌ای.

به کارم ادامه دادم برای اینکه می‌دانستم زندگی چیست، طبیعتش، ویژگی‌اش، پافشاری سرسختانه‌اش را درک می‌کردم.

حیات، به‌خصوص حیات انسانی، اقدامی متمرّدانه بود. اصلاً قرار نبود وجود داشته باشد با این حال، در مکان‌هایی به تعداد باورنکردنی در سراسر تقریباً بی‌کران منظومه‌های شمسی وجود داشت.

چیزی به‌عنوان غیرممکن وجود نداشت. این را می‌دانستم، چون این را هم می‌دانستم که همه‌چیز غیرممکن بود، و درنتیجه تنها ممکن‌ها در زندگی غیرممکن‌ها بودند.

یک صندلی می‌توانست هر لحظه از صندلی بودن دست بردارد. این فیزیک کوآنتوم بود. و شما اگر می‌توانستید با اتم‌ها حرف بزنید، قادر بودید آن‌ها را به میل خودتان دستکاری کنید.

تو نمرده‌ای، تو نمرده‌ای.

حال وحشتناکی داشتم. امواج درجات عمیق درد، تلاش استخوان‌سوز مثل شراره‌های خورشیدی وجودم را پاره‌پاره می‌کرد. با این حال او هنوز آنجا افتاده بود. برای اولین بار متوجه شدم صورت او شبیه مادرش است. آرام، شکننده، دوست‌داشتنی.

داخل خانه چراغی روشن شد. حتماً ایزابل بیدار شده بود، دست‌کم به‌خاطر صدای پارس نیوتن، اما متوجه آن نبودم. فقط حواسم به گالیور بود که

ناگهان درخشید، اندکی پس از آن، در زیر دستم ضربان نبض بسیار ضعیفی را حس کردم.
امید.

«گالیورا! گالیورا! گالیورا!»

یک ضربان نبض دیگر.

قوی‌تر.

ضربه‌های طبلی جسورانه.

ضربی منتظر ملودی.

دا — دام.

و باز، و باز، و باز.

او زنده بود. لب‌هایش جمع شدند، چشم‌های کبودش مثل تخم‌مرغی که ترک برمی‌داشت، تکان خوردند. یک چشمش باز شد. همین‌طور آن یکی. روی زمین این چشم‌ها اهمیت داشتند. اگر چشم‌ها را ببینید، شخص و زندگی درون او را می‌بینید. من او را دیدم، این پسر سردرگم و حساس و یک لحظه، خستگی بی‌حد شگفت‌انگیز یک پدر. می‌بایست لحظه‌ی لذت‌بخشی باشد اما نبود. من غرق درد و رنگ بنفش بودم.

حس می‌کردم به همین زودی خودم روی زمین لغزنده‌ی مرطوب از پا درمی‌آیم. صدای قدم‌های پشت سرم. و آن آخرین چیزی بود که شنیدم پیش از آنکه تاریکی برسد و بر همه‌چیز غلبه کند، همراه با یادآوری شعر، وقتی امیلی دیکنسون محجوبانه از میان رنگ بنفش به طرف من آمد و در گوشم زمزمه کرد.

امید موجودی بالدار است

که بر بلندی‌های روح می‌نشیند،

و بی‌کلام، نغمه می‌خواند

و هرگز دست نمی‌کشد.

بهشت جایی است که هرگز در آن چیزی اتفاق نمی‌افتد

من به وطن برگشته بودم، به وونادوریا، آنجا درست مثل همیشه بود. و من درست همان‌طور بودم که همیشه بودم، در میان آن‌ها، میزبان‌ها، بدون احساس درد و ترس.

دنیای زیبای بدون جنگ ما، جایی که می‌توانستم تا ابد با خالص‌ترین ریاضیات از خود بی‌خود شوم. هر انسانی که به اینجا می‌آمد، خیره به چشم‌اندازهای بنفش ما، حتماً باور می‌کرد به بهشت آسمانی وارد شده. اما در بهشت چه اتفاقی افتاد؟ تو آنجا چه کردی؟

بعد از مدتی معایب را تمنا نمی‌کردی؟ عشق و شهوت و سوءتفاهم‌ها، و شاید حتی اندکی خشونت برای جان دادن به اوضاع؟ نور به سایه نیاز نداشت؟ نداشت؟ شاید نداشت. شاید من نکته‌ی اصلی را نفهمیده بودم. شاید نکته‌ی اصلی وجود داشتن در غیاب درد بود. بله، شاید این تنها هدفی بود که در زندگی لازم داشتید. حتماً چنین بود، اما چه می‌شد اگر شما هرگز دنبال چنین هدفی نبودید زیرا بعد از رسیدن به هدف به دنیا آمده بودید؟ من جوان‌تر از میزبان‌ها بودم. من در قدردانی آن‌ها از خوش‌شانسی‌ام شریک نبودم. نه دیگر. نه حتی در رؤیا.

در میان

من بیدار شدم.

روی زمین.

اما چنان ضعیف بودم که به شکل اصلی‌ام برگشته بودم. در این مورد شنیده بودم. درواقع، یک کپسول کلمات در این مورد قورت داده بودم. بدن‌تان

به جای اینکه بگذارد بمیرید، به شکل اصلی برمی‌گشت، چون آن مقدار انرژی اضافه که صرف می‌شد تا فرد دیگر بشوید، می‌توانست به شکل مؤثرتری برای حفظ زندگی‌تان استفاده شود. درواقع، تمام توانایی‌ها برای همین بود. حفظ خودتان. حفظ ابدیت.

خوب به لحاظ نظری خوب بود. در نظریه، این ایده‌ای عالی بود. اما تنها مشکل این بود که اینجا زمین بود. و شکل واقعی من برای هوای اینجا، جاذبه، یا برخورد رودرو آماده نبود. نمی‌خواستم ایزابل مرا ببیند. این نباید اتفاق می‌افتاد.

در نتیجه، همین که حس کردم اتم‌هایم می‌خارند و گزگز می‌کنند، گرم شده و دارند جابه‌جا می‌شوند، به ایزابل گفتم کاری را بکنند که همان موقع داشت می‌کرد: مراقبت از گالیور.

وقتی او پشت به من، چمباتمه زد، روی پاهایم ایستادم که در این مرحله به طور مشخص شکل انسانی داشت. بعد خودم را— در میانه‌ی دو شکل متضاد — به قسمت عقب باغچه منتقل کردم. خوشبختانه باغچه بزرگ و تاریک بود، با مقدار زیاد گل و بوته و درخت که بشود پشت آن‌ها پنهان شد. همین کار را کردم. در میان گل‌های زیبا پنهان شدم. و دیدم ایزابل حتی همان موقع که برای آمبولانس زنگ می‌زد، داشت به اطراف نگاه می‌کرد.

در یک مرحله، وقتی گالیور سرپا ایستاد، او گفت: «اندرو!»

حتی به داخل باغچه دوید تا نگاهی بیندازد. اما من بی‌حرکت ماندم.

«تو کجا غیب شدی؟»

ریه‌هایم شروع کردند به سوخت. به نیتروژن بیشتری نیاز داشتم.

برای این کار فقط یک کلمه به زبان بومی من لازم بود. وطن. کلمه‌ای که میزبان‌ها آماده‌ی شنیدنش بودند، من به آنجا برمی‌گشتم. پس چرا آن را نگفتم؟ چرا که هنوز وظیفه‌ام را انجام نداده بودم؟ نه. این نبود. من هرگز وظیفه‌ام را انجام نمی‌دادم. امشب این را به من فهمانده بود. پس چرا؟ چرا خطر و درد را به جای آنچه ضد آن‌ها بود، انتخاب می‌کردم؟ چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ کجای کار ایراد داشت؟

حالا، نیوتن به باغچه آمد. دوان‌دوان جلو آمد، گیاهان و گل‌ها را آن‌قدر بو کرد تا حس کرد من آنجا ایستاده‌ام. از او انتظار پارس کردن و جلب توجه داشتم، اما این کار را نکرد. فقط به من خیره شد، چشم‌هایش دایره‌های براق مبهوت، و انگار فوراً فهمید کی پشت بوته‌های سروکوهی ایستاده. اما ساکت ماند. او سگ خوبی بود.

من هم دوستش داشتم.
من نمی‌توانم این کار را بکنم.
ما می‌دانیم.
در هر حال انجام آن هم هیچ دلیلی ندارد.
انجام آن دلایل زیادی دارد.
من معتقد نیستم ایزابل و گالیور باید صدمه ببینند.
ما معتقدیم تو فاسد شده‌ای.
نشده‌ام. دانش بیشتری کسب کرده‌ام. این تنها چیزی است که اتفاق افتاده.
نه. آن‌ها تو را آلوده کرده‌اند؟
آلوده؟ آلوده؟ به چی؟
به احساس.
نه، نشده‌ام. این حقیقت ندارد.
حقیقت دارد.

گوش کنید، احساسات منطقی دارند. بدون احساسات انسان‌ها از همدیگر مواظبت نمی‌کنند، این موجودات اگر از هم مواظبت نکنند، می‌میرند.
مواظبت از دیگران حفظ خود است. شما از کسی مواظبت می‌کنید و او هم از شما.
تو داری مثل یکی از آن‌ها حرف می‌زنی. تو انسان نیستی. تو یکی از مایی. ما یکی هستیم.
می‌دانم انسان نیستم.
فکر می‌کنیم لازم است به وطن بیایی.
نه.

تو باید به وطن بیایی.
من هرگز خانواده نداشتم.
ما خانواده‌ی تو هستیم.
نه. این‌ها مثل هم نیستند.
ما می‌خواهیم تو در وطن باشی.
از من باید درخواست شود به وطن بیایم و من نمی‌آیم. شما می‌توانید در ذهن من نفوذ کنید اما نمی‌توانید آن را کنترل کنید.
خواهیم دید.

دو هفته در دوردون و یک جعبه دومینو

روز بعد در اتاق نشیمن بودیم. من و ایزابل. نیوتن طبقه‌ی بالا پیش گالیور بود که حالا خوابیده بود. ما به او سر زده بودیم، اما نیوتن آنجا مانده بود، آماده‌ی نگهبانی.

ایزابل پرسید: «تو چطوری؟»

گفتم: «مرگ نبود. چون من ایستاده بودم.» (۲)

ایزابل گفت: «تو زندگی او را نجات دادی.»

«این‌طور فکر نمی‌کنم. من حتی احیای قلبی ریوی هم انجام ندادم. دکتر گفت او زخم‌های خیلی سطحی برداشته.»

«برای من مهم نیست دکتر چه می‌گوید. او از پشت بام پرید. این می‌توانست او را بکشد. چرا مرا صدا نزدی؟»

«زدم.» این حرف آشکارا دروغ بود، اما موضوع از بنیاد دروغ بود. این باور که شوهرش بودم. بی‌پایه‌و‌اساس بود. «من تو را صدا زدم.»

«ممکن بود خودت را به کشتن بدهی.»

(باید اعتراف کنم انسان‌ها مقدار زیادی از وقت‌شان را — تقریباً همه‌ی آن را — با موضوعات فرضی — تلف می‌کنند. من می‌توانستم ثروتمند باشم. من می‌توانستم مشهور باشم. با اتوبوس تصادف کرده باشم. می‌توانستم با خال‌های گوشتی کمتر و سینه‌های بزرگ‌تر به دنیا آمده باشم. من می‌توانستم مدت بیشتری از جوانی‌ام را صرف یادگیری زبان‌های خارجی کنم. آن‌ها صیغه‌ی شرطی را بیشتر از هر شکل حیاتی شناخته‌شده به کار می‌برند.) «اما من خودم را نکشتم. من زنده‌ام. بیا روی این تمرکز کنیم.»

«قرص‌هایت چه شده‌اند؟ آن‌ها توی گنجه بودند.»

«آن‌ها را دور انداختم.» این حرف آشکارا دروغ بود. موضوع نامعلوم این بود که داشتم از کی حمایت می‌کردم؟ ایزابل؟ گالیور؟ خودم؟

«چرا؟ چرا باید آن‌ها را دور می‌انداختی؟»

«به نظرم اینکه همین‌طور جلو دست باشند، فکر خوبی نبود. می‌دانی، با توجه به موقعیت او.»

«اما دیازپام است. والیوم است. با والیوم نمی‌توانی دچار مسمومیت شوی، برای این‌کار به هزار والیوم نیاز داری.»

«نه. این را می‌دانم.» داشتیم یک فنجان چای می‌نوشیدیم. در واقع چای را دوست داشتم. خیلی از قهوه بهتر بود. طعم آرامش‌بخشی داشت.

ایزابل سر تکان داد. او هم چای می‌نوشید. انگار چای اوضاع را بهتر می‌کند. نوشیدنی داغی که از برگ درست شده بود و در بحران‌ها به‌عنوان وسیله‌ای برای برگرداندن وضع به حالت طبیعی به کار می‌رفت.

او گفت: «می‌دانی آن‌ها به من چه گفتند؟»

«نه. چی؟ آن‌ها به تو چی گفتند؟»

«گفتند او می‌تواند بستری شود.»

«خوب.»

«تصمیم با من بود. من باید می‌گفتم فکر می‌کنم او در خطر خودکشی هست یا نیست. و گفتم فکر می‌کنم او در آنجا بیشتر در خطر است تا در خانه. آن‌ها گفتند اگر او دوباره دست به چنین کاری بزند، دیگر در این مورد حق انتخاب ندارند. او بستری می‌شود و آن‌ها مراقبش می‌شوند.»

«اوه. خوب، ما از او مراقبت می‌کنیم. من این را می‌گویم. آن بیمارستان پر از آدم‌های دیوانه است. آدم‌هایی که فکر می‌کنند از سیاره‌ای دیگری آمده‌اند. از این‌جور چیزها.»

او لب‌خند غمگینی زد، و روی سطح نوشیدنی‌اش با فوت موج قهوه‌ای درست کرد. «بله. بله. ما باید این کار را بکنیم.»

خواستم چیزی را بفهمم. «مشکل منم، این‌طور نیست؟ این تقصیر من بود، به‌خاطر آن روزی که لباس نپوشیدم.»

این سؤال به دلایلی روحیه‌اش را تغییر داد. صورت ایزابل جدی شد. «اندرو! واقعاً فکر می‌کنی به‌خاطر آن روز است؟ به‌خاطر فروپاشی روانی تو؟»

«اوه.» این را گفتم که می‌دانستم به موضع ربطی ندارد. اما چیز دیگری برای گفتن نداشتم. «اوه» همیشه کلمه‌ای بود که به آن متوسل می‌شدم، کلمه‌ای که فضاهای خالی را پر می‌کرد. این چای کلامی بود. این «اوه» درواقع یعنی «نه»، چراکه فکر نمی‌کردم موضوع به آن روز مربوط می‌شد. فکر می‌کردم درباره‌ی هزاران روز بود که در بیشترشان من آنجا نبودم تا مشاهده کنم. و در نتیجه «اوه» مناسب‌تر بود.

«اندرو! این یک واقعه نبود. در مورد همه‌چیز بود. معلوم است تقصیر تو به تنهایی نبود اما تو واقعاً حضور نداشتی، داشتی؟ در تمام عمر او، دست‌کم از وقتی

دوباره به کمبریج نقل مکان کردیم، تو حضور نداشتی.»

چیزی را به یاد آوردم که او روی پشت بام به من گفته بود: «فرانسه چطور؟»

«چی؟»

«من به او دومینو یاد دادم. با او در استخر شنا کردم. در فرانسه. آن کشور. فرانسه.»

او سردرگم اخم کرد. «فرانسه؟ 'دوردون'؟ دو هفته در دوردون و یک جعبه لعنتی دومینو. این کارت «آزادی از زندان توست؟ پدر بودن یعنی این؟»
«نه. نمی‌دانم. فقط داشتم... نمونه‌ی مشخصی از این ارائه می‌دادم که او چه‌جوری بود.»
«او؟»

«منظورم من است. اینکه من چطور بودم.»

«تو در تعطیلات بودی. بله. بله مجبور بودی. مگر اینکه تعطیلات همراه با کار بود. دست بردار، سیدنی یادت هست! بوستون! سئول! تورین! دوسلدورف!»

درحالی‌که به کتاب‌های خوانده‌نشده‌ی روی قفسه‌ها مثل خاطرات ناخوشایند نگاه می‌کردم، گفتم: «اوه بله. آن‌ها را خوب به یاد دارم. البته.»

«ما به‌ندرت تو را می‌دیدیم. و وقتی تو را می‌دیدیم، همیشه به‌خاطر یک سخنرانی که باید می‌رفتی و انجام می‌دادی یا آدم‌هایی که باید ملاقات می‌کردی، به‌شدت عصبی بودی. و تمام آن بگومگو‌هایی که داشتیم، دعوا داشتیم. تا آنکه، تو مریض شدی. و بهتر شدی. اندرو! دست بردار، می‌دانی دارم چه می‌گویم. این‌ها که خبرهای تازه نیست، هست؟»

«نه. نه اصلاً. حالا من در چه چیزهای دیگری رد شدم؟»

«تو رد نشدی. این مقاله‌ی علمی نیست که همکارانت آن را ارزش‌گذاری کنند. این شکست یا موفقیت نیست. این زندگی ماست. من آن را در زبان سرزنش‌کننده نیپیچیده‌ام. فقط دارم سعی می‌کنم عین حقیقت را به تو بگویم.»

«من فقط می‌خواهم بدانم. به من بگو. کارهایی را که کرده‌ام به بگو. یا کارهایی را که نکرده‌ام.»

او با گردنبند نقره‌اش بازی کرد. «خوب، دست بردار. همیشه همین‌طور بوده. بین دو و چهارسالگی‌اش تو یک بار هم برای حمام یا قصه‌ی شب به‌موقع خانه نیامدی. با هرچیز مزاحم در کارت، از کوره درمی‌رفتی. یا حتی اگر من سر سوزنی به این اشاره می‌کردم که موقعیت شغلی‌ام را فدای این خانواده کرده‌ام — در آن زمان من واقعاً خیلی چیزها را فدا کرده بودم — و تو حتی تاریخ تحویل یک کتاب را عقب نینداختی، مرا به باد انتقاد می‌گرفتی.»

همان‌طور که به رمانش، گسترده‌تر از آسمان، فکر می‌کردم، گفتم: «می‌دانم. متأسفم. من وحشتناک بودم. بوده‌ام. فکر می‌کنم بدون من راحت‌تر بودی. گاهی فکر می‌کنم، باید می‌رفتم و هرگز بر نمی‌گشتم.»

«بچه نباش. تو از گالیور کوچک‌تر به نظر می‌رسی.»

«دارم جدی می‌گویم. رفتارم بد بوده. گاهی فکر می‌کنم بهتر بود می‌رفتم و هرگز بر نمی‌گشتم. هرگز.»

این حرف تکانش داد. دست‌هایش به کمر بود، اما نگاه خیره‌اش نرم‌تر شده بود. نفس عمیقی کشید.

«من اینجا به تو احتیاج دارم. می‌دانی به تو احتیاج دارم.»

«چرا؟ من در این رابطه چه سهمی داشتم؟ نمی‌فهمم.»

او چشم‌هایش را تنگ کرد. زمزمه کرد: «شگفت‌انگیز بود.»

«چی؟»

«کاری که آنجا کردی. آن بالا روی پشت‌بام. شگفت‌انگیز بود.»

بعد پیچیده‌ترین حالت چهره‌ای را به خود گرفت که تا آن زمان بین انسان‌ها دیده بودم. نوعی اخم ناامیدانه، با ذره‌ای همدردی، که آهسته به شوخ‌طبعی عمیق و گسترده‌ای بدل شد و به بخشش و چیز دیگری منتهی شد که من نمی‌توانستم درست تشخیص بدهم اما فکر کردم باید عشق باشد.

«چه اتفاقی برای تو افتاد؟» این را آرام گفت، صدایی نه‌چندان بلندتر از تنفس.

«چی؟ هیچی. هیچی برای من اتفاق نیفتاد. خوب، یک فروپاشی روانی. اما آن را پشت سر گذاشته‌ام. به‌جز آن — هیچی.» این را سبک‌سرانه گفتم، سعی کردم

باعث شوم او لبخند بزند.

او لبخند زد، اما اندوه به‌سرعت بر او چیره شد. به سقف نگاه کرد. داشتم این شکل‌های ارتباطی بی‌کلام را درک می‌کردم.

«من با او حرف می‌زنم.» این را با نوعی احساس استحکام و اقتدار گفتم. نوعی واقعی بودن. یک جور انسانی. «من با او حرف می‌زنم.»

«مجبور نیستی این کار را بکنی.»

گفتم: «می‌دانم.» و دوباره به قصد کمک وقتی قرار بود صدمه بزنم، ایستادم.

شبکه‌ی اجتماعی

اساساً، شبکه‌ی اجتماعی روی زمین کاملاً محدود بود. برخلاف وونادوریا، اینجا تکنولوژی هم‌زمان‌سازی مغز نبود، در نتیجه مشترکان نمی‌توانستند به‌عنوان بخشی از شعور جمعی واقعی از طریق تله‌پاتی با هم ارتباط برقرار کنند. آن‌ها نمی‌توانستند به رؤیاهای همدیگر قدم بگذارند و گشتی بزنند، ظرافت‌های خیالی را در چشم‌اندازی اسرارآمیز و متروک حس کنند. روی زمین، شبکه‌ی اجتماعی عموماً همراه است با نشستن پشت کامپیوتر فاقد شعور و تایپ کلماتی در مورد نیاز به یک قهوه و خواندن اینکه آدم‌های دیگر هم به قهوه نیاز دارند، درحالی‌که یادت می‌رود واقعاً قهوه درست کنی. این برنامه‌ی اخباری بود که منتظرش بودند. این برنامه‌ای بود که می‌توانست تمام خبرهایش در مورد آن‌ها باشد.

اما جنبه‌ی مثبت آن، من کشف کرده‌ام، شبکه‌های اجتماعی کامپیوتری انسان، به طور مضحکی قابل هک است، چون تمام سیستم‌های امنیتی آن‌ها بر اساس اعداد اول درست شده. و در نتیجه توانستم کامپیوتر گالیور را هک کنم و اسم تک تک کسانی را که در فیس‌بوک او را آزار داده بودند، به «من مایه‌ی خجالت‌م» تغییر بدهم و آن‌ها را از پست کردن هرچیزی با کلمه‌ی «گالیور» بلاک کنم، و هرکدام را به یک ویروس کامپیوتری دچار کنم که آن را از روی یک شعر زیبا «ملامت» نامیده بودم. این ویروس باعث می‌شد آن‌ها فقط بتوانند پیام‌هایی را بفرستند که در آن‌ها این کلمات آمده باشد: «من آسیب رسانده‌ام و در نتیجه آسیب دیده‌ام.»

در وونادوریا من هرگز کاری چنین کینه‌توزانه انجام نداده بودم. هرگز این‌قدر احساس رضایت نکرده بودم.

برای همیشه، ترکیبی از حالاهاست

به پارک رفتیم تا نیوتن گردش کند. پارک معمول‌ترین مقصد در گردش سگ‌هاست. بخشی از طبیعت — چمن، گل‌ها، درخت‌ها — که به آن اجازه داده نشده بود واقعاً طبیعی باشد. درست مثل سگ‌ها که گرگ‌های رشدنیافته بودند، پارک‌ها جنگل‌های رشدنیافته بودند. انسان‌ها هردو را دوست داشتند، احتمالاً برای اینکه انسان‌ها هم، خوب، رشدنیافته بودند. گل‌ها زیبا بودند. گل‌ها، بعد از عشق، از هرچیز دیگری که سیاره‌ی زمین به آن علاقه‌مند بود، بیشتر توجه را برمی‌انگیخت.

روی نیمکت که نشستیم، گالیور گفت: «این منطقی نیست.»
«چی نیست؟»

ما نیوتن را تماشا کردیم که سرزنده‌تر از همیشه، گل‌ها را بو می‌کرد.
«من خوب بودم. بدون آسیب‌دیدگی. حتی چشم‌هایم بهتر است.»
«شانس آوردی.»

«پدرا! قبل از آنکه به پشت‌بام بروم، بیست و هشت دیازپام خورده بودم.»
«به بیشتر از آن نیاز داشتی.»

او به من نگاه کرد، عصبانی از اینکه این را گفته‌ام، انگار داشتم تحقیرش می‌کردم و دانسته‌هایم را برعلیه او به کار می‌بردم.
اضافه کردم: «مادرت این را به من گفت. من نمی‌دانستم.»
«نمی‌خواستم تو نجاتم بدهی.»

«من نجات نادم. تو فقط شانس آوردی. اما واقعاً فکر می‌کنم باید چنین احساسی را نادیده بگیری. یک لحظه در زندگیاات بود. تو روزهای زیادی برای زندگی در پیش داری. احتمالاً، حدود بیست و چهار هزار روز بیشتر برای زندگی. این یک‌عالم لحظه است. می‌توانی در آن مدت کارهای فوق‌العاده‌ی زیادی انجام بدهی. می‌توانی یک‌عالم شعر بخوانی.»

«تو شعر دوست نداری. این یکی از محدود واقعیتهایی است که در مورد تو می‌دانم.»

گفتم: «دارد در من رشد می‌کند... گوش کن، خودت را نکش. هرگز خودت را نکش. فقط، این توصیه‌ی من است، خودت را نکش.»
گالیور چیزی از جیبش درآورد و آن را در دهانش گذاشت. یک سیگار بود. آن را روشن کرد. من درخواست کردم امتحانش کنم. گالیور از این درخواست معذب به نظر می‌رسید اما آن را به دستم داد. به فیلتر آن یک زدم و دود را به ریه‌هایم بردم. و بعد سرفه کردم.
از گالیور پرسیدم: «این چه فایده‌ای دارد؟»

او شانه بالا انداخت.

«این ماده‌ای اعتیادآور با میزان بالای کشندگی است. فکر می‌کردم باید این کار فایده‌ای داشته باشد.»

سیگار را به گالیور برگرداندم.

هنوز سردرگرم، زیر لب گفت: «ممنون.»

گفتم: «نگران نباش. مشکلی نیست.»

او پک دیگری زد، ناگهان متوجه شد این برای او هم کاری نمی‌کند. سیگار را با قوسی بلند به طرف چمن انداخت.

گفتم: «اگر بخواهی ما می‌توانیم به خانه که رسیدیم، دومینو بازی کنیم. امروز صبح یک جعبه خریدم.»

«نه ممنون.»

«می‌توانیم به دوردون برویم.»

«چی؟»

«برویم شنا.»

او سرش را تکان داد. «تو باز هم قرص لازم داری.»

«بله. شاید. تو همه‌ی قرص‌هایم را خوردی.» سعی کردم با بازیگوشی لبخند بزنم و مقداری از شوخ‌طبعی زمینی را امتحان کنم. «ای احمق!»

سکوتی طولانی حاکم شد. نیوتن را تماشا کردیم که دور یک درخت بو کشید. دو بار.

میلیون‌ها خورشید منفجر شد. و بعد گالیور از آن بیرون آمد.

او گفت: «تو معنی‌اش را نمی‌دانی. از من زیاد انتظار داشته‌اند چون پسر تو بودم. معلم‌هایم کتاب‌هایت را می‌خواندند. و به من مثل یک سیب خراب نگاه

می‌کردند که از درخت بزرگ اندرو مارتین افتاده بود. می‌دانی، پسر اشرافی که از مدرسه‌ی شبانه‌روزی اخراج شد. کسی که چیزها را آتش می‌زد. کسی که والدینش

از او قطع امید کرده بودند. حالا دیگر از آن چیزها ناراحت نیستم. اما تو حتی در تعطیلات هم نبودی. همیشه جای دیگری بودی. یا فقط اوضاع را با مامان

متشنج و وحشتناک می‌کردی. این مزخرف است. شما باید کار درستی انجام می‌دادید و سال‌ها قبل طلاق می‌گرفتید. شما هیچ چیز مشترکی ندارید.»

من به همه‌ی این‌ها فکر کردم. و نمی‌دانستم چه بگویم. در خیابان پشت سر ما اتومبیل‌ها عبور می‌کردند. آن صدا به دلایلی خیلی غم‌انگیز بود. مثل غرش بم یک

بازادین خوابیده. «اسم گروه موسیقی تو چی بود؟»

گفت: «گمشده.»

برگی افتاد و روی پای من فرود آمد. مرده و قهوه‌ای بود. آن را برداشتم، و کاملاً برخلاف طبیعتم، همدردی عمیقی حس کردم. شاید چون حالا با انسان‌ها احساس همدردی می‌کردم، می‌توانستم تقریباً با هرچیز دیگری هم همدردی کنم. زیادی امیلی دیکنسون خوانده بودم، مشکل این بود. امیلی دیکنسون مرا انسان کرده بود. اما نه آن قدر انسان. سرم کمی درد می‌کرد و اندکی چشم‌هایم از خستگی سنگین بود که برگ سبز شد. آن را به سرعت کنار زدم، اما خیلی دیر شده بود.

گالیور به برگ که وزش نسیم آن را شناور کرده و می‌برد خیره شد و پرسید: «الان چه اتفاقی افتاد؟» سعی کردم او را نادیده بگیرم. دوباره پرسید.

گفتم: «برای برگ هیچ اتفاقی نیفتاد.»

همین که چشمش به دو دختر نوجوان و یک پسر همسن خودش افتاد که داشتند در خیابان پشت پارک راه می‌رفتند، برگ را که دیده بود، فراموش کرد. دخترها دست‌شان جلوی دهانشان بود و به ما می‌خندیدند. من فهمیده بودم اساساً، دو نوع وسیع خنده‌ی انسانی وجود دارد، و این نوع خوبش نبود. پسر همان بود که در صفحه‌ی فیس‌بوک گالیور دیده بودم. تتو «کوفتی» کلارک. گالیور خودش را جمع کرد.

«این‌ها مارتین‌های مریخی‌اند! عوضی‌ها!»

گالیور درمانده از خجالت، روی نیمکت خودش را جمع کرد و پایین‌تر رفت.

من برگشتم، ساختمان فیزیکی و توانایی تحرک تتو را ارزیابی کردم. فریاد زدم: «پسر من می‌تواند تو را زمین بزند. می‌تواند صورتت را پهن کند و به شکل هندسی جذاب‌تری دربیآورد.»

گالیور گفت: «آه پدر! داری چه کار می‌کنی؟ این همان کسی است که صورتم را از ریخت انداخت.»

به او نگاه کردم. سیاه‌چاله بود. همه‌ی خشونتش رو به خودش بود. وقت آن شده بود که مقداری از آن را به مسیر دیگر براند.

گفتم: «زودباش. تو یک انسانی. وقت آن رسیده مثل انسان رفتار کنی.»

خشونت

گالیور گفت: «نه.»

اما خیلی دیر شده بود. تئو داشت از خیابان رد می‌شد. او همان‌طور که با تکبر به طرف ما می‌آمد، گفت: «آهان، حالا کم‌دین شدی، که این‌طور؟»

گفتم: «سرگرمی کوفتی است که ببینم تو به پسر کوفتی من می‌بازی، اگر منظور کوفتی تو این است.»

«آره، خوب، پدر من معلم تکواندو است. به من یاد داده چطور مبارزه کنم.»

«خوب، پدر گالیور ریاضیدان است. بنابراین او می‌برد.»

«آره حتماً.»

«تو می‌بازی.» این را به آن پسر گفتم و مطمئن شدم کلمات، مثل سنگ‌هایی در آبگیری کم‌عمق تا اعماق بروند و همان‌جا بمانند. تئو خندید، و با سادگی نگران‌کننده‌ای از روی دیوار سنگی کوتاه مرز پارک پرید، و دخترها هم به دنبالش. این پسر، تئو، به بلندی گالیور نبود اما بدنش از او قوی‌تر بود. تقریباً فاقد گردن بود و چشم‌هایش چنان به هم نزدیک بودند که نزدیک بود به غول یک‌چشم بدل شود. او روی چمن جلو ما عقب و جلو می‌رفت و با مشت و لگد زدن به هوا خودش را گرم می‌کرد.

گالیور به سفیدی شیر شده بود. به او گفتم: «گالیور! تو دیروز از سقف افتادی. این پسر یک سقوط چهل‌فوتی نیست. در او هیچ چیزی نیست. عمق ندارد. تو می‌دانی او چطور مبارزه می‌کند.»

گالیور گفت: «بله. خوب مبارزه می‌کند.»

«اما تو غافلگیرش می‌کنی. تو از هیچ چیزی نمی‌ترسی. تنها کاری که باید بکنی، این است که متوجه شوی این تئو نماد همه‌ی چیزهایی است که از آن‌ها بی‌زاری. او من است. او هوای بد است. ذات ابتدایی اینترنت است. بی‌عدالتی سرنوشت است. به عبارت دیگر، دارم از تو می‌خواهم با او طوری مبارزه کنی که توی خواب مبارزه می‌کنی. همه‌چیز را رها کن. همه‌ی شرم و هشیاری و او را بکوب. چون می‌توانی.»

گالیور گفت: «نه. نمی‌توانم.»

صدایم را پایین آوردم. توانایی‌ها را به کار گرفتم. «می‌توانی. او در درونش همان مواد بیوشیمی مشابه تو را دارد، اما با فعالیت‌های عصبی کم‌اهمیت‌تر.» دیدم گالیور سردرگم به نظر می‌رسد، در نتیجه به یک طرف سرم ضربه زدم و توضیح دادم. «همه‌اش مربوط به نوسان است.»

گالیور ایستاد. من بند را به قلاده‌ی نیوتن وصل کردم. او ناله کرد، جو را حس کرده بود. گالیور را تماشا کردم که روی چمن رفت. عصبی، با بدنی منقبض، انگار بندی نامرئی او را می‌کشید. دو دختر داشتند چیزی را می‌جویدند که خیال نداشتند قورت بدهند، و با هیجان زیر لب می‌خندیدند. تئو هیجان‌زده به نظر می‌رسید. متوجه شدم بعضی آدم‌ها نه فقط خشونت را دوست دارند، بلکه آن را تمنا می‌کنند. نه فقط برای اینکه درد را می‌خواهند، بلکه چون همان موقع هم درد دارند و می‌خواهند با نوع کمتری از درد حواس‌شان از آن پرت شود.

و بعد تئو گالیور را زد. و دوباره او را زد. هر دو بار به صورت و گالیور تلوتلوخوران عقب رفت. نیوتن غرید، می‌خواست درگیر شود، اما من او را سر جا نگه داشتم. تئو پایش را به سرعت بلند کرد و به طرف سینه‌ی گالیور آورد، گفت: «تو هیچ کوفتی نیستی.» گالیور پای او را گرفت و تئو مدتی، یا دست‌کم به اندازه‌ی کافی برای اینکه مسخره به نظر برسد، لی‌لی کرد.

گالیور از میان هوای ساکن در سکوت به من نگاه کرد.

بعد تئو روی زمین افتاد و گالیور گذاشت او بلند شود و بعد کلید زده شد و او به دیوانگی رسید. طوری مشت می‌زد که انگار می‌خواست خودش را از بدنش آزاد کند، انگار چیزی بود که می‌شد آن را بیرون ریخت. و کمی بعد پسر دیگر خونریزی کرد و به پشت روی چمن افتاد، سرش لحظه‌ای به عقب خم شده و با بوته‌ی گل سرخ تماس پیدا کرد. او بلند شد و انگشت‌هایش را به صورتش زد و خون را دید و انگار این چیزی بود که هرگز انتظارش را نداشت.

گفتم: «بسیار خوب، گالیور! باید برگردیم خانه.» به طرف تئو رفتم. روی زمین چمباتمه زدم.

«حالا تمامش می‌کنی، می‌فهمی؟»

تئو فهمید. دخترها ساکت بودند اما هنوز داشتند می‌جویدند، فقط با نیمی از سرعت قبلی. ما از پارک بیرون آمدیم. گالیور یک خراش هم برنداشته بود.

«چه احساسی داری؟»

«به او صدمه زدم.»

«بله. باعث شد چه احساسی داشته باشی؟ آرام‌کننده بود؟»

او شانه بالا انداخت. رد لبخندی جایی گوشه‌ی لب‌هایش پنهان شده بود. این مرا ترساند، خشونت چقدر به لایه‌ی متمدنانه‌ی یک موجود انسانی نزدیک است. نگرانی از خود خشونت نبود، بلکه از مقدار کوششی بود که آن‌ها برای پنهان کردنش انجام می‌دادند. یک هوموساپینس شکارچی ابتدایی بود که هر روز با آگاهی از این بیدار می‌شد که می‌تواند بکشد. و حالا آگاهی برابر با آن فقط این بود که هر روز بیدار شود و چیزی بخرد. بنابراین این برای گالیور مهم بود که آنچه را تنها در خواب رها می‌کرد، در دنیای بیداری آزاد کند.

قبل از آنکه برگردیم، او گفت: «پدر! تو خودت نیستی، هستی؟»
گفتم: «نه. نه واقعاً.»

انتظار سؤال دیگری را داشتم اما چیزی پرسیده نشد.

طعم پوست او

من اندرو نبودم. من آن‌ها بودم. و ما بیدار شدیم و هنوز چراغ اتاق‌خواب را رنگ بنفش پوشانده بود، سرم اگرچه واقعاً درد نمی‌کرد، اما به‌شدت تنگ به نظر می‌آمد، انگار جمجمه‌ام یک مشت بود و مغزم یک قالب صابون در آن.

چراغ را خاموش کردم، اما تاریکی فایده‌ای نداشت. رنگ بنفش ماند، مثل جوهری که پخش شده باشد روی واقعیت گسترده شد و نشت کرد. با اصرار به میزبان‌ها گفتم: «بروید. بروید.»

اما آن‌ها مرا محکم گرفته بودند. شما. اگر دارید این را می‌خوانید. شما خیلی سخت نگه می‌دارید. من داشتم از خود بی‌خود می‌شدم، این را از آنجا فهمیدم که در تخت غلت زدم و توانستم ایزابل را در تاریکی ببینم که صورتش به طرف من نبود. می‌توانستم هیکل او را ببینم که تا نیمه زیر لحاف بود. دستم پشت گردنش را لمس کرد. نسبت به او هیچ حسی نداشتیم. ما نسبت به او هیچ حسی نداشتیم. ما حتی او را به‌عنوان ایزابل نمی‌دیدیم. او فقط یک انسان بود. آن‌طور که برای یک انسان، یک گاو یا یک مرغ یا یک میکروب فقط یک گاو یا مرغ یا میکروب است.

وقتی گردن برهنه‌اش را لمس کردیم، توانستیم ذهنش را بخوانیم. این تنها چیزی بود که لازم داشتیم. او خواب بود، و تنها کاری که باید می‌کردیم، این بود که قلبش را از تپیدن باز داریم. این کار واقعاً خیلی آسان بود. ما دستان را کمی پایین‌تر آوردیم، ضربان قلبش را از

میان دنده‌هایش حس کردیم. حرکت دستمان او را اندکی بیدار کرد، او خواب‌آلود، غلت زد و با چشم‌های هنوز بسته‌اش گفت: «تو را دوستت دارم.» آن «تو» یک نفر بود، و این خطاب به من — اندرو بود که فکر می‌کرد من هستم، بعد توانستم با آن‌ها مبارزه کنم، به من تبدیل شوم نه ما، و فکر اینکه او با فاصله‌ای چنین اندک توانسته از مرگ نجات پیدا کند باعث شد شدت احساساتم را نسبت به او بفهمم.

«چی شده؟»

نمی‌توانستم به او بگویم، پس به جای آن بوسیدمش. بوسیدن کاری است که آدم‌ها وقتی انجام می‌دهند که کلمات به جایی رسیده‌اند که نمی‌توانند از آن بگریزند. این جابه‌جایی به زبان دیگری است. بوسه اقدام به دفاع، شاید جنگ است. بوسه این را می‌گفت، شما نمی‌توانید روی ما تأثیر بگذارید.

«دوستت دارم.» این را به او گفتم و وقتی بوی پوستش را حس کردم، فهمیدم هرگز هیچ‌کس و هیچ چیز دیگری را بیشتر از او نخواستهام، اما حالا تمنای او چیز وحشتناکی بود. و لازم بود روی منظورم تأکید کنم.

«تو را دوست دارم، تو را دوست دارم، تو را دوست دارم.»

بعد از آن، کلمات دوباره به صداهایی بدل شدند که زمانی بودند.

او خوابید.

او را تماشا کردم، در تاریکی. می‌خواستم از او محافظت کنم و او را در امان نگه دارم. بعد از تخت بیرون آمدم.

باید کاری را انجام می‌دادم.

من اینجا می‌مانم.

نمی‌توانی. تو موهبت‌هایی داری که برای آن سیاره ساخته نشده. انسان‌ها مشکوک می‌شوند.

خوب در این صورت، می‌خواهم ارتباطم قطع شود.

ما نمی‌توانیم چنین اجازه‌ای بدهیم.

بله، می‌توانید. باید این کار را بکنید. موهبت‌ها الزامی نیست. مسئله این است. نمی‌توانم اجازه بدهم ذهنم تحت تأثیر آن‌ها قرار بگیرد.

این ما نیستیم که ذهن تو را تحت تأثیر قرار داده‌ایم. ما سعی داریم آن را بازسازی کنیم.

ایزابل در مورد حل مسئله چیزی نمی‌داند. او نمی‌داند. فقط او را به حال خودش بگذارید. ما را به حال خودمان بگذارید. ما را به حال خودمان

بگذارید. خواهش می‌کنم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

تو نامیرایی را نمی‌خواهی؟ نمی‌خواهی شانس این را داشته باشی که به وطن برگردی یا به‌جز آن سیاره‌ی تنهایی که الان در آن سکونت داری، از هر جای دیگر این دنیا که می‌خواهی دیدن کنی؟ درست است.

نمی‌خواهی امکان داشته باشی به شکل‌های دیگر دربیایی؟ به طبیعت اصلی خودت برگردی؟ نه. می‌خواهم انسان باشم. یا تا جایی که برای من امکان دارد، نزدیک به انسان بودن باشم. در طول تاریخ ما، هرگز کسی درخواست نکرده توانایی‌ها را از دست بدهد. خوب این واقعیتی است که باید حالا به‌روز کنید. می‌فهمی چه معنایی دارد؟ بله.

تو در بدنی به دام می‌افتی که نمی‌تواند خودش را بازسازی کند. تو پیر می‌شوی. تو به بیماری مبتلا می‌شوی. درد را حس می‌کنی، و همیشه — برخلاف دیگر موجودات نادانی که می‌خواهی به آن تعلق داشته باشی — می‌دانی خودت رنج بردن را انتخاب کرده‌ای. تو این را به سر خودت آورده‌ای.

بله. این را می‌دانم.

بسیار خوب. تو به بدترین شکل مجازات می‌شوی. اینکه خودت درخواست مجازات کرده‌ای تخفیفی در آن نمی‌دهد. حالا ارتباط تو قطع می‌شود. توانایی‌ها از بین می‌روند. تو حالا انسانی. اگر اعلام کنی از یک سیاره‌ی دیگری، هیچ چیزی برای اثبات آن نداری. آن‌ها فکر می‌کنند دیوانه‌ای. و این برای ما اهمیتی ندارد. پر کردن جای تو کار آسانی است.

شما جای مرا پر نمی‌کنید. این به هدر دادن منابع است. این مأموریت هیچ دلیلی ندارد. الو؟ گوش می‌کنید؟ صدای مرا می‌شنوید؟ الو؟ الو؟

ریتیم زندگی

عشق همه چیز انسان‌هاست اما آن را درک نمی‌کنند. اگر درک می‌کردند، ناپدید می‌شد. تنها چیزی که می‌دانم این است که چیز ترسناکی است. انسان‌ها خیلی از آن می‌ترسند و به همین دلیل مسابقه‌ی تلویزیونی اجرا می‌کنند. تا ذهن‌شان را از آن منحرف کرده و به چیز دیگری فکر کنند. عشق ترسناک است چون با قدرت شدید شما را به درون خود می‌کشد، سیاه‌چاله‌ی کلان‌جرمی که از بیرون هیچ اهمیتی ندارد، اما از درون هر چیز منطقی را که می‌دانید، زیر سؤال می‌برد. در گرمای نابودی، خودتان را فراموش می‌کنید، همان‌طور که من خودم را فراموش کردم. باعث می‌شود کارهای احمقانه‌ای بکنید — چیزهایی که برخلاف هرمنطقی است. انتخاب اضطراب به جای آرامش، فناپذیری به جای جاودانگی و زمین به جای وطن.

من با حال وحشتناکی بیدار شدم. چشم‌هایم از خستگی می‌خاریدند. پشتم خشک شده بود. زانویم درد می‌کرد، و زنگ ملایمی را می‌شنیدم. صداهایی پایین‌تر از یک سیاره، از معده‌ی من بیرون می‌آمد. در مجموع، آنچه حس می‌کردم زوال هشیاری بود. خلاصه بگویم، حسی انسانی داشتم. حس می‌کردم چهل‌وسه‌ساله‌ام. و حالا که تصمیم گرفته بودم بمانم، به‌شدت نگران بودم. این نگرانی فقط به‌خاطر سرنوشت فیزیکی‌ام نبود. درک این بود که میزبان‌ها در آینده کس دیگری را می‌فرستند. و من حالا که هیچ موهبتی بیشتر از یک انسان معمولی نداشتم، چه کار می‌توانستم بکنم. اول، یک نگرانی بود. اما عاقبت با گذشت زمان و اینکه هیچ اتفاقی نیفتاد، کمرنگ شد. به‌تدریج نگرانی‌های ناچیزتری ذهنم را اشغال کرد. برای مثال، برای کنار آمدن با این زندگی چه می‌توانستم بکنم؟ وقتی اوضاع نظامی پیدا کرد، آنچه زمانی جذاب به نظر می‌رسید، بیشتر یکنواخت بود. انسانی ازل بود که این کارها را می‌کرد: شستشو، صبحانه، چک کردن اینترنت، کار، ناهار، کار، شام، حرف زدن، تماشای تلویزیون، خواندن کتاب، به بستر رفت، تظاهر به اینکه خوابیده، بعد خواب عمیق.

برای موجودی مثل من که به نوعی تعلق داشت که در واقع فقط یک روز را شناخته بود، اول داشتن هرنوع نظم هیجان‌انگیز بود. اما حالا که برای

همیشه اینجا گیر افتاده بودم، داشتم از فقدان تخیل انسان‌ها عصبانی می‌شدم. من اعتقاد دارم آن‌ها باید می‌کوشیدند روند وقایع را کمی متنوع کنند. منظورم این است، این‌ها موجوداتی بودند که بهانه‌ی اصلی‌شان برای انجام ندادن چیزی این بود که «فقط اگر بیشتر وقت داشتم». این کاملاً درست است تا آنکه متوجه شوید آن‌ها وقت بیشتری داشتند. نه ابدیت، قبول، اما آن‌ها فردا را داشتند. و روز بعد از فردا را. و روز بعد از روز بعد از فردا را. در واقع من باید می‌نوشتم: «روز بعد از» را سی‌هزار بار قبل از آخرین «فردا» می‌نوشتم تا میزان زمانی را تصویر کنم که یک انسان در اختیار دارد.

مشکل پشت نارضايتمندی انسانی نه فقط کمبود زمان، که کمبود تخیل بود. آن‌ها یک روز را پیدا می‌کردند که برایشان مناسب بود و بعد به آن می‌چسبیدند، و تکرارش می‌کردند، دست‌کم بین دوشنبه و جمعه. حتی اگر برایشان مناسب نبود — همان‌طور که معمولاً چنین بود — به‌هرحال به همان می‌چسبیدند. بعد کمی اوضاع را تغییر می‌دادند تا شنبه و یکشنبه کاری بکنند که کمتر سرگرم‌کننده بود. پیشنهاد اولیه‌ام به آن‌ها این بود که جابه‌جایی‌هایی انجام بدهند. برای مثال، پنج روز تفریحی داشته باشند و دو روز بدون تفریح. این‌طور — بگویید من نابغه‌ی ریاضی هستم — بیشتر تفریح می‌کردند. اما در آن وضعیت، حتی دو روز تفریح هم نداشتند. فقط شنبه‌ها را داشتند، چراکه دوشنبه‌ها بیشتر از آن به یکشنبه‌ها نزدیک بودند که بگذارند خوشایند باشند، انگار دوشنبه ستاره‌ای نوترونی^(۳)، با نیروی جاذبه‌ی فوق‌العاده زیاد در منظومه‌ی شمسی هفتگی بود. به عبارت دیگر یکی از هفت روز هفته‌ی انسان‌ها کاملاً درست عمل می‌کرد. شش روز بقیه خیلی خوب نبود، و پنج روز آن‌ها تقریباً یک روز بود که تکرار می‌شد. برای من مشکل واقعی صبح‌ها بود.

روی زمین صبح‌ها سخت بودند. خسته‌تر از وقتی که خوابیده بودید، بیدار می‌شدید. پشت‌تان درد می‌کرد. قفسه‌ی سینه‌تان از شدت نگرانی ناشی از فناپذیری تنگ بود. بعد، مهم‌تر از همه، حتی قبل از شروع روز باید یک‌عالم کار انجام می‌دادید. مشکل اصلی به طور منظم انجام دادن کارها بود تا قابل قبول باشند. یک انسان درست‌وحسابی باید این کارها را انجام بدهد. از تخت بیرون بیاید، آه بکشد، کش‌وقوس بیاید، به دستشویی برود، دوش بگیرد، موهایش را شامپو کند، به موهایش نرم‌کننده بزند، صورتش را بشوید، اصلاح کند، دئودورانت بزند، کرم صورت بزند، آرایش کند، همه‌چیز را در آینه بررسی کند، لباس‌های مناسب با هوا و موقعیت انتخاب کند، آن لباس‌ها را بپوشد، دوباره همه‌چیز را در آینه بررسی کند — و این‌ها فقط چیزهایی است که قبل از صبحانه اتفاق می‌افتند. این که آن‌ها اصلاً می‌توانند از رختخواب بیرون بیایند جای تعجب دارد. اما آن‌ها این کارها را، مکرر،

هزاران بار انجام می‌دهند. و نه فقط این کار را به‌تنهایی انجام می‌دهند، بدون هیچ تکنولوژی که کمکشان کند. شاید کمی فعالیت الکترونیکی در مسواک‌ها و سشوارها، اما نه چیزی بیشتر از آن. و همه هم برای کاهش بوی بدن و موها و بوی دهان و شرمندگی.

نوجوان‌ها

نگرانی مداوم ایزابل برای گالیور نیروی دیگری بود که به جاذبه‌ی مدامی اضافه می‌شد که پیوسته با این سیاره بود. او لب پایینش را خیلی می‌گزید، و مبهوت از پنجره به بیرون خیره می‌شد. برای گالیور گیتار باس خریده بودم، اما آهنگی که می‌زد، آن‌قدر غمگین بود که به خانه موسیقی متن بی‌وقفه‌ی نومیدانه داده بود. وقتی به ایزابل گفتم این نگرانی ناسالم است، گفت: «فقط دارم به چیزهایی فکر می‌کنم. وقتی او از مدرسه اخراج شد. این را می‌خواست. می‌خواست اخراج شود. این یک جور خودکشی آکادمیک بود. می‌دانی، فقط نگرانم. رابطه‌ی او با مردم همیشه خیلی بد بوده. اولین گزارش مهدکودکش را به یاد دارم. در آن نوشته بود او در مقابل برقراری هر ارتباطی مقاومت می‌کند. منظورم این است، می‌دانم دوستانی داشته، اما این کار همیشه برایش سخت بوده. نباید تا حالا یک دوست‌دختر داشته باشد؟ پسر خوش‌قیافه‌ای است.»

«دوستان این‌قدر مهم‌اند؟ دلیل وجودشان این است؟»

«اندرو! ارتباطات. به آری فکر کن. ما با دوستان با دنیا ارتباط برقرار می‌کنیم. فقط گاهی نگران این می‌شوم که او با اینجا مرتبط نیست. با دنیا. با زندگی. مرا یاد انگوس می‌اندازد.»

انگوس، آشکارا، برادرش بود. او به‌خاطر مشکلات مالی در اوایل سی‌سالگی به زندگی‌اش پایان داده بود. وقتی این را گفت، غمگین شدم. برای همه‌ی انسان‌هایی غمگین شدم که به‌راحتی به‌خاطر چیزهایی شرمنده می‌شدند. آن‌ها تنها شکل حیاتی در جهان نبودند که خودکشی می‌کردند، اما در این مورد یکی از مشتاق‌ترین‌ها بودند. فکر کردم باید به او می‌گفتم گالیور به مدرسه نمی‌رفته یا نه. به این نتیجه رسیدم که باید بگویم.

ایزابل پرسید: «چی؟» اما حرفم را شنیده بود. «خدای من. پس چه کار می‌کرده؟»

گفتم: «نمی‌دانم. فکر کنم، فقط پرسه می‌زده.»

«پرسه می‌زده؟»

«وقتی او را دیدم داشت قدم می‌زد.»

حالا او عصبانی بود و موسیقی‌ای که گالیور می‌نواخت (در این مرحله حسابی بلند) وضع را بدتر می‌کرد.

نیوتن هم با چشم‌هایش داشت باعث می‌شد احساس گناه کنم.

«ایزابل! گوش کن، فقط بگذار...»

خیلی دیر شده بود. ایزابل به سرعت از پله‌ها بالا رفت. جروبحتی اجتناب‌ناپذیر شروع شد. فقط صدای ایزابل را می‌شنیدم. گالیور خیلی آرام و آهسته حرف می‌زد، بم‌تر از گیتار باس. مادرش فریاد زد: «چرا به مدرسه نرفته بودی؟» من با حالت تهوع و درد مبهمی در قلبم دنبالش رفتم. من یک خائن بودم.

او سر مادرش فریاد زد، و مادرش در مقابل همان کار را کرد. او چیزی در این مورد گفت که من باعث شده‌ام دعوا کند، اما خوشبختانه ایزابل اصلاً نمی‌دانست او دارد از چی حرف می‌زد.

در یک مرحله گفت: «پدر! ای حرامزاده!»

«اما گیتار. این نظر من بود.»

«پس حالا داری مرا می‌خوری؟»

فهمیدم نوجوان‌ها واقعاً خیلی دشوار بودند. همان‌طور که گوشه‌ی جنوب شرقی کهکشان دریدین دشوار بود.

درش محکم کوبیده شد. من لحن مناسب را به کار بردم. «گالیورا! آرام باش. متأسفم. فقط می‌خواهم کاری را بکنم که به نفع توست. دارم اینجا یاد می‌گیرم. هر روز یک درس است، و در بعضی درس‌ها رد می‌شوم.»

فایده‌ای نداشت. مگر اینکه فایده به این معنی این باشد که گالیور با خشم به در اتاقش لگد زد. بالاخره ایزابل به طبقه‌ی پایین رفت، اما من آنجا ماندم. یک ساعت وسی‌وهشت دقیقه روی فرش پشیمی کرم‌رنگ آن طرف در نشستم.

نیوتن آمد تا به من ملحق شود. او را نوازش کردم. با زبان زبرش مچم را لیسید. سرم را به طرف در کج کردم، درست همان‌جا ماندم.

گفتم: «گالیورا! متأسفم. متأسفم. متأسفم باعث شرمندگی تو شدم.»

گاهی تنها نیرویی که به آن نیاز دارید، سرسختی است. عاقبت، او بیرون آمد. درحالی‌که دست‌هایش توی جیب‌هایش بود، فقط به من نگاه کرد. به

چارچوب در تکیه داد. «تو توی فیس‌بوک کاری کردی؟»

«شاید کرده باشم.»

سعی کرد لبخند نزند.

بعد چیز زیادی نگفت اما به طبقه‌ی پایین آمد و همه با هم تلویزیون نگاه کردیم. مسابقه‌ای بود به اسم چه کسی می‌خواهد میلیونر شود؟ (از آنجا که انسان‌ها هدف نمایش بودند، این سؤال همراه با زبان‌بازی بود.)

کمی بعد، گالیور به آشپزخانه رفت تا ببینید چقدر غلات صبحانه و شیر در یک کاسه جا می‌شود (بیشتر از آنچه بتوانید تصور کنید) و به اتاق بالا برگشت و غیبت زد. احساس می‌شد کاری انجام شده. ایزابل به من گفت برای اجرای آوانگارد هملت در آرتز تئاتر بلیت رزرو کرده. این داستان شاهزاده‌ی جوانی در معرض خودکشی بود که می‌خواست مردی را بکشد که جانشین پدرش شده بود.

ایزابل گفت: «گالیور خانه می‌ماند.»

«شاید عاقلانه باشد.»

نوشیدنی استرالیایی

«امروز یادم رفت قرص‌هایم را بخورم.»

ایزابل لبخند زد. خوب، یک روز عصر قرص نخوردن اشکالی ندارد. یک لیوان نوشیدنی می‌خواهی؟»

من قبلاً این نوشیدنی را امتحان نکرده بودم در نتیجه گفتم بله، چون این واقعاً ماده‌ای بسیار تحسین‌برانگیز به نظر می‌رسید. شب خنکی بود برای همین ایزابل برایم یک لیوان ریخت و بیرون در باغچه نشستیم. نیوتن تصمیم گرفت داخل خانه بماند. به مایع شفاف زرد توی لیوان نگاه کردم. آن را چشیدم و طعم تخمیرشده‌ی می‌داد. به عبارت دیگر زندگی روی زمین را چشیدم. چون هرچه اینجا حیات دارد، تخمیر می‌شود، پیرمی‌شود، بیمار می‌شود. اما فهمیدم چیزهای که از رسیدن به پختگی سر باز می‌زنند، می‌توانند طعم فوق‌العاده‌ای پیدا کنند.

بعد لیوان را بررسی کردم. لیوان از خلوص سنگ درست شده بود و در نتیجه چیزهایی می‌دانست. سن جهان را می‌دانست، چون خود جهان بود. جرعه‌ای دیگر نوشیدم.

بعد از جرعه‌ی سوم، واقعاً داشتم معنی‌اش را می‌فهمیدم، و در مغز اثر تقریباً خوشایندی داشت. دردهای مبهم بدنم و نگرانی‌های شدید ذهنی‌ام را فراموش کرده بودم. در آخر لیوان سوم خیلی خیلی سرخوش بودم. آن قدر سرخوش بودم که به آسمان نگاه کردم و باورم شد دارم دو ماه می‌بینم.

ایزابل گفت: «متوجهی داری نوشیدنی استرالیایی می‌خوری، نیستی؟»

که در جواب باید گفته باشم: «اوه.»

«تو از نوشیدنی استرالیایی متنفری.»

گفتم: «هستم؟ چرا؟»

«چون افاده‌ای هستی.»

«افاده‌ای چی هست؟»

او از گوشه‌ی چشم به من نگاه کرد و خندید. گفت: «کسی که عادت نداشت با خانواده‌اش بنشیند و تلویزیون نگاه کند. هرگز.»

مقداری دیگر نوشیدم. او هم نوشید. گفتم: «شاید دارم کمتر افاده‌ای می‌شوم.»
او لبخند زد: «همه‌چیز ممکن است.» او هنوز برای من اسرارآمیز بود. این روشن بود، اما حالا این اسرارآمیزی خوشایند بود. در واقع،
فراتر از خوشایند.

«درواقع، همه‌چیز ممکن است.» این را گفتم اما وارد بحث ریاضی نشدم.
او بازویش را دورم حلقه کرد. نمی‌دانستم آداب معاشرت چه حکم می‌کند. در این لحظه باید شعری را می‌خواندم که آدم‌های مرده سروده بودند یا باید
آناتومی‌اش را ماساژ می‌دادم؟ هیچ کاری نکردم. فقط همان‌طور که به بالا خیره شده بودم، به ورای اتمسفر و داشتم دو ماه را تماشا می‌کردم که به طرف هم
لغزیدند و یکی شدند، گذاشتم پشتم را نوازش کند.

یک مراقب

روز بعد خمار بودم.
متوجه شدم سرخوشی شیوه‌ای است که مردم برای فراموش کردن فناپذیری به کار می‌برند، بعد خماری شیوه‌ای است که آن را به یاد می‌آورند. با سردرد، دهان
خشک و معده‌ی ناراحت بیدار شدم. ایزابل را در تخت گذاشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم تا یک لیوان آب بنوشم، بعد دوش گرفتم. لباس پوشیدم و به اتاق نشیمن
رفتم تا شعر بخوانم.

به طرزی عجیب، اما واقعی حس می‌کردم تحت نظر هستم. این احساس قوی‌تر و قوی‌تر شد. ایستادم و به طرف پنجره رفتم. بیرون خیابان خالی بود. خانه‌های
بزرگ و ساکن از آجر قرمز ایستاده بودند، مثل وسایل نقلیه‌ی بدون باتری که در باریکه‌ای توقف کرده باشند. باز هم ایستادم و نگاه کردم. به این فکر بودم در یکی
از پنجره‌ها انعکاسی را می‌بینم، هیکلی ایستاده کنار یک اتومبیل. شاید، یک هیکل انسانی. شاید چشم‌هایم خطا می‌کردند. گذشته از همه‌چیز، من خمار بودم.
نیوتن بینی‌اش را به زانویم چسباند. متوجه زوزه‌ای عجیب و خیلی زیر شدم.

گفتم: «نمی‌دانم.» دوباره دور از انعکاس‌ها، به صورت واقعیت محض، از پنجره به بیرون خیره شدم. و بعد آن را دیدم. تیره بود و درست بالای همان اتومبیل
توقف کرده. متوجه شدم چه چیزی است. قسمت بالای یک سر انسانی. حق با من بود. کسی از نگاه خیره‌ی من پنهان شده بود.

به نیوتن گفتم: «اینجا صبر کن. مراقب خانه باش.»

درست به موقع بیرون دویدم، به آن سوی مسیر اتومبیل‌رو و داخل خیابان، و دیدم کسی به سرعت به خیابان بعدی دوید. یک مرد، با جین و یک کلاه سیاه. حتی از پشت، و از دور، مرد آشنا به نظر رسید، اما نمی‌دانستم او را کجا دیده بودم.

من به خیابان بعدی پیچیدم، اما کسی آنجا نبود. آنجا فقط خیابان خالی حومه بود، آن هم خیابانی بلند. بلندتر از آنکه کسی تا ته آن دویده باشد. خوب، آنجا کاملاً خالی نبود. یک انسان پیر مؤنث داشت به طرف من می‌آمد و یک چرخ‌دستی خرید را می‌کشید. دست از دویدن برداشتم.

او با لبخند گفت: «سلام.» پوستش به شیوه‌ای که در این موجودات عادی است، از کهنسالی چروکیده شده بود. (بهترین حالتی که می‌توانید به روند پیری در صورت انسان فکر کنید، این است که نقشه‌ی زمینی دست‌نخورده را مجسم کنید که به تدریج با جاده‌های زیاد و پیچ‌درپیچ به یک شهر تبدیل می‌شود.) فکر کردم مرا می‌شناسد. در جواب گفتم: «سلام.»

«حالا چطوری؟»

داشتم به اطراف نگاه می‌کردم و سعی داشتم مسیرهای فرار احتمالی را بررسی کنم. اگر او از راه فرعی رفته بود، می‌توانست هرجا رفته باشد. حدود دویست امکان آشکار وجود داشت.

گفتم: «من، من خوبم.»

چشم‌هایم اطراف را زیر نظر گرفت اما بی‌فایده بود. فکر کردم، این مرد کی بود؟ و از کجا آمده بود؟

روزهای بعد، گاه و بیگاه، دوباره حس می‌کردم تحت نظر. اما هرگز چشمم به کسی که مراقبم بود، نمی‌افتاد که عجیب بود، و باعث شد به این نتیجه برسم که فقط دو امکان وجود دارد. یا من زیادی کودن و انسان شده بودم، یا کسی که من دنبالش می‌گشتم، آنکه گاهی حس می‌کردم در راهروهای دانشکده و سوپرمارکت‌ها مراقب من است، باهوش‌تر از آن بود که گیر بیفتد.

سعی کردم خودم را قانع کنم که این کار مسخره است. تقریباً می‌توانستم خودم را قانع کنم که ذهن خودم مسخره است، و اینکه من در واقع همیشه فقط انسان بوده‌ام. که من واقعاً پروفیسور اندرو مارتین بودم و اینکه همه‌ی چیزهای دیگر نوعی رؤیا بوده.

بله، تقریباً می‌توانستم این کار را بکنم.

چطور برای همیشه ببینیم

اینکه هرگز دوباره باز نمی‌گردد،
این است آنچه زندگی را چنین شیرین می‌کند.
— امیلی دیکنسون

ایزابل در اتاق نشیمن، سر لپ‌تاپش بود. یک دوست آمریکایی بلاگی در مورد تاریخ باستان نوشته بود و ایزابل داشت نظرش را در مورد مقاله‌ای درباره‌ی بین‌النهرین می‌نوشت. من مسحور شده او را تماشا کردم.

ماه زمین مکان مرده‌ای بود، بدون اتمسفر.
برای بهبود زخم‌هایش هیچ راهی نداشت. نه مثل زمین، یا ساکنانش. من از شیوه‌ای که زمان روی این سیاره چیزها را به سرعت ترمیم می‌کرد، شگفت‌زده بودم.
به ایزابل نگاه کردم و یک معجزه دیدم. مسخره بود، می‌دانم. اما یک انسان، به شیوه‌ی ناچیز خودش، با معیارهای ریاضیات نوعی موفقیت معجزه‌آمیز بود.
قبل از هرچیز، خیلی بعید بود که مادر و پدر ایزابل همدیگر را دیده باشند. و حتی اگر همدیگر را دیده بودند، با توجه به عذاب‌هایی که روند ارتباط عاشقانه‌ی انسانی را احاطه کرده‌اند، احتمال بچه‌دار شدن آن‌ها خیلی کم بود.
مادرش احتمالاً صد هزار تخمک در درونش داشته، و پدرش در همان مدت زمان پنج تریلیون اسپرم داشته. اما همان زمان، حتی احتمال یک در پانصد میلیون میلیون میلیون یک کم‌انگاری وحشتناک بود، و اصلاً به موضوع هم‌زمانی حیات انسانی نزدیک هم نمی‌شد.
می‌دانید، وقتی شما به چهره‌ی یک انسان نگاه می‌کنید، باید میزان شانسی را درک کنید که آن فرد را به آنجا آورده. ایزابل مارتین ۱۵۰ هزار نسل قبل از خودش داشت، و آن‌ها فقط انسان بودند. این یعنی ۱۵۰ هزار جفت‌گیری بسیار بعید که نتیجه‌ی آن‌ها بچه‌هایی بسیار بعید بود. این

احتمال یک در کادریلیون بود، ضربدر یک کادریلیون دیگر برای هر نسل. یا حدود بیست هزار برابر بیشتر از تعداد اتم‌های جهان. اما حتی آن هم تازه شروع بود، برای اینکه انسان‌ها فقط حدود سه میلیون سال زمینی وجود داشته‌اند، زمانی که بدون تردید در مقایسه با سه و نیم میلیارد سال از زمانی که حیات برای اولین بار روی این سیاره ظاهر شد خیلی کوتاه است. اگرچه، از نظر ریاضی و جمع‌بندی همه‌چیز، اصلاً احتمال نداشته ایزابل مارتین به وجود بیاید. احتمال صفر به ده به توان بی‌نهایت. و با این حال او آنجا بود، مقابل من، کاملاً به این خاطر متحیر بودم؛ واقعاً بودم.

نمی‌دانم چه مدت این‌طور او را نگاه کردم. او درحالی‌که لپ‌تاپ را می‌بست، از من پرسید: «توی کله‌ات چی می‌گذرد؟» (این نکته‌ی مهمی است. یادتان باشد: لپ‌تاپ را بست.) «اوه، فقط یک چیزهایی.» «به من بگو.» «خوب، دارم به این فکر می‌کنم که حیات آن‌قدر معجزه‌آمیز است که هیچ بخشی از آن در حقیقت شایسته‌ی عنوان 'واقعی' نیست.» «اندرو! من از اینکه نظر تو نسبت به زندگی تا این اندازه رمانتیک شده، کمی تعجب می‌کنم.» مسخره بود که من قبلاً متوجه این نشده بودم. او زیبا بود. چهل‌ویک‌ساله، در جایگاه ظریفی بین زن جوانی که قبلاً بود و زن مسن‌تری که به آن بدل می‌شد. این تاریخدان باهوش و تمیزکننده‌ی زخم. این آدم که بی هیچ انگیزه‌ی دیگری به‌جز کمک، خرید دیگری را برایش انجام می‌داد. حالا چیزهای دیگری هم می‌دانستم. می‌دانستم او نوزادی جیغ‌جیغو بوده، بچه‌ای که راه رفتن را یاد گرفته، دختری مشتاق آموختن در مدرسه، نوجوانی که در اتاق‌خوابش موقع خواندن کتاب‌های ای. جی. پی. تیلور، به تاکینگ هدز گوش می‌داده. می‌دانستم او دانشجویی بوده که در مورد گذشته مطالعه می‌کرده و سعی می‌کرده الگوهایش را پیدا کند. او همزمان، زن جوان عاشقی بوده، سرشار از هزاران امید، سعی می‌کرده آینده را هم به خوبی گذشته حدس بزند.

بعد تاریخ بریتانیا و اروپا درس می‌داده، طرح بزرگی که کشف کرد، چیزی بود که نشان داد پیشرفت‌های عصر روشنگری بیشتر از طریق خشونت و فتح سرزمین‌ها به دست آمد تا از طریق پیشرفت‌های علمی، مدرن کردن سیاست و درک فلسفی.

او سعی کرده بود جایگاه زن را در تاریخ پیدا کند، و این دشوار بود چون تاریخ را همیشه فاتحان جنگ‌ها، و فاتحان نبردهای جنسیتی نوشته بودند، که همیشه مذکر بودند، و در نتیجه زن‌ها، اگر هم خوش‌شانس بودند، در حاشیه و پانوشت‌ها جا گرفته بودند.

با این حال، طنز روزگار در این بود که او خود را داوطلبانه در حاشیه قرار داده بود، کارش را به‌خاطر خانواده‌اش رها کرده بود، چون تصور می‌کرد وقتی در بستر مرگ باشد، برای بچه‌های به‌دنیانیا آمده بیشتر از کتاب‌های نوشته‌نشده، حسرت خواهد خورد. اما همین که آن کار را انجام داد، حس کرد شوهرش او را کم‌ارزش حساب می‌کند.

او چیزهایی برای عرضه داشت، اما عرضه‌نشده باقی ماندند: کنار گذاشته شدند.

و من از اینکه می‌توانستم شاهد عشقی باشم که در وجود او دوباره سر بلند می‌کرد، به طرز خارق‌العاده‌ای هیجان‌زده بودم، چون به کمال عشق روزگار جوانی بود. از آن نوعی که فقط برای کسی ممکن بود که زمانی در آینده می‌مرد، و نیز کسی که آن‌قدر زندگی کرده بود تا بداند دوست داشتن و دوست داشته شدن چیزی است که به‌سختی می‌تواند درست از کار دربیاید، اما وقتی توانستی این کار را بکنی، می‌توانی برای همیشه ببینی.

دو آینه، روبه‌روی هم، کاملاً به موازات همدیگر، خود را از طریق دیگری می‌دیدند، چشم‌اندازی به عمق ابدیت.

بله، عشق این بود. (شاید ازدواج را درک نکرده بودم، اما عشق را شناخته بودم، از این موضوع مطمئنم.)

عشق راهی بود برای زندگی ابدی در لحظه‌ای یگانه، و نیز راهی تا خودت را آن‌طور ببینی که هرگز واقعاً ندیده بودی، و باعث می‌شد بفهمی — با چنین کاری — که این دیدگاه خیلی بامعنی‌تر از همه‌ی ادراک خویشتن و فریب خویشتن قبلی توست. هرچند، شوخی بزرگ این بود، درواقع بزرگ‌ترین شوخی دنیا این بود که ایزابل مارتین تصور می‌کرد من همیشه انسانی به اسم اندرو مارتین بوده‌ام که در یکصد مایلی شفیلد به دنیا آمده بود، و نه درواقع در ۸۶۵۳۱۷۸۴۳۱ سال نوری دورتر.

«ایزابل! فکر می‌کنم باید چیزی به تو بگویم. خیلی مهم است.»

او نگران به نظر می‌رسید. «چی؟ چه چیزی است؟»

لب پایین او نقصی داشت. سمت چپ آن پرت‌تر از سمت راست بود. این یک جزء مجذوب‌کننده در چهره‌ای بود که فقط جزئیات جذابی داشت. چطور توانسته

بودم او را وحشتناک تصور کنم؟ چطور؟ چطور؟
نمی‌توانستم این کار را بکنم. آن را بگویم. باید این کار را می‌کردم، اما نکردم.

گفتم: «فکر کنم باید کانایه‌ای تازه بخریم.»
«این چیز مهمی بود که می‌خواستی بگویی؟»
«بله. این را دوست ندارم. رنگ ارغوانی را دوست ندارم.»
«نداری؟»

«نه. زیادی به بنفش نزدیک است. این رنگ‌های موج‌کوتاه مغزم را آزار می‌دهند.»
«بامزه‌ای. رنگ‌های موج‌کوتاه.»
«خوب، این‌ها همین‌اند.»

«اما ارغوانی رنگ امپراتورهاست. تو همیشه مثل یک امپراتور رفتار کرده‌ای پس...»
«این‌طور است؟ چرا؟»

«امپراتریس‌های بیزانس در تالار ارغوانی وضع حمل می‌کردند. به بچه‌هایش لقب افتخاری 'پورفی روجنیتوس' داده می‌شد یعنی 'در ارغوانی به دنیا آمده' تا از ژنرال‌های بی‌سروپایی که با رفتن به جنگ به تاج‌وتخت رسیده بودند، مجزا باشند. اما بعد، در ژاپن، ارغوانی رنگ مرگ است.»
وقتی او درباره‌ی مسائل تاریخی حرف می‌زد، صدایش مرا مسحور می‌کرد، هر جمله یک بازوی بلند نازک بود که گذشته را چنان حمل می‌کرد که انگار از چینی است. چیزی که می‌شد آن را آورد و برابر تو گرفت اما هر لحظه امکان داشت بشکند و میلیون‌ها تکه شود. متوجه شدم حتی تاریخدانی او بخشی از علاقه‌اش به طبیعت بود.

گفتم: «خوب، فقط فکر می‌کنم می‌توانیم مقداری اثاثیه‌ی تازه داشته باشیم.»
او با حالت شوخی جدی عمیقاً به چشم‌هایم خیره شد، پرسید: «حالا این‌طور فکر می‌کنی؟»
یکی از انسان‌های باهوش‌تر، نظریه‌پرداز فیزیک متولد آلمان، به اسم آلبرت اینشتین، برای افراد کم‌هوش‌تر ممنوعش نسبت را این‌طور توضیح داده بود:
«دست‌تان را یک دقیقه روی یک اجاق داغ بگذارید، و یک ساعت به نظر می‌رسد. با دختری زیبا یک ساعت بنشینید، و یک دقیقه به نظر می‌رسد.»

اگر نگاه کردن به یک دختر زیبا مثل نگه داشتن دست‌تان روی یک اجاق داغ بود، چی؟ این چه بود؟ مکانیک کوآنتوم؟ او لبخند زد، و برایم داستانی را تعریف کرد که زمانی، نه در یک کتاب تاریخ، بلکه در مجله‌ای مزخرف در مطب دکتر خوانده بود. زن و شوهری عشق به هم را از دست داده بودند و در اینترنت ماجراهای جداگانه‌ی خودشان را داشتند. تنها وقتی معشوق‌های نامشروع خود را ملاقات کردند، فهمیدند درواقع با هم ماجرای عاشقانه داشته‌اند. اما این کار به جای از هم پاشیدن ازدواج، آن را بازسازی کرد و آن‌ها خیلی شادتر قبل از زندگی کردند. بعد از این داستان، به او گفتم: «باید چیزی به تو بگویم.»

«چی؟»

«تو را دوست دارم.»

«من هم تو را دوست دارم.»

«بله، اما دوست داشتن تو غیرممکن است.»

«متشکرم. دقیقاً همان چیزی که یک زن می‌خواهد بشنود.»

«نه. منظورم این است، به‌خاطر جایی که از آن آمده‌ام. آنجا هیچ‌کس نمی‌تواند عاشق شود.»

«چی؟ شفیلد؟ آنجا به آن بدی نیست.»

«نه. گوش کن. این برای من تازگی دارد. من می‌ترسم.»

او سرم را در دست‌هایش گرفت، انگار آن هم چیز ظریف دیگری بود که می‌خواست حفظ کند. او انسان بود. می‌دانست شوهرش یک روز می‌میرد، با این حال، هنوز جسارت می‌کرد دوستش داشته باشد. این چیز شگفت‌انگیزی بود.

گفت: «برویم طبقه‌ی بالا.»

این کلمات را مثل پیشنهاد گفت، اگرچه طبقه‌ی بالا نه فقط یک مکان، بلکه یک واقعیت آلترناتیو بود، که از جنس فضا - زمان دیگری ساخته شده بود. سرزمین لذتی که ما از طریق یک کرم‌چاله در پله‌ی ششم به آن می‌رسیدیم. و، البته، کاملاً حق با او بود. بعد از آن، چند دقیقه آنجا دراز کشیدیم، و او به این نتیجه رسید باید مقداری موسیقی گوش کنیم.

گفتم: «هرچیزی، به جز سیاره‌ها.»
«آن تنها قطعه‌ی موسیقی است که تو دوست داری.»
«نه دیگر.»

بنابراین او چیزی گذاشت به اسم «تم عشق» ساخته‌ی انیو موریکونه که غمگین، اما زیبا بود.
«یادت هست کی سینما پارادیزو را دیدیم؟»
دروغ گفتم: «بله.»

«تو از آن متنفر بودی. گفתי آن قدر سانتی‌مانتال است که می‌خواهی بالا بیاوری. گفתי با اغراق و دادن حالت فتیش به احساسات، آن‌ها را بی‌ارزش کرده. هرگز نمی‌خواستی چیزهای احساساتی ببینی. فکر می‌کنم، اگر بتوانم جسارت کنم، تو همیشه از احساسات می‌ترسیدی، در نتیجه گفتن اینکه سانتی‌مانتالیسم را دوست نداری، راهی برای اظهار این است که احساس را دوست نداری.»
گفتم: «خوب، نگران نباش. آن من مرده.»
او لبخند زد. دیگر اصلاً نگران به نظر نمی‌رسید.
اما البته می‌بایست نگران می‌شد. همه‌ی ما باید نگران می‌شدیم. و اینکه چقدر باید نگران می‌شدیم، چیزی بود که همان چند ساعت بعد برایم روشن شد.

متجاوز

ایزابل نیمه‌شب مرا بیدار کرد.
گفت: «فکر کنم صدای کسی را شنیدم.» صدایش از کوتاه‌ترین تارهای صوتی در حنجره‌اش بلند شده بود. این ترس به هیئت آرامش بود.
«منظورت چیست؟»
«اندرو! به خدا قسم می‌خورم. فکر می‌کنم کسی توی خانه است.»

«حتماً صدای گالیور را شنیده‌ای.»

«نه. گالیور به طبقه‌ی پایین نرفته. من بیدار بودم.»

من در فضای نزدیک به تاریکی مطلق منتظر ماندم، و بعد چیزی شنیدم. صدای قدم‌ها. درست مثل این بود که کسی داشت در اتاق نشیمن ما این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. ساعت دیجیتالی چهار و بیست‌ودو دقیقه را نشان داد.

لحاف را کنار زدم و از تخت بیرون آمدم.

به ایزابل نگاه کردم. «همین‌جا بمان. هر اتفاقی افتاد، تو همین‌جا بمان.»

ایزابل گفت: «مراقب باش.» او چراغ کنار تختش را روشن کرد و دنبال تلفنی گشت که معمولاً سر جایش روی میز بود. اما آنجا نبود. «عجیب است.» از اتاق بیرون رفتم و یک لحظه در پاگرد منتظر ماندم. حالا سکوت شده بود. سکوتی که فقط می‌توانست در بیست دقیقه بعد از چهار صبح، در خانه‌ها حاکم باشد. آن موقع متوجه شدم، با خانه‌هایی که نمی‌توانستند برای حفاظت از خود هیچ کاری انجام بدهند، زندگی در اینجا چقدر ابتدایی است. خلاصه اینکه، من وحشت کرده بودم.

آهسته و آرام روی پنجه‌ی پا از پله‌ها پایین رفتم. یک آدم عادی احتمالاً چراغ راهرو را روشن می‌کرد، اما من نکردم. این کار نه به‌خاطر خودم، بلکه به‌خاطر ایزابل بود. اگر او پایین می‌آمد و می‌دید کی آنجاست، و اگر آن شخص هم او را می‌دید، خوب، می‌توانست موقعیت خیلی خطرناکی باشد. همین‌طور، هشدار به متجاوز در مورد حضور من در طبقه‌ی پایین هم غیرعقلانه بود — اگر آن‌ها تا همان موقع متوجه نشده بودند. و در نتیجه یواشکی به آشپزخانه رفتم و دیدم نیوتن (شاید حتی به طرزی شک‌برانگیز) توی سبزش به خوابی عمیق فرو رفته. تا جایی که من متوجه بودم، کس دیگری اینجا نبود، یا در صندوقخانه، پس برگشتم تا اتاق نشیمن را بررسی کنم. کسی آنجا نبود، یا در هر حال کسی که من می‌توانستم ببینم. آنجا فقط کتاب بود، کاناپه، یک کاسه خالی میوه، یک میز تحریر و یک رادیو. بعد در طول راهرو به مهمانخانه رفتم. این‌بار، قبل از آنکه در را باز کنم، به‌شدت حس کردم کس دیگری آنجاست. اما بدون توانایی‌ها اصلاً نمی‌دانستم حس‌هایم دارند فریبم می‌دهند یا نه.

در را باز کردم. به محض انجام این کار، حس کردم ترسی عمیق مثل صاعقه از بدنم گذشت. قبل از آنکه به شکل انسانی دربیایم، هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم. ما و نادرین‌ها در دنیای بی‌مرگ، یا از دست دادن یا درد غیرقابل کنترل، چه دلیلی برای ترس داشتیم؟

دوباره، فقط اثاثیه دیدم. کاناپه، صندلی‌ها، تلویزیون خاموش، میز عسلی. هیچ‌کس آنجا نبود، نه در آن لحظه، اما بدون تردید به دیدن ما

آمده بودند. این را از آنجا می‌دانستم که لپ‌تاپ ایزابل روی میز عسلی بود. این به خودی خود، نگران‌کننده نبود، چون ایزابل شب قبل لپ‌تاپش را آنجا گذاشته بود. آنچه نگرانم کرد باز بودن لپ‌تاپ بود. ایزابل آن را بسته بود. تنها این نبود. انتشار امواج نور. هرچند کامپیوتر پشت به من بود، می‌توانستم ببینم که صفحه‌اش می‌درخشد، معنی‌اش این بود کسی دو دقیقه قبل از آن استفاده کرده بود. به سرعت به آن طرف میز عسلی رفتم تا ببینم روی صفحه چیست، اما هیچ‌چیز پاک نشده بود. لپ‌تاپ را بستم و به طبقه‌ی بالا رفتم. وقتی دوباره به رختخواب می‌رفتم، ایزابل پرسید: «چی بود؟» «اوه، چیزی نبود. حتماً خیال کرده‌ایم صدا شنیده‌ایم.» کنار ایزابل خوابیدم، درحالی‌که من به سقف خیره شدم، آرزو کردم خدایی داشتم که می‌توانست صدای دعاها را بشنود.

زمان دقیق

صبح روز بعد، گالیور گیتارش را به طبقه‌ی پایین آورد و کمی برای ما نواخت. او یک قطعه موسیقی قدیمی به اسم «همه‌ی عذرخواهی‌ها» از گروهی به اسم نیروانا را یاد گرفته بود. او با چهره‌ای که تمرکز شدیدی را نشان می‌داد، زمان دقیق آهنگ را نگه داشت. او خیلی خوب نواخت و بعد ما برای او دست زدیم. من یک لحظه همه‌ی نگرانی‌ها را فراموش کردم.

پادشاه فضای نامتناهی

معلوم شد وقتی تازه از نامیرایی دست‌کشیده‌ای و نگرانی که کسی مراقب توست، هملت حسابی افسرده‌کننده است.

بهترین قسمتش در اواسط آن بود، وقتی بالا به آسمان نگاه کرد.

پرسید: «آن ابر را می‌بینی که تقریباً به شکل شتر است؟»

مرد دیگر، یک فتیشیست پرده به اسم پولونیوس، گفت: «به خدا سوگند که به‌راستی مانند شتر است.»

هملت گفت: «می‌اندیشم این شبیه یک خز است.»

«پشتش به خز می‌ماند.»

آن‌گاه هملت چشم‌هایش را تنگ کرد و سرش را خاراند. «یا شبیه یک نهنگ.»

پولونیوس، که در واقعاً شوخ‌طبعی سوررئال هملت را درک نمی‌کرد: «بسیار شبیه یک نهنگ.»

بعد از آن به رستورانی رفتیم. اسمش تیوتوس بود. من سالاد نان خوردم به اسم «پانتزانلا». آنچوی داشت. آنچوی‌ها ماهی بودند، در نتیجه پنج دقیقه‌ی اول صرف این شد که آن‌ها را به‌دقت بیرون بیاورم و کنار بشقاب بگذارم، در سکوت اندوهم را به آن‌ها اعلام کردم.

ایزابل گفت: «ظاهراً از نمایش خوش آمد.»

فکر کردم باید دروغ بگویم. «خوشم آمد. بله. تو چی؟»
«نه. وحشتناک بود. فکر می‌کنم اصلاً درست نبود که یک باغبان تلویزیونی نقش شاهزاده‌ی دانمارک را بازی کند.»
گفتم: «بله. حق با توست. واقعاً بد بود.»
او خندید. از مدتی که او را دیده بودم، راحت‌تر به نظر می‌رسید. کمتر برای من و گالیور نگران بود.
گفتم: «در ضمن، در آن خیلی مرگ هست.»
«بله.»

«تو از مرگ می‌ترسی؟»

ناراحت به نظر می‌رسید. «البته. تا حد مرگ از مرگ می‌ترسم. من یک کاتولیک گمراهم. مرگ و گناه. این‌ها تنها چیزهایی است که دارم.» من کشف کردم کاتولیسیسم نوعی از مسیحیت برای انسان‌هایی است که ورق طلا، لاتین و گناه را دوست دارند.
«خوب، فکر می‌کنم تو حیرت‌انگیز عمل می‌کنی. با در نظر گرفتن اینکه بدنت روند کند تخریب فیزیکی را به سوی در نهایت...»
«بسیار خوب، بسیار خوب. متشکرم. مرگ بس است.»
«ولی گمان کردم فکر کردن به مرگ را دوست داری. گمان کردم برای همین ما هملت را دیدیم.»
«من مرگ را روی صحنه دوست دارم. نه موقع خوردن پنه آرایباتا.»
بنابراین همان‌طور که مردم به رستوران می‌آمدند و می‌رفتند، ما حرف زدیم و آشامیدیم. او برایم از واحد درسی گفت که با زبان‌بازی وادارش کرده بودند سال دیگر درس بدهد. تمدن اولیه در منطقه‌ی دریای اژه.
«آن‌ها سعی دارند مرا بیشتر و بیشتر به گذشته ببرند. فکر می‌کنم دارند چیزی به من می‌گویند. بعد از این دیپلودوکس‌های متمدن اولیه خواهند بود.»
او خندید. بنابراین من هم خندیدم.

خواستم بحث را عوض کنم، گفتم: «تو باید آن رمان را چاپ کنی. وسیع‌تر از آسمان. خوب است. مقداری که من از آن خواندم، خوب بود.»
«نمی‌دانم. کمی خصوصی بود. خیلی شخصی. مربوط به دوره‌ی خودش. من دوران غمگینی داشتم. وقتی که تو... خوب، می‌دانی. حالا آن را پشت سر

گذاشته‌ایم. حالا حس می‌کنم آدم دیگری هستم. انگار با آدم دیگری هم ازدواج کرده‌ام.»

«خوب، باید دوباره داستان بنویسی.»

«اوه، نمی‌دانم. باید سوژه پیدا کرد.»

نمی‌خواستم به او بگویم من کلی سوژه دارم که می‌توانم به او بدهم.

او گفت: «ما سال‌ها این کار را نکرده بودیم، کرده بودیم؟»

«چه کاری نکرده بودیم؟»

«این‌طور حرف زدن. مثل اولین قرار ملاقات یا چیزی عین آن است. تقریباً. مثل این است که دارم تو را می‌شناسم.»

«بله.»

او با اشتیاق گفت: «خدایا.»

حالا سرش گرم بود. من هم همین‌طور، هرچند هنوز لیوان اولم را تمام نکرده بودم.

او ادامه داد: «اولین قرار ملاقات ما. یادت می‌آید؟»

«البته. البته.»

«اینجا بود. اما آن موقع اینجا رستوران هندی بود. اسمش چی بود؟...»

تاج محل. تو پای تلفن، وقتی دیدی من زیاد به پیشنهاد پیتزاهات توجه نشان ندادم، نظرت را عوض کردی. آن موقع کمبریج حتی یک پیتزا اکسپرس نداشت.

خدایا... بیست سال. باورت می‌شود؟ حرف زدن درباره‌ی تراکم زمان از طریق حافظه، این را بهتر از هرچیز دیگری به یاد دارم. من دیر کردم. تو یک ساعت منتظرم

شدی. بیرون زیر باران. فکر کردم خیلی رمانتیک بود.»

او به دوردست نگاه کرد، انگار بیست سال پیش چیزی بود که جسمیت داشت و می‌شد دید پشت میزی در آن گوشه‌ی اتاق نشسته. و همان‌طور که من به آن

چشم‌ها خیره شدم، که جایی در ابدیت بین گذشته و آینده، شادی و اندوه، پرسه می‌زد، عمیقاً دلم می‌خواست آدمی بودم که از او حرف می‌زد. آن کسی که زیر

باران شجاعت نشان داد و تا مغز استخوان خیس شد. اما من آن آدم نبودم. و هرگز به او تبدیل نمی‌شدم.

احساس هملت را داشتم. مطلقاً نمی‌دانستم چه باید بکنم.

گفتم: «او حتماً تو را دوست داشته.»

او دست از خیالبافی برداشت. ناگهان هشیار شد. «چی؟»

من نگاهم را پایین آوردم و به بستنی لیمونچلویم که داشت آهسته آب می‌شد، نگاه کردم، گفتم: «من. من هنوز دوستت دارم. همان قدر که آن موقع داشتم. من فقط، می‌دانی، خودمان را، در گذشته، به صورت سوم شخص می‌دیدم. فاصله‌ی زمانی...»

او از آن طرف میز دستم را گرفت. آن را فشار داد. یک لحظه به همان سادگی توانستم خیال کنم من پروفیسور اندرو مارتینم، درست به همان سادگی که باغبان تلویزیون می‌توانست خیال کند هملت است.

پرسید: «آن وقت یادت هست که عادت داشتیم روی رودخانه‌ی کم قایقرانی کنیم؟ آن دفعه که تو به آب افتادی... خدایا، کله‌ی ما گرم بود. یادت هست؟ وقتی ما هنوز اینجا بودیم، قبل از آنکه پرینستون از تو دعوت کند و به آمریکا برویم. واقعاً تفریح می‌کردیم، نمی‌کردیم؟»

من سر تکان دادم، اما معذب بودم. درضمن، نمی‌خواستم گالیور را بیشتر از این تنها بگذارم. صورت حساب را خواستم.

وقتی از رستوران بیرون آمدیم، گفتم: «گوش کن. چیزی هست که واقعاً حس می‌کنم مجبورم به تو بگویم.»

او نگاهش را بالا آورد و به من دوخت، گفت: «چی؟» خودش را در مقابل باد جمع کرده و بازویم را گرفته بود. «چی هست؟»

من نفس عمیقی کشیدم، ریه‌هایم را پر کردم، سعی داشتم از نیتروژن و اکسیژن جرئت بگیرم. در ذهنم به سرعت میان تکه‌های اطلاعاتی که باید به او می‌دادم، گشتم.

من مال اینجا نیستم.

در حقیقت، من حتی شوهر تو نیستم.

من از یک سیاره‌ی دیگر، در منظومه‌ی شمسی دیگر، در کهکشانی دوردست.

«موضوع این است... خوب، موضوع این است...»

وقتی سایه‌ی سیاه دو هیکل — یک مؤنث در حال فریاد زدن و یک مذکر — در پیاده‌رو به طرف ما آمدند، ایزابل بازوی مرا کشید و گفت: «فکر کنم احتمالاً باید برویم آن طرف خیابان.» پس این کار را کردیم، با زاویه‌ای به آن طرف خیابان رفتیم که سعی داشت ترس را با پرهیز سریع پنهان کند — آن زاویه، مثل هر جای دیگری در دنیا، ۴۸ درجه دورتر از خط مستقیمی بود که داشتیم در آن حرکت می‌کردیم.

حین عبور از آن خیابان بدون اتومبیل، من برگشتم و او را دیدم. زویی. زنی که در اولین روز روی این سیاره در بیمارستان دیده بودم. او هنوز داشت سر مرد درشت‌هیکل، عضلانی، سر تراشیده‌ای، فریاد می‌زد. مرد روی صورتش یک قطره اشک خالکوبی کرده بود. اعترافش را عشقش به مردهای خشن به یاد آوردم. «دارم بهات می‌گویم، اشتباه فهمیدی! این تویی که دیوانه‌ای! نه من! اما اگر می‌خواهی مثل شکل حیاتی ابتدایی بگردی، ایرادی ندارد! این کار را بکن، یک تکه‌ی گنده گُهِ!»
«زنک پرمدعای لش هرزه!»
بعد او مرا دید.

هنر رها کردن

زویی گفت: «تویی.»
ایزابل زمزمه کرد: «تو او را می‌شناسی؟»
«متأسفانه... بله. از بیمارستان.»
«وای نه.»
به مرد گفتم: «خواهش می‌کنم. درست رفتار کن.»
مرد به من خیره شده بود. سر تراشیده‌اش، همراه با بقیه‌ی بدنش، به طرفم آمد.
«این قضیه روی زمین اصلاً چه ربطی به تو داره؟»
گفتم: «روی زمین خوب است ببینی مردم با هم کنار می‌آیند.»
«تو لعنتی، چی؟»
ایزابل با شجاعت گفت: «فقط برگرد و همه را تنها بگذار. جدی می‌گویم، اگر هرکار دیگری بکنی، صبح پشیمان می‌شوی.»
آن وقت بود که او به طرف ایزابل برگشت و صورتش را گرفت و گونه‌هایش را به شدت فشار داد، زیبایی‌اش را از بین برد. وقتی به او گفت:

«ماده‌سگ فضول! دهان لعنتیات را ببند.» خشم در درونم شعله کشید.

حالا چشم‌های ایزابل وحشت‌زده بود.

مطمئن بودم می‌شد اینجا کارهایی منطقی انجام داد، اما من از منطقی بودن خیلی فاصله گرفته بودم.

«ما را تنها بگذار.» این را گفتم و لحظه‌ای فراموش کردم کلمات من فقط همان است. کلمات.

او به من نگاه کرد و خندید. با خنده این آگاهی هولناک آمد که من هیچ قدرتی ندارم. توانایی‌ها از من گرفته شده بود. عملاً برای مبارزه با این غول لات بدنسازی کرده، هیچ تجهیزاتی بیشتر از یک انسان متوسط پروفیسور ریاضیات نداشتم، که اصلاً درست مجهز نبود.

او مرا زد. و این ضربه‌ای درست و حسابی بود. نه مثل ضربه‌ای که گالیور زده بود و تصمیم گرفته بودم حسش کنم. نه. اگر راهی وجود داشت که انگشترهای فلزی ارزان‌قیمت مشت این مرد را که با نیرویی مثل شهاب با صورتم برخورد کرد، حس نکنم، آن راه را انتخاب می‌کردم. همان‌طور که تنها چند لحظه همان کار را کردم، وقتی روی زمین افتاده بودم و لگدهایی به شکمم می‌خورد و به سرعت غذای هضم‌نشده‌ی ایتالیایی را که آنجا بود، به هم می‌زد، و به دنبالش نقطه‌ی آخر بی‌رحمانه — لگدی به سر. درواقع لگدکوب بیشتر.

بعد از آن هیچ چیزی نبود.

تاریکی بود، و هملت.

این شوهر تو بود. حالا ببین چه می‌شود.

صدای شیون ایزابل را شنیدم. سعی کردم با او حرف بزنم، اما به‌سختی می‌شد به کلمات رسید. ارئه‌ی تصنعی دو برادر.

بالا و پایین رفتن صدای آژیر را شنیدم، فهمیدم به‌خاطر من آمده.

این شوهر شماست، مانند خوشه‌ای آفت‌زده.

در آمبولانس بیدار شدم، و آنجا فقط او بود. صورتش بالای سرم، مانند خورشیدی که چشم تاب دیدنش را داشت، دستم را مثل بار اولی که او را دیدم، نوازش کرد.

گفت: «دوستت دارم.»

و درست همان موقع فهمیدم عشق چرا وجود دارد.

دلیل وجود داشتن عشق این بود که به تو کمک کند جان به در ببری.

برای این بود که معنا را فراموش کنی. دست از جست‌وجو برداری و شروع کنی به زندگی کردن. معنی‌اش این بود که دست کسی را بگیری که برایش اهمیت قائل‌ی و در زمان حال زندگی کنی. گذشته و آینده توهم بود. گذشته فقط زمان حال مرده بود و آینده به‌هرحال هرگز وجود نداشت، برای اینکه هربار ما به آن آینده می‌رسیدیم، به زمان حال بدل می‌شد. زمان حال تنها چیزی بود که وجود داشت.

زمان حال همیشه در حرکت، همیشه در تغییر. و زمان حال با ثبات بود. تنها می‌شد با رها کردن آن را به دست آورد. بنابراین من رها کردم.

همه‌ی چیزهای دنیا را رها کردم

همه‌چیز، به‌جز دست او را.

فعالیت سیستم عصبی تطبیقی

در بیمارستان بیدار شدم. اولین بار بود که با درد جسمی جدی بیدار شده بودم. شب بود. ایزابل مدتی مانده بود و روی صندلی پلاستیکی خوابش برده بود. اما حالا به او گفته بودند به خانه برو. در نتیجه من با دردم تنها بودم، حس می‌کردم انسان بودن واقعاً چقدر همراه با ناتوانی است. در تاریکی بیدار ماندم، به زمین اصرار می‌کردم تندتر و تندتر بچرخد تا دوباره رو به خورشید قرار بگیرد. تا تراژدی شب به کمدی روز بدل شود. من به شب عادت نداشتم. البته، در سیاره‌های دیگر آن را تجربه کرده بودم، اما زمین تاریک‌ترین شب‌هایی را داشت که به عمرم تجربه کرده بودم. نه بلندترین، اما عمیق‌ترین، تنهاترین، با بیشترین زیبایی تراژیک. خودم را با اعداد اول اتفاقی تسکین دادم. ۷۳. ۱۳۱. ۱۲۱۳. ۸۳۷۱۹. هریک به اندازه‌ی عشق نامرئی، جز با یک و خودش. سعی کردم به اعداد اول بزرگ‌تر فکر کنم. متوجه شدم حتی مهارت‌های ریاضی من هم ترکم کرده‌اند.

آن‌ها دنده، چشم، گوش و داخل دهانم را معاینه کردند، مغز و قلبم را. قلبم هیچ نگرانی ایجاد نکرد، اگرچه به نظرشان چهل و نه ضربه در دقیقه کمی کند بود. در مورد مغزم، کمی در مورد وضع پزشکی لوب گیجگاهی من نگران شدند، چون به نظر می‌رسید در آن مقداری فعالیت‌های عصبی تطبیقی غیرعادی انجام می‌شود. «به نظر می‌رسد چیزی از مغز شما بیرون آورده شده و سلول‌هایتان دیوانه‌وار سعی دارند آن را ترمیم کنند، اما معلوم است چیزی بیرون آورده نشده یا آسیب ندیده. این خیلی عجیب است.» من سر تکان دادم.

البته چیزی بیرون آورده شده بود، در ضمن می‌دانستم این چیزی نیست که هیچ انسان زمینی که دکتر باشد، هرگز بفهمد. امتحان دشواری بود، اما آن را گذراندم. مثل هر انسان دیگری بودم. و آن‌ها برای دردی که هنوز در سر و صورتم ضربان داشت، به من پاراستامول و کدئین دادند.

عاقبت، به خانه رفتم.

روز بعد، آری به دیدنم آمد. در رختخواب بودم. ایزابل سر کار بود و گالیور، این کاملاً صادقانه به نظر می‌رسید، مدرسه بود.

«رفیق! قیافه‌ات وحشتناک شده.»

کیسه‌ی نخودفرنگی‌های یخ‌زده را از یک طرف سرم برداشتم، لبخند زدم: «که اتفاقی است چون حال هم وحشتناک است.»
«باید می‌رفتی سراغ پلیس.»

«خوب، بله، به این فکر کردم. ایزابل فکر می‌کند باید این کار را بکنم. اما کمی از پلیس می‌ترسم. می‌دانی، از آن وقتی که به‌خاطر لخت بودن دستگیر شدم.»
«آره، خوب نمی‌توانی بگذاری دیوانه‌ها ول بگردند و هرکسی را که دل‌شان خواست درب‌وداغان کنند.»
«نه. می‌دانم. می‌دانم.»

«گوش کن، رفیق! فقط می‌خواهم بگویم کار مهمی کردی. این‌طور دفاع از همسرت، این رفتار یک جنتلمن بود، می‌دانی، قابل احترام است. مرا غافلگیر کرد.
نمی‌خواهم تو را پایین بیاورم، اما نمی‌دانستم چنین شوالیه‌ی شجاعی هستی.»

«خوب، عوض شده‌ام. در لوب گیجگاهی‌ام فعالیت زیادی دارم. فکر کنم احتمالاً به آن مربوط می‌شود.»

آری مردد به نظر می‌رسید: «خوب، هرچی هست، تو مرد قابل احترامی شده‌ای. و این بین ریاضیدان‌ها نادر است. به طور سنتی، همیشه ما فیزیکدان‌ها جگر داشتیم. فقط رابط‌ها را با ایزابل خراب نکن. منظورم را می‌فهمی؟»

زمان درازی به آری نگاه کردم. او مرد خوبی بود. این را می‌فهمیدم. می‌توانستم به او اعتماد کنم. «آری، گوش کن، می‌دانی داشتم به تو چیزی می‌گفتم. توی کافه در کالج؟»

«وقتی دچار آن می‌گرن شدی؟»

«بله.» تردید کردم. ارتباطم قطع شده بود، بنابراین می‌دانستم می‌توانم به او بگویم. یا فکر می‌کردم می‌توانم. «من از سیاره‌ی دیگر هستم، از منظومه‌ی شمسی

دیگری، در یک کهکشان دیگر.»

آری خندید. انفجار بلند و عمیق خنده‌ای بدون یک نت تردید بود. «خیلی خوب، ای‌تی، پس حالا می‌خواهی به خانه تلفن کنی. اگر ما تلفنی داشتیم که به کهکشان آندرومدا می‌رسید.»

«کهکشان آندرومدا نیست. دورتر است. خیلی، هزاران سال نوری.»

آری طوری می‌خندید که این جمله به‌زحمت شنیده شد.

او با بهت ساختگی به من خیره شد. «چطور به اینجا آمدی؟ سفینه‌ی فضایی؟ کرمچاله؟»
«نه. من با هیچ‌کدام از روش‌های متعارف که تو می‌دانی سفر نکردم. تکنولوژی ضد ماده بود. وطن بی‌اندازه دور است، همچنین یک ثانیه دورتر. اگرچه حالا، هرگز نمی‌توانم برگردم.»

فایده نداشت. آری، مردی که به امکان وجود حیات پیگانه اعتقاد داشت، هنوز نمی‌توانست این را بپذیرد که آن حیات درست مقابل او ایستاده — یا خوابیده — بود.

«می‌دانی، من قدرت‌های خاصی داشتم، در نتیجه‌ی یک تکنولوژی. توانایی‌ها.»
آری همان‌طور که خنده‌اش را کنترل می‌کرد، گفت: «پس زود باش. به من نشان بده.»
«نمی‌توانم. حالا هیچ قدرتی ندارم. درست مثل یک انسانم.»

به نظر آری این قسمت به‌خصوص خیلی خنده‌دار بود. حالا ناراحت می‌کرد. او هنوز مرد خوبی بود، اما متوجه شدم، مردهای خوب هم می‌توانند ناراحت‌کننده باشند.

«درست مثل انسان! خوب، مرد، تو انسان لعنتی هستی، نیستی؟»
من سر تکان دادم: «بله. فکر می‌کنم باید باشم.»

آری لبخند زد، نگران به نظر می‌رسید. «گوش کن، حواست باشد همه‌ی قرص‌هایت را بخوری. نه فقط مسکن‌ها. همه‌ی آن‌ها، باشد؟»
من سر تکان دادم. او فکر می‌کرد دیوانه‌ام. شاید اگر خود من هم می‌توانستم همین دیدگاه را پیدا کنم، وضع بهتر می‌شد، توهم اینکه این یک توهم بود. اگر یک روز می‌توانستم بیدار شوم و باور کنم تمام این‌ها رؤیا بوده. گفتم: «گوش کنم. روی تو مطالعه می‌کردم. می‌دانم تو فیزیک کوآنتوم می‌فهمی، و می‌دانم در مورد تئوری شبیه‌سازی نوشته‌ای. تو می‌گویی سی درصد احتمال دارد که هیچ‌کدام این‌ها واقعیت نداشته باشد. تو به من در کافه گفتی وجود پیگانه‌ها را باور می‌کنی. پس می‌دانم این را هم می‌توانی باور کنی.»

آری سرش را تکان داد، اما دست کم حالا نمی‌خندید. «نه. اشتباه می‌کنی. نمی‌توانم.»
متوجه شدم اگر آری حرفم را باور نکند، ایزابل هرگز باور نمی‌کند گفتم: «عیبی ندارد.» اما گالیور. همیشه گالیور هم بود. یک روز به او حقیقت را می‌گفتم. اما بعد چی؟ وقتی می‌فهمید دروغ گفته بودم، می‌توانست مرا به‌عنوان پدر بپذیرد؟

به دام افتاده بود. دروغ گفته بودم و باید به دروغ گفتن ادامه می‌دادم. گفتم: «اما آری، اگر من به کمک نیاز داشته باشم، اگر وقتی لازم باشد گالیور و ایزابل در خانه‌ی تو بمانند — عیبی ندارد؟» او لبخند زد. «البته، رفیق، البته.»

توزیع پلاتی کورتیک

روز بعد، هنوز متورم از کوفتگی‌ها، به کالج برگشته بودم. چیزی در خانه‌نشینی، حتی با همراهی نیوتن، آزارم می‌داد. قبلاً هرگز این‌طور نبود، اما حالا باعث می‌شد بی‌اندازه احساس تنهایی کنم. در نتیجه سر کار رفتم، و فهمیدم چرا روی زمین کار این‌قدر مهم است. نمی‌گذارد احساس تنهایی کنی. اما تنهایی آنجا با من بود، در دفترم انتظار می‌کشید، جایی که بعد از درس مدول‌های توزیع به آن برمی‌گشتم. اما سرم درد می‌کرد و باید اعتراف کنم از آرامش کاملاً استقبال می‌کردم. بعد از مدتی ضربه‌ای به در خورد. اعتنا نکردم. تنهایی منهای سردرد چیزی بود که ترجیح می‌دادم. اما بعد دوباره اتفاق افتاد. و طوری اتفاق افتاد که فهمیدم همین‌طور اتفاق خواهد افتاد، پس بلند شدم و به طرف در رفتم. و، بعد از مدتی، آن را باز کردم. زن جوانی آنجا بود.

مگی بود.

گلی وحشی و شکفته. آنکه موهای مجعد قرمز و لب‌های پر داشت. دوباره داشت مویش را دور انگشتش می‌چرخاند. نفس عمیق می‌کشید و به نظر می‌رسید هوای دیگری را تنفس می‌کند — هوایی که محتوای شهوتی مرموز و وعده‌ی سرخوشی بود. او لبخند می‌زد. گفت: «خوب.»

یک لحظه منتظر بقیه‌ی جمله ماندم، اما اتفاق نیفتاد. «خوب» شروع، وسط و پایان بود. این معنایی داشت، اما نمی‌دانستم چه معنایی. پرسیدم: «چی می‌خواهی؟»

او دوباره لبخند زد. لبش را گزید. «می‌خواهم در مورد سازگاری منحنی‌های زنگی و توزیع پلاتی کورتیک بحث کنم.» «خوب.»

او یک انگشتش را روی پیراهنم به طرف پایین کشید، اضافه کرد: «پلاتی کورتیک. با ریشه‌ی یونانی. پلاتوس یعنی مسطح، کورتوس یعنی... متورم.»
«اوه.»

انگشتش رقص‌کنان از من دور شد. «پس، جک لاموتا، بیا برویم.»
«اسم من جک لاموتا نیست.»
«می‌دانم.»

داشتم به صورتش اشاره می‌کردم. «اوه.»
«حالا می‌رویم؟»
«کجا؟»

«کلاه و پرها.»
اصلاً نمی‌دانستم دارد از چه چیز حرف می‌زند. یا درحقیقت، او واقعاً با من، یا با مردی که پروفیسور اندرو مارتین بوده، چه ارتباطی دارد.
گفتم: «بسیار خوب، برویم.»
این درست همان موقع بود. اولین اشتباه آن روز. اما به هیچ وجه آخری نبود.

کلاه و پرها

خیلی زود پی بردم کلاه و پرها اسم گمراه‌کننده‌ای است. در آنجا نه کلاه بود و نه هیچ پری. آنجا فقط آدم‌های حسابی شنگولی با صورت‌های سرخ بودند که به شوخی‌های خودشان می‌خندیدند. خیلی زود فهمیدم آنجا یک پاب معمولی است. «پاب» اختراع انسان‌هایی بود که در انگلستان زندگی می‌کردند و برای جبران این واقعیت درست شده بود که انسان‌هایی بودند که در انگلستان زندگی می‌کردند. من تقریباً آنجا را دوست داشتم.

او، مگی جوان، به من گفت: «بگذار یک گوشه‌ی آرام پیدا کنیم.»

آنجا گوشه‌های زیادی بود، همان‌طور که ظاهراً در تمام فضاها ساخت انسان وجود دارد. به نظر می‌رسد ساکنان زمین با فهم ارتباط بین خطوط مستقیم و شکل‌های شدید روان‌پریشی، خیلی فاصله دارند، که این شاید نشان بدهد چرا به نظر می‌رسید پاب‌ها پر از آدم‌های مهاجم است. در تمام آن محل خطوط مستقیم با هم برخورد می‌کردند. هر میز، هر صندلی، کنار بار، کنار «جک‌پات». (من در مورد این ماشین‌ها تحقیق کردم. آن‌ها آشکارا آدم‌هایی را هدف قرار می‌دادند که دلبستگی شدیدشان به مربع‌های نورانی با درک ضعیف تئوری احتمالات همراه بود.) با وجود گوشه‌های زیادی که می‌شد بین آن‌ها انتخاب کرد، دیدن ما که نزدیک یک قطعه دیوار صاف و ادامه‌دار، پشت یک میز بیضی‌شکل روی چهارپایه‌های گرد نشستیم، تعجب‌آور بود.

او گفت: «عالی است.»

«هست؟»

«بله.»

«بسیار خوب.»

«چی میل داری؟»

من بدون فکر جواب دادم: «نیتروژن مایع.»

«ویسکی با سودا؟»

«بله. یکی از آن‌ها.»

ما نوشیدیم و مثل دوستان قدیمی گپ زدیم، که فکر می‌کردم بودیم. اگرچه شیوه‌ی حرف زدن او ظاهراً کاملاً با ایزابل فرق داشت.

«فیلم تو همه جا هست.»

من به اطراف نگاه کردم. «هست؟»

«دویست و بیست هزاربار در یوتیوب دیده شده.»

گفتم: «خوب.»

«اگرچه، تارش کرده‌اند. به‌عنوان تجربه‌ی دست اول باید بگویم کار خیلی عاقلانه‌ای بود.» او باز هم به این خندید. خنده‌ای بود که برای کاهش درد ناشی از له‌شدگی صورت من هیچ کاری نکرد.

من فضا را تغییر دادم. از او پرسیدم انسان بودن برای او چه معنایی دارد. می‌خواستم از تمام دنیا، این سؤال را بپرسم، اما، درست در آن لحظه، او باید جواب می‌داد. و درنتیجه او به من گفت.

قلعه‌ی ایده‌آل

او گفت انسان بودن مثل این است کودکی باشی که روز کریسمس یک قلعه‌ی واقعاً باشکوه هدیه گرفته. و روی جعبه یک عکس بی‌نقص از این قلعه باشد و چنان دنیای انسانی کاملی به نظر برسد که تو بیشتر از هرچیزی دلت بخواهد با این قلعه و شوالیه‌ها و شاهزاده‌خانم‌ها بازی کنی، اما تنها مشکل این است که قلعه هنوز ساخته نشده. به شکل قطعه‌های کوچک ظریف است و اگرچه کتابچه‌ی دستورالعمل دارد، تو آن را نمی‌فهمی. و والدینت یا خاله سیلوی هم نمی‌فهمند. بنابراین تو فقط کنار قلعه‌ی ایده‌آل روی جعبه که هیچ‌کس هرگز نمی‌تواند بسازد، گریه‌کنان می‌مانی.

یک جای دیگر

از مگی به‌خاطر این تعبیر تشکر کردم. و بعد برایش توضیح دادم که فکر می‌کنم هرچه بیشتر این معنی را فراموش می‌کنم، بیشتر به ذهنم خطور می‌کند. بعد یک‌عالم در مورد ایزابل حرف زدم. این ظاهراً او را ناراحت کرد و موضوع بحث را تغییر داد.

درحالی که انگشتش را روی لبه‌ی لیوانش می‌کشید، گفت: «بعد از این، جای دیگری می‌رویم؟»
متوجه لحن «جای دیگر» شدم. دقیقاً همان فرکانسی را داشت که شنبه‌ی قبل ایزابل برای کلمه‌ی «طبقه‌ی بالا» به کار برده بود.
«قرار است کاری کنیم؟»

او باز هم خندید. متوجه شدم خنده طنین حقیقت پنهان در یک دروغ است. انسان‌ها درون توهمات‌شان حضور داشتند و خنده راه خروج بود — تنها پل ممکن بین همدیگر. خنده، و عشق. اما بین من و مگی هیچ عشقی نبود. می‌خواهم شما این را بدانید.
بعد راه افتادیم و از چند خیابان عبور کردیم تا آنکه به ویلورود و آپارتمان او رسیدیم. درضمن، آپارتمان او، به هم‌ریخته‌ترین چیزی بود که من به عمرم دیده بودم و نتیجه‌ی شکافتن اتم نبود. توده‌ی عظیمی کتاب، لباس، بطری خالی، ته‌سیگار، تان تست مانده و پاکت بازنشده.
پی بردم اسم کامل او مارگرت لوول بود. من در اسم‌های زمینی تخصص نداشتم، اما می‌دانستم این اسم خیلی نامناسب است. باید او را لانا منحنی‌زنگی یا آشلی مغزسکسی می‌نامیدند. به هر حال، معلوم بود من هرگز او را مارگارت صدا نزده‌ام. (هیچ‌کس به جز سرویس اینترنتی برودبندم به من نمی‌گوید مارگارت.) او مگی بود.

کاشف به عمل آمد مگی انسانی غیرعادی است. برای مثال، وقتی از او در مورد مذهبش پرسیدم، جواب داد «فیثاغورسی». او «زیاد سفر» کرده بود، مسخره‌ترین ادعا، وقتی به نوعی از جانداران تعلق داری که تنها سیاره‌ی خود را برای رفتن به ماه ترک کرده (مگی، کاشف به عمل آمد حتی آنجا هم نرفته). در این صورت، معنی‌اش فقط این بود که او قبل از آنکه برگردد و تحصیل در رشته‌ی ریاضی را شروع کند، در اسپانیا، تانزانیا و چند جای دیگر در آمریکای جنوبی انگلیسی درس داده بود. در ضمن به نظر می‌رسید با معیارهای انسانی اصلاً از نشان دادن بدنش خجالت نمی‌کشد و با رقص در بار هزینه‌ی دوره‌ی لیسانسش را درآورده بود.
دیدن او در اصل شگفتی بدن انسان را به یادم آورد. با ایزابل هرگز حس نمی‌کردم با یک بیگانه‌ام، اما در مورد مگی میزان غیرعادی بودن به مرز ترسناکی می‌رسید. بخش بزرگی از این زمان لذت جسمی زیادی است، اما لذتی متمرکز و جسمی بود. بویش را دوست داشتم، ترکیبی از لوسیون با عطر نارگیل و باکتری، اما به دلیلی بیشتر از سردردم، وضع ذهنی وحشتناکی داشتم.
دچار حالت تهوع شدم، انگار ارتفاع به شدت تغییر کرده باشد. توقف کردم. خودم را از او کنار کشیدم.
از من پرسید: «چی شده؟»

«نمی‌دانم. اما یک چیزی هست. به نظر غلط است. متوجه شدم نمی‌خواهم الان چنین رابطه‌ای داشته باشم.»
«برای عذاب وجدان کمی دیر است.»

من واقعاً نمی‌دانستم موضوع چیست. گذشته از همه چیز این فقط رابطه‌ی معمولی بود.
لباس پوشیدم و متوجه شدم چهار تلفن بی‌پاسخ روی موبایلم دارم.
«مگی، خداحافظ.»

او باز هم خندید. «سلام مرا به زنت برسان.»
اصلاً نمی‌دانستم چه چیزی این قدر خنده‌دار بود، اما تصمیم گرفتم من هم بخندم و همان موقع به هوای سرد عصر در آن بیرون قدم گذاشتم، که شاید کمی بیشتر از آنچه قبلاً متوجه شده بودم، به کمی کربن‌دی‌اکساید آلوده بود.

مکان‌های ورای منطق

ایزابل گفت: «دیر به خانه آمدی. نگران شده بودم. فکر کردم شاید آن مرد دنبالت آمده.»
«کدام مرد؟»

«همان لاتی که صورتت را درب‌وداغان کرد.»
او در اتاق نشیمن بود، دیوارها پوشیده از ردیف کتاب‌هایی در مورد تاریخ و ریاضی، بیشتر ریاضی بود. قلم‌ها را توی یک ظرف می‌گذاشت. او با نگاه سردی به من خیره شده بود. بعد کمی نرم شد. «امروز چه کار کردی؟»
من داشتم کیفم را زمین می‌گذاشتم، گفتم: «اوه. خوب بود. کمی درس دادم. دانشجویی را دیدم. با شاگردم بودم. آنکه اسمش مگی است.»
مسخره است، حس می‌کردم این کلمات مرا به جایی می‌برد، به یک دره‌ی خطرناک، اما باز هم آن‌ها را گفتم. ایزابل در این میان، حتی با معیارهای انسانی، کمی صبر کرد تا این اطلاعات را بررسی کند. حالت تهوع من هنوز از بین نرفته بود. برعکس تشدید هم شده بود.
«خیلی خنده‌دار نبود.»

«نمی‌خواستم حرف خنده‌داری بزنم.»

او مدت زیادی مرا برانداز کرد. بعد خودکار را روی زمین انداخت. سر خودکار باز شد. جوهر پاشید. «داری از چی حرف می‌زنی؟»
من دوباره به او گفتم. قسمتی که ظاهراً از همه بیشتر به آن علاقه داشت، بخش آخر بود، در مورد رابطه‌ی من با مگی. درواقع، چنان برایش جالب بود که به
نفس‌نفس افتاد و لوله‌ی قلم را به طرف سر من پرتاب کرد. و بعد زد زیر گریه.

«چرا داری گریه می‌کنی؟» این را گفتم، اما کم‌کم داشتم می‌فهمیدم. به او نزدیک‌تر شدم. آن وقت به من حمله کرد، دست‌هایش تا حدی که قوانین حرکتی
آناطومی اجازه می‌داد به سرعت حرکت می‌کرد. بعد درحالی‌که به من نگاه می‌کرد، فقط آنجا ایستاد، انگار او هم زخمی شده بود. زخم‌هایی نامرئی.
«ایزابل، متأسفم. باید بفهمی، متوجه نبودم دارم کار بدی می‌کنم. همه‌ی این‌ها تازه است. تو نمی‌دانی همه‌ی این چیزها چقدر برای من بیگانه است. می‌دانم از
نظر اخلاقی دوست داشتن زن دیگری غلط است، اما من او را دوست ندارم. این فقط لذت بود. همان‌طور که ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی لذت‌بخش است. تو درک
نمی‌کنی این سیستم چقدر پیچیده و ریاکارانه است...»

او دست کشیده بود. تنفسش آهسته و عمیق شده بود، و اولین سؤالی که پرسید فقط این بود. «او کیست؟» و بعد: «او کیست؟» و کمی بعد: «او کیست؟»
من نمی‌خواستم حرف بزنم. متوجه شدم، حرف زدن با انسانی که برایش اهمیت قائلی، چنان با خطرات پنهان آمیخته که اینکه مردم اصلاً به خودشان زحمت
حرف زدن می‌دادند، جای تعجب دارد. می‌توانستم دروغ بگویم. می‌توانستم حرفم را پس بگیرم. اما متوجه شدم دروغ، هرچند برای نگه داشتن کسی که عاشقش
هستی ضرورت دارد، در واقع چیزی نبود که عشق من طلب می‌کرد. این عشق حقیقت را طلب می‌کرد.

بنابراین با ساده‌ترین کلماتی که می‌توانستم پیدا کنم، گفتم: «نمی‌دانم. اما من او را دوست ندارم. تو را دوست دارم. متوجه نبودم قضیه این‌قدر مهم است. وقتی
داشت اتفاق می‌افتاد، تا حدی فهمیدم. معده‌ام به من گفت، به روشی که هرگز در مورد کره‌ی بادام‌زمینی به من نمی‌گوید. بعد ادامه ندادم.» تنها وقتی که با
مفهوم خیانت روبه‌رو شده بودم در مجله‌ی کازموپولیتن بود، و آن را واقعاً درست شرح نداده بودند. تقریباً گفته بودند این به موقعیت بستگی دارد، و می‌دانید،
این برای درک من مفهوم بیگانه‌ای بود. انگار سعی کنید به یک انسان شفای بین‌سلولی را بفهمانید. «من متأسفم.»

او گوش نمی‌داد. می‌خواست حرف‌های خودش را بزند. «من اصلاً تو را نمی‌شناسم. اصلاً نمی‌دانم تو کی هستی. اصلاً نمی‌دانم. اگر این کار را کرده‌ای، واقعاً برای
من بیگانه‌ای...»

«هستم؟ ایزابل، گوش کن، حق با توست. من هستم. من مال اینجا نیستم.

قبلاً هرگز دوست نداشته‌ام. همه‌ی این‌ها تازه است. من در این چیزها یک آماتورم. گوش کن، من قبلاً فناپذیر بودم، نمی‌توانستم بمیرم، نمی‌توانستم درد را حس کنم، اما از همه‌ی این‌ها دست کشیدم تا...»

او حتی گوش نمی‌داد. یک کهکشان دورتر بود.

«تنها چیزی که می‌دانم، تنها چیزی که بی‌تردید می‌دانم، این است که من طلاق می‌خواهم. طلاق می‌گیرم. این چیزی است که می‌خواهم. تو ما را نابود کرده‌ای. تو گالیور را نابود کرده‌ای. دوباره.»

در این موقع نیوتن درحالی‌که دمش را تکان می‌داد ظاهر شد و سعی کرد اوضاع را آرام کند.

ایزابل به نیوتن اعتنا نکرد و راه افتاد و از من دور شد. باید می‌گذاشتم بروم، اما به طرز غریبی نتوانستم. مچ دستش را گرفتم. گفتم: «بمان.»

بعد آن اتفاق افتاد. بازویش با نیرویی وحشتناک به طرف صورت من تاب خورد، مشتش مثل خرده‌سیارکی با سرعت به طرف سیاره‌ی صورتم آمد. این بار نه یک ضربه‌ی ملایم یا خراش، بلکه یک سیلی. عشق این‌طور تمام می‌شد؟ با یک جراحی روی جراحی دیگر؟

«من الان از خانه می‌روم. وقتی برگشتم، تو باید رفته باشی. می‌فهمی؟ رفته باشی. می‌خواهم از اینجا بروی، و از زندگی ما بیرون بروی. تمام شد. همه‌چیز. همه‌چیز تمام شد. فکر کردم عوض شده‌ای. واقعاً فکر کردم آدم دیگری شده‌ای. و دوباره تو را راه دادم! چه احمق لعنتی بودم!»

من دستم را روی صورتم نگه داشتم. هنوز درد می‌کرد. صدای قدم‌هایش را شنیدم که از من دور می‌شد. در باز شد. در بسته شد. من دوباره یا نیوتن تنها بودم.

گفتم: «حالا واقعاً کار را تمام کردم.»

به نظر می‌رسید او موافق است اما دیگر نمی‌توانستم او را بفهمم. مثل هر انسان دیگری بودم که سعی داشت هر سگی را بفهمد. اما وقتی او به طرف اتاق نشیمن و به خیابان پشت آن پارس کرد به نظر می‌رسید احساسی جز اندوه دارد. حالتش کمتر به دلجویی و بیشتر به هشدار شبیه بود. رفتم و از پنجره‌ی اتاق نشیمن به بیرون نگاه کردم. چیزی دیده نمی‌شد. پس دوباره نیوتن را نوازش کردم، عذرخواهی بی‌فایده‌ای کردم و از خانه رفتم.

بخش ۳: گوزن زخمی تا بالاترین ارتفاع می‌پرد

این برمی‌گردد به کمال هرچه انسانی است، که فرد، تنها با عبور از خلاف هرچیزی که طلب می‌کند، به خواسته‌اش دست می‌یابد.

— سورن کییرکه گارد

برخورد با وینستون چرچیل

به نزدیک‌ترین مغازه رفتم، محل خیلی روشن و غیردوستانه‌ای به اسم تسکو مترو. برای خودم یک بطری نوشیدنی استرالیایی خریدم.

در یک مسیر دوچرخه راه رفتم و آن را نوشیدم و «فقط خدا می‌داند» را خواندم. همه‌جا ساکت بود. کنار درختی نشستم و نوشیدنی‌ام را تمام کردم.

رفتم یکی دیگر خریدم. روی نیمکت پارک کنار مردی با ریش انبوه نشستم. این مرد را قبلاً دیده بودم. در اولین روزم. کسی بود که مرا مسیح نامید. همان بارانی بلند کثیف را پوشیده بود و همان بو را می‌داد. این‌بار برایم جذاب بود. مدتی آنجا نشستم و فقط بوهای مختلف را تشخیص دادم — الکل، عرق، تنباکو، ادرار، عفونت. این یک بوی انسانی منحصربه‌فرد و به شیوه‌ی اندوهبارش تا حدی فوق‌العاده بود.

سر صحبت را باز کردم، گفتم: «نمی‌دانم چرا آدم‌های بیشتری این کار را نمی‌کنند.»

«چه کاری نمی‌کنند؟»

«می‌دانی، مست کردن. نشستن روی نیمکت پارک. این راه خوبی برای حل مشکلات به نظر می‌رسد.»

«رفیق! مسخره می‌کنی؟»

«نه. دوستش دارم. و تو هم معلوم است دوست داری، وگرنه این کار را نمی‌کردی.»

البته، داشتم کمی ریاکاری می‌کردم. انسان‌ها همیشه کارهایی می‌کنند که دوست ندارند. درواقع، با بهترین تخمینی که زده‌ام، در هر زمان فقط سده‌م درصد آدم‌ها کاری انجام می‌دادند که دوست داشتند، و حتی وقتی سرگرم آن کار بودند، به‌خاطر آن عمیقاً احساس گناه می‌کردند و به‌شدت به خودشان قول می‌دادند خیلی زود می‌روند و کار فوق‌العاده ناخوشایند می‌کنند.

یک کیسه‌ی آبی پلاستیکی در باد شناور بود. مرد ریشو سیگاری پیچید. انگشت‌هایش می‌لرزید. اعصابش آسیب دیده بود.

او گفت: «در عشق و زندگی حق انتخاب وجود ندارد.»

«نه. این حقیقت دارد. حتی وقتی فکر می‌کنی حق انتخاب وجود دارد، درواقع چیزی نیست. اما در این فکر که انسان‌ها هنوز توهم اراده‌ی آزاد را تأیید می‌کنند؟»

«نه من، رئیس.» بعد او، زیر لب با صدای بم و فرکانس خیلی پایین شروع کرد به خواندن. «خورشیدی نیست وقتی او رفته...»

«اسم تو چیست؟»

گفتم: «من اندرو هستم. به شکلی.»

«چی ناراحت کرده؟ کتک خورده‌ای؟ صورتت افتضاح است.»

«آره، به خیلی شکل‌ها. کسی بود که دوستم داشت. و این، آن عشق، از هرچیزی گران‌بها تر بود. به من یک خانواده داد. باعث شد حس کنم به جایی تعلق دارم. و من خرابش کردم.»

او سیگاری روشن کرد، که مثل آنتنی بی‌حس از صورتش بیرون زد. گفت: «ده سال پیش من و زنم ازدواج کردیم. بعد کارم را از دست دادم و او همان هفته ترکم کرد. این‌طوری بود که به مشروب رو آوردم و پایم شروع کرد به اذیت کردنم.»

شلوارش را بالا زد. پای چپ او متورم و کبود بود. و بنفش. متوجه بودم انتظار دارد چندشم بشود. «ترومبوز عمیق رگ. عذاب کوفتی است. عذاب کوفتی لعنتی. و یکی از روزها این لعنتی مرا می‌کشد.»

سیگار را به من داد. دودش را فرو دادم. می‌دانم این کار را دوست ندارم، اما باز هم دودش را فرو دادم.

از او پرسیدم: «اسمت چیست؟»

او خندید. «وینستون لعنتی چرچیل.»

«اوه، مثل رئیس‌جمهور زمان جنگ.» تماشایش کردم که چشمش را بسته بود و به سیگارش پک می‌زد. «چرا شما آدم‌ها سیگار می‌کشید؟»

«اصلاً نمی‌دانم. چیز دیگری از من بپرس.»

«بسیار خوب. چطور با دوست داشتن کسی که از تو بیزار است، کنار می‌آیی؟ کسی که نمی‌خواهد دوباره تو را ببیند.»

«خدا می‌داند.»

صورتش را درهم کشید. درد داشت. روز اول متوجه دردش شده بودم، اما حال می‌خواستم کاری برایش بکنم. آن‌قدر مست بودم که باور کنم می‌توانم، یا دست‌کم فراموش کنم که نمی‌توانم.

می‌خواست پاچه‌ی شلوارش را پایین بکشد، اما وقتی دیدم درد دارد، به او گفتم یک لحظه صبر کند. دستم را روی ساق پایش گذاشتم.

«داری چه کار می‌کنی؟»

«نگران نباش. این یک عملیات ساده‌ی انتقال بیولوژیک همراه با خزان یاخته‌ای برعکس است و در سطح مولکولی برای احیا و دوباره‌سازی سلول‌های مرده و بیمار عمل می‌کند. ممکن است فکر کنی جادوست، اما این‌طور نیست.»

دستم آنجا ماند و هیچ اتفاقی نیفتاد. و همین حالت ادامه پیدا کرد. به نظر می‌رسید خیلی با جادو فاصله دارد. «تو کی هستی؟»

«من یک بیگانه‌ام. در دو کهکشان بازنده‌ی به‌دردنخور به حساب می‌آیم.»

«خوب، می‌شود لطفاً دست لعنتی‌ات را از روی پای من برداری؟»

دستم را کنار کشیدم. «متأسفم. واقعاً. فکر کردم هنوز توانایی شفای تو را دارم.»

او گفت: «من تو را می‌شناسم.»

«چی؟»

«تو را قبلاً دیده‌ام.»

«بله. می‌دانم. اولین روزی که در کمبریج بودم از کنارت رد شدم. شاید یادت باشد. من لخت بودم.»

او با چشم‌های تنگ‌شده و سر به یک طرف گرفته، به عقب تکیه داد: «نه. نه. آن نبود. امروز تو را دیدم.»

«فکر نمی‌کنم دیده باشی. تقریباً مطمئنم تو را می‌شناختم.»

«نه. بی‌تردید امروز. می‌دانی، من صورت‌ها خوب یادم می‌مانند.»

«من با کسی بودم؟ یک زن جوان؟ موقرمز؟»

او فکر کرد: «نه. فقط تو بودی.»

«من کجا بودم؟»

«اوه، تو در، بگذار فکر کنم، در نیومارکت‌رود بودی.»

«نیومارکت‌رود؟» اسم خیابان را می‌دانستم، برای اینکه آری آنجا زندگی می‌کرد، اما خودم هرگز به آن خیابان نرفته بودم. نه امروز. نه هیچ‌وقت. اگرچه، البته،

خیلی احتمال داشت اندرو مارتین — اندرو مارتین اصلی — بارها به آنجا رفته باشد. بله، حتماً همین بود. اما قاطی

کرده بود. «فکر می‌کنم شاید سردرگم شده باشی.»

او سرش را تکان داد. «خود تو بودی. امروز صبح. شاید ظهر. یک کلمه‌اش دروغ نیست.»

مرد این را گفت و بلند شد و لنگ‌لنگان و آهسته از من دور شد و ردی از دود و الکل پاشیده از خودش باقی گذاشت.

ابری از جلو خورشید گذشت. بالا به آسمان نگاه کردم. فکری به تاریکی سایه در سرم بود. بلند شدم. تلفن را از جیبم بیرون آوردم و به آری زنگ زدم. بالاخره

کسی گوشی را برداشت. یک زن بد. به سنگینی نفس می‌کشید، دماغش را بالا می‌کشید، به سختی سعی می‌کرد صداها را به کلمات قابل فهم بدل کند.

«الو، من اندرو هستم. می‌خواستم ببینم آری آنجاست یا نه.»

و بعد کلمات با فاصله‌های غیرعادی بیان شدند. «او مرده، او مرده، او مرده.»

جایگزین

من دویدم.

بطری را گذاشتم و با نهایت سرعتی که می‌توانستم دویدم، به آن طرف پارک، از خیابان‌های اصلی، درحالی‌که اصلاً به ترافیک فکر نمی‌کردم. این دویدن آزاردهنده

بود. زانوهایم، استخوان‌های لگنم، قلب و ریه‌هایم را آزار داد. همه‌ی اجزای سازنده به من یادآوری کردند یک روز از کار می‌افتند. درضمن، این کار به شکلی

ناراحتی‌های متعدد چهره و دردهایی را تشدید کردند که از آن‌ها رنج می‌بردم. اما بیشتر از همه ذهن من در عذاب بود.

این اشتباه من بود. هیچ ربطی به فرضیه‌ی ریمن نداشت و همه‌اش به این واقعیت مربوط بود که از کجا آمده بودم، به آری حقیقت را گفته بودم. او حرفم را باور

نکرده بود، اما مسئله این نبود. من توانسته بودم بدون هشدار رنج‌آور رنگ بنفش موضوع را بگویم. آن‌ها ارتباط مرا قطع کرده بودند، اما حتماً هنوز مراقب بودند

و گوش می‌دادند، که معنی‌اش این بود احتمالاً الان هم صدایم را می‌شنیدند.

«این کار را نکنید. به ایزابل یا گالیور صدمه نزنید. آن‌ها هیچ چیزی نمی‌دانند.»

به خانه‌ای رسیدم که تا امروز صبح، در آن همراه با آدم‌هایی زندگی می‌کردم که به آن‌ها علاقه‌مند بودم. خش‌خش کتان از مسیر اتومبیل‌رو

پوشیده از سنگریزه رد شدم. اتومبیل آنجا نبود. از پنجره‌ی اتاق نشیمن نگاه کردم، اما اثری از کسی دیده نمی‌شد. کلید نداشتم، برای همین زنگ در را زدم. ایستادم و منتظر ماندم، در این فکر بودم که باید چه بکنم. بعد از مدتی در باز شد، اما من هنوز کسی را نمی‌دیدم. هرکی در را باز کرده بود، معلوم بود نمی‌خواهد دیده شود.

به داخل خانه قدم گذاشتم. از آشپزخانه رد شدم. نیوتن در سبزش خوابیده بود. به طرف او رفتم، با ملایمت تکانش دادم. «نیوتن! نیوتن!» اما خواب ماند، عمیقاً نفس می‌کشید، به طرز اسرارآمیزی بیدارشدنی نبود.

از اتاق نشیمن صدایی گفت: «من اینجا هستم.»

بنابراین دنبال آن صدای آشنا رفتم، تا به آنجا رسیدم، به مردی نگاه کردم که پا روی پا انداخته، روی کاناپه‌ی بنفش نشسته بود. فوراً آشنا به نظرم آمد — در حقیقت، امکان نداشت از این آشناتر باشد — و با این حال، همزمان، ظاهرش وحشتناک بود.

چون داشتم به خودم نگاه می‌کردم.

لباس‌هایش فرق داشتند (جین به جای شلوار مخمل کبریتی، تی‌شرت به جای پیراهن، کفش‌های ورزشی به جای کفش‌های عادی) اما کاملاً شکل اندرو مارتین بود. موی قهوه‌ای روشن، با فرق طبیعی. چشم‌های خسته، و همان چهره بدون کبودی‌ها.

او با لبخند گفت: «اسنپ! این چیزی است که اینجا می‌گویند، این‌طور نیست؟ موقع ورق‌بازی. اسنپ! ما دوقلوهای همسانیم.» «تو کی هستی؟»

او اخم کرد، انگار سؤال واضحی کرده بودم که نباید پرسیده می‌شد. «من جایگزین تو هستم.»

«جایگزین من؟»

«این چیزی است که من گفتم. من اینجا هستم تا کاری را انجام بدهم که تو نتوانستی انجام بدهی.»

قلبم به‌شدت می‌زد: «منظورت چیست؟»

«برای از بین بردن اطلاعات.»

ترس و خشم گاهی یک چیز است. «تو آری را کشتی؟»

«بله.»

«چرا؟ او نمی‌دانست فرضیه‌ی ریمن اثبات شده.»

«نه. می‌دانم. من دستوراتی گسترده‌تر از تو دارم. به من گفته شده هرکس را که درباره‌ی خودت با او حرف زده‌ای، بکشم.» فکر کرد تا کلمه‌ی درست را پیدا کند.
«در مورد اصل خودت.»

«پس آن‌ها به من گوش می‌دادند؟ آن‌ها گفتند ارتباط من قطع شده.»

او به دست چپ من اشاره کرد، جایی که تکنولوژی هنوز در آن وجود داشت. «آن‌ها توانایی‌های تو را گرفتند، اما مال خودشان را نگرفتند. گاهی گوش می‌کنند. چک می‌کنند.»

من به او خیره شدم. به دستم. ناگهان مثل یک دشمن شد.

«از کی اینجایی؟ منظورم روی زمین است.»

«زیاد نیست.»

«چند شب پیش کسی مخفیانه وارد این خانه شد. آن‌ها به کامپیوتر ایزابل دسترسی پیدا کردند.»

«من بودم.»

«پس چرا تأخیر کردی؟ چرا آن شب کار را تمام نکردی؟»

«تو اینجا بودی. نمی‌خواستم به تو آسیب برسانم. هیچ وونادورینی وونادورینی دیگر را نکشته. نه به طور مستقیم.»

«خوب، من واقعاً یک وونادورین نیستم. انسانم. تناقض این است که من هزار سال نوری از وطن دورم، و با این حال حس می‌کنم در وطنم.»

او مکث کرد، به سختی آب دهانش را قورت داد. «من با یک مؤنث زندگی می‌کردم.»

«یک انسان مؤنث؟ یک زن؟»

«بله.»

«کجا؟»

«بیرون کمبریج. یک دهکده. او اسم مرا نمی‌داند. فکر می‌کند اسم من جاناتان روپر است. او را قانع کردم که ما ازدواج کرده‌ایم.»

من خندیدم. خنده او را غافلگیر کرد. «چرا داری می‌خندی؟»
 «نمی‌دانم. شوخ‌طبعی پیدا کرده‌ام. این چیزی است که وقتی توانایی‌ها را از دست دادم، به دست آوردم.»
 «من آن‌ها را می‌کشم، تو این را می‌دانی؟»
 «نه. واقعاً، نمی‌دانم. من به میزبان‌ها گفتم این کار دلیلی ندارد. این آخرین چیزی است که به آن‌ها گفتم. به نظرم حرفم را فهمیده‌اند.»
 «به من هم گفته شده، این کاری است که می‌کنم.»
 «اما فکر نمی‌کنی این کار بی‌دلیل است، که هیچ علت واقعی برای انجام آن وجود ندارد؟»
 او آه کشید و سرش را تکان داد. با صدایی که مال من اما بم‌تر و به شکلی بی‌روح‌تر بود، گفت: «نه، این‌طور فکر نمی‌کنم. من فقط چند روز با یک انسان زندگی کرده‌ام، اما دیده‌ام در میان این موجودات خشونت و ریاکاری وجود دارد.»
 «بله، اما خوبی هم دارند. خوبی‌های زیاد.»
 «نه. من این را ندیدم. آن‌ها می‌توانند بنشینند و اجساد انسان‌های مرده را در صفحه‌ی تلویزیون ببینند و هیچ چیزی حس نکنند.»
 «من اول همین‌طور فکر می‌کردم، اما...»
 «آن‌ها می‌توانند اتومبیلی را هر روز سی مایل برانند و به‌خاطر بازیافت چند قوطی خالی مربا نسبت به خودشان احساس خوبی داشته باشند. آن‌ها نمی‌توانند در مورد اینکه صلح چیز خوبی است، حرف بزنند، با این حال جنگ را باشکوه ندانند. آن‌ها می‌توانند مردی را سرزنش کنند که زنش را بر اثر خشم کشته اما سرباز بی‌تفاوتی را که با انداختن یک بمب صد بچه را می‌کشد، ستایش کنند.»
 «بله، اینجا منطق غلطی وجود دارد، با تو موافقم، اما با این حال واقعاً معتقدم...»
 او گوش نمی‌داد. حالا ایستاده بود، همان‌طور که در اتاق قدم می‌زد و سخنرانی می‌کرد، با چشم‌هایی مصمم به من خیره شده بود. «فکر می‌کنند خدا همیشه طرف آن‌هاست، حتی اگر طرف آن‌ها در تضاد با بقیه‌ی هم‌نوعان‌شان باشد. آن‌ها نمی‌توانند در مورد دو واقعیه‌ی بسیار مهم که به صورت زیستی برایشان اتفاق می‌افتد — تولیدمثل و مرگ — به توافق برسند. تظاهر می‌کنند می‌دانند پول برایشان خوشبختی نمی‌خرد، با این حال هربار پول را ترجیح می‌دهند. در هر فرصت ممکن چیزهای معمولی را می‌ستایند و عاشق این‌اند که شاهد بدشانسی دیگران باشند. آن‌ها بیشتر از صدهزار نسل روی این سیاره زندگی کرده‌اند و با این حال هنوز نمی‌دانند واقعاً کی هستند و واقعاً چطور باید زندگی کنند. درحقیقت، آن‌ها حالا کمتر

از گذشته می‌دانند.»

«تو حق داری اما فکر نمی‌کنی در این تضادها چیزی زیبا، چیزی اسرارآمیز وجود دارد؟»

«نه. نه. فکر نمی‌کنم. آنچه من فکر می‌کنم این است که خشونت‌شان به آن‌ها کمک کرده به دنیا مسلط شوند، و آن را 'متمدن' کنند، اما حالا جایی نمانده تا بروند، و در نتیجه دنیای انسانی به چیزی علیه خودش بدل شده. این هیولایی است که با خوردن وجود خودش ضیافت می‌گیرد. و با این حال آن‌ها هیولا را نمی‌بینند، یا نمی‌خواهند ببینند در درون آن هستند، مولکول‌هایی در درون هیولا.»

من به قفسه‌های کتاب‌ها نگاه کردم. «تو شعرهای انسان‌ها را خوانده‌ای؟ انسان‌ها این نقص‌ها را می‌فهمند.»
او هنوز هم گوش نمی‌داد.

«آن‌ها خودشان را گم کرده‌اند، اما نه جاه‌طلبی‌شان را. فکر نکن اگر امکانش را داشتند این محل را ترک نمی‌کردند. تازه دارند می‌فهمند آن بیرون حیات وجود دارد، که ما یا موجوداتی مثل ما، آن بیرون هستند، در همین‌جا توقف نمی‌کنند. آن‌ها می‌خواهند دست به اکتشاف بزنند، و با گسترش درک ریاضی‌شان، بالاخره می‌توانند این کار را بکنند. بالاخره آن‌ها ما را پیدا می‌کنند، و وقتی این کار را کردند، نمی‌خواهند با ما دوست باشند، حتی اگر خودشان فکر کنند — همان‌طور که همیشه فکر می‌کنند — که از طرف آن‌ها خیرخواهی محض است. دلیلی برای از بین بردن یا انقیاد سایر شکل‌های حیاتی پیدا خواهند کرد.»
دختری با روپوش مدرسه از جلوی خانه رد شد. خیلی زود گالیور به خانه می‌آمد.

«اما بین کشتن این آدم‌ها و جلوگیری از پیشرفت، هیچ ارتباطی وجود ندارد، به تو قول می‌دهم. هیچ ارتباطی.»

او از بالا و پایین رفتن در اتاق دست برداشت و به طرف من آمد، به طرف صورتم خم شد. «ارتباط؟ من برای از ارتباط می‌گویم... فیزیکدان آماتوری در یک اداره‌ی ثبت اختراعات در برن سوئیس کار می‌کند. او به یک نظریه می‌رسد که، نیم قرن بعد، منجر به این می‌شود که شهرهای ژاپن، با همه‌ی جمعیت‌شان، به طور کامل از بین بروند. شوهرها، زن‌ها، پسرها، دخترها. او نمی‌خواهد این ارتباط شکل بگیرد، اما این جلو شکل‌گیری آن را نمی‌گیرد.»
«تو داری از موضوع کاملاً متفاوتی حرف می‌زنی.»

«نه. نه. نمی‌زنم. این سیاره‌ای است که در آن یک خیالبافی می‌تواند به مرگ منتهی شود، و جایی که ریاضیدان‌ها باعث فاجعه می‌شوند. این

دیدگاه من در مورد انسان‌هاست. این با نظر تو فرقی دارد؟»

گفتم: «اگرچه انسان‌ها به روش خودشان از اشتباهات درس می‌گیرند، بیشتر از آنچه فکر می‌کنی به هم اهمیت می‌دهند.»

«نه. می‌دانم آن‌ها وقتی طرف مقابل مثل خودشان است، یا زیر یک سقف زندگی می‌کند، به هم اهمیت می‌دهند، اما هر تفاوتی یک قدم آن‌ها را از همدردی دور می‌کند. برای آن‌ها اختلاف بین خودشان به طرز احمقانه‌ای ساده است. تصور کن اگر بتوانند با ما چه خواهند کرد.»

«البته، من قبلاً این را تصور کرده‌ام و از جوابش ترسیده‌ام.» من داشتم ضعیف می‌شدم. احساس خستگی و سردرگمی می‌کردم.

«اما ما برای کشتن آن‌ها به اینجا فرستاده شده‌ایم. چه چیز ما از آن‌ها بهتر است؟»

«ما بر اساس نتیجه‌گیری منطقی عمل می‌کنیم، از روی تفکر معقول. ما برای حفاظت اینجا هستیم، حتی برای حفاظت انسان‌ها. به این فکر کن. پیشرفت برای آن‌ها چیز خیلی خطرناکی است. آن پسر باید بمیرد، حتی اگر زن را بتوان زنده گذاشت. آن پسر می‌داند. خود تو به ما گفتی.»

«تو داری اشتباه کوچکی می‌کنی.»

«چه اشتباهی می‌کنم؟»

«تو نمی‌توانی پسر یک مادر را بدون کشتن مادرش بکشی.»

«داری معما طرح می‌کنی. مثل آن‌ها شده‌ای.»

به ساعت نگاه کردم. چهار و نیم بود. هر لحظه امکان داشت گالیور به خانه برگردد. به این فکر بودم چه کار کنم. شاید این من دیگر، این «جاناتان» حق داشت. خوب، اینجا واقعاً یک شاید وجود نداشت. او حق داشت: انسان‌ها نمی‌توانستند خیلی خوب از پیشرفت استفاده کنند و جای خودشان را در دنیا خوب نمی‌فهمیدند. آن‌ها، سرانجام، برای خودشان و دیگران خطر بزرگی بودند.

بنابراین سر تکان دادم، و جلو رفتم و روی آن کاناپه‌ی بنفش نشستم. حالا حواسم جمع بود، و کاملاً متوجه دردم بودم.

گفتم: «تو حق داری. تو حق داری. و من می‌خواهم به تو کمک کنم.»

یک بازی

همان‌طور که به چشم‌هایش نگاه می‌کردم، برای هفدهمین بار به او گفتم: «می‌دانم تو حق داری. اما من ضعیف شده بودم. حالا باید این را اعتراف کنم. ضعیف بودم و توانایی آسیب رساندن به هیچ انسان دیگری را نداشتم، به‌خصوص کسانی که با آن‌ها زندگی می‌کردم. اما چیزهایی که تو به من گفتی، هدف اصلی‌ام را به یادم آورد. من نمی‌توانم آن هدف را عملی کنم و دیگر توانایی‌ها را ندارم تا آن کار را بکنم، اما من هم به اندازه‌ی تو می‌فهمم باید این کار عملی شود، و در نتیجه به شکلی از تو برای آمدن به اینجا ممنونم. من احمق شده بودم. من خسته و شکست‌خورده بودم.»

جاناتان دوباره روی کاناپه نشست و مرا برانداز کرد. به کبودی‌هایم خیره شد و هوای بین ما را بو کشید: «تو الکل نوشیده‌ای.» «بله. من فاسد شده بودم. متوجه شده‌ام وقتی با یک انسان زندگی کنی، کسب بعضی عادت‌های بد آن‌ها خیلی ساده است. من الکل نوشیده‌ام. رابطه‌ی جنسی داشته‌ام. سیگار کشیده‌ام. ساندویچ‌های کره‌ی بادام‌زمینی خورده‌ام و به موسیقی ساده‌ی آن‌ها گوش داده‌ام. خیلی از لذت‌های مزخرفی را حس کرده‌ام که آن‌ها می‌توانند حس کنند، همراه با درد جسمی و روحی. اما هنوز، با وجود فساد، به اندازه‌ی کافی از وجودم باقی مانده، به اندازه‌ی کافی از خود کاملاً منطقی من، تا بفهمم چه کاری باید انجام شود.»

او مرا تماشا کرد. حرفم را باور کرد، برای اینکه هر کلمه‌ای که به زبان آورده بودم، حقیقت داشت. «از شنیدنش آرامش پیدا کردم.» یک لحظه را هم تلف نکردم. «حالا به من گوش کن. گالیور به‌زودی به خانه برمی‌گردد. او با اتومبیل یا دوچرخه نمی‌آید. پیاده می‌آید. دوست دارد پیاده‌روی کند. ما صدای پاهایش را روی سنگریزه‌ها و بعد صدای کلیدش را توی در می‌شنویم. معمولاً یکر است به آشپزخانه می‌رود تا نوشیدنی یا کاسه‌ی غلات صبحانه بردارد. هر روز حدود سه کاسه غلات صبحانه می‌خورد. به‌هرحال، این ربطی ندارد. چیزی که به موضوع ربط دارد، این است که به احتمال زیاد اول به آشپزخانه می‌رود.» جاناتان داشت با دقت زیاد به هرچه به او می‌گفتم گوش می‌داد. از دادن این اطلاعات احساسی عجیب، حتی وحشتناک داشتم، اما واقعاً هیچ راه دیگری به فکرم نمی‌رسید.

گفتم: «تو باید سریع عمل کنی چون مادرش به‌زودی به خانه می‌آید. درضمن، احتمال هم دارد از دیدن تو تعجب کند. می‌دانی، مادرش مرا از خانه بیرون کرده، چون به او وفادار نبوده‌ام. یا تقریباً وفاداری من از نوع درست نبوده. با توجه به فقدان تکنولوژی خواندن ذهن، انسان‌ها فکر

می‌کنند تک‌همسری امکان‌پذیر است. واقعیت دیگری که باید در نظر گرفت این است که گالیور قبلاً براساس تصمیم فردی، خواسته خودش را بکشد. در نتیجه، پیشنهاد می‌کنم هر روشی برای کشتن او انتخاب می‌کنی فکر خوبی است که خودکشی به نظر برسد. شاید بعد از اینکه قلبش ایستاد، بتوانی مچ او را ببری، رگ‌هایش را قطع کنی. این‌طور کمتر مشکوک می‌شوند.»

جاناتان سر تکان داد، بعد به دوروبر اتاق نگاه کرد. به تلویزیون، کتاب‌های تاریخ، مبل، نقاشی‌های هنری قاب‌شده روی دیوار، گوشی تلفن که سر جایش بود. به او گفتم: «روشن گذاشتن تلویزیون فکر خوبی است، حتی اگر تو در این اتاق نباشی. چراکه من همیشه به اخبار گوش می‌کنم و تلویزیون را روشن می‌گذارم.» او تلویزیون را روشن کرد.

ما نشستیم و بدون یک کلمه حرف صحنه‌های جنگ خاورمیانه را تماشا کردیم. اما او چیزی شنید که من نشنیدم، حس‌های او خیلی شدیدتر شده بود. گفت: «صدای قدم‌ها. روی سنگریزه‌ها.»

گفتم: «او اینجاست. به آشپزخانه برو. من پنهان می‌شوم.»

۹۰.۲ مگاهرتز

در اتاق نشیمن منتظر ماندم. در بسته شد. هیچ دلیلی نداشت گالیور به این اتاق بیاید. او برخلاف اتاق مهمان به‌ندرت به این اتاق می‌آمد. فکر نمی‌کنم هرگز شنیده باشم این کار را کرده باشد.

بنابراین وقتی در خانه باز و بعد بسته شد، بی‌حرکت و ساکت آنجا ایستادم. او در راهرو بی‌حرکت مانده بود. صدای قدم‌ها شنیده نمی‌شد. «سلام.»

بعد یک واکنش. صدای من اما نه صدای من، از آشپزخانه آمد. «سلام، گالیور!»

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مامان گفت تو رفته‌ای. به من تلفن کرد و گفت شما دعوا کرده‌اید.»

من صدای او را شنیدم — من، اندرو، جاناتان — با لحن شمرده‌ای جواب داد. «درست است. دعوا کردیم. جروبحتی داشتیم. نگران نباش، زیاد جدی نبود.»

«آهان؟ از نظر مامان حسابی جدی به نظر می‌رسید.» گالیور مکث کرد. «لباس‌های کی را پوشیده‌ای؟»

«این‌ها، لباس‌های قدیمی است که یادم رفته بود دارم.»

«من هرگز این‌ها را ندیده بودم. و صورتت، کاملاً خوب شده. حسابی بهتر به نظر می‌رسی.»

«خوب، باز که شروع کردی.»

«خوب، به‌هرحال، من باید بروم طبقه‌ی بالا. بعداً کمی غذا برمی‌دارم.»

«نه. نه. تو همین‌جا می‌مانی.» کنترل ذهن شروع شده بود. کلمات او افکار هشیارانه را کنار می‌زد. «تو اینجا می‌مانی و یک چاقو برمی‌داری — یک چاقوی تیز، تیزترین چاقویی که در این اتاق هست...»

داشت اتفاق می‌افتاد. می‌توانستم آن را حس کنم، در نتیجه کاری کردم که قصد داشتم. به طرف کتابخانه رفتم و رادیوی کوکی را برداشتم کوک آن را ۳۶۰ درجه چرخاندم و دگمه‌ای را زدم که دایره‌ی سبز کوچکی روی آن بود. روشن.

صفحه‌ی نمایش کوچک روشن شد: ۹۰.۲ مگاهرتز.

وقتی رادیو را به راهرو بردم موسیقی کلاسیک با بیشترین حد ممکن بلند شد. اگر خیلی اشتباه نکرده باشم دبوسی بود.

«تو حالا آن چاقو را به مچ خودت فشار می‌دهی و آن‌قدر سخت فشار می‌دهی که تا همه‌ی رگ‌هایت را ببرد.»

گالیور که هشیار شده بود، پرسید: «این چه صدایی است؟» هنوز نمی‌توانستم او را ببینم. هنوز درست جلو در آشپزخانه نبودم.

«فقط این کار را بکن. گالیور! به زندگی‌ات پایان بده.»

وارد آشپزخانه شدم و همزادم را دیدم که وقتی دستش را روی سر گالیور فشار می‌داد، پشت به من بود. چاقو روی زمین افتاد. مثل دیدن غسل تعمید عجیب انسانی بود. می‌دانستم کاری که او می‌کرد، از دیدگاه خودش درست و منطقی بود، اما دیدگاه چیز مسخره‌ای بود.

گالیور به زمین افتاد؛ بدنش متشنج بود. رادیو را روی پیشخان گذاشتم. آشپزخانه خودش رادیو داشت. آن را هم روشن کردم. همان‌طور که می‌خواستم، تلویزیون هنوز در اتاق دیگر روشن بود. ترکیب ناموزون موسیقی کلاسیک و صدای گوینده‌های اخبار و موسیقی کلاسیک فضا را پر کرده بود که من خودم را به جانانان رساندم و بازویش را گرفتم، در نتیجه او حالا با گالیور هیچ تماسی نداشت.

او برگشت، گلوی مرا گرفت، مرا به یخچال کوبید و فشار داد.

او گفت: «تو اشتباه کردی.»

تشنج گالیور قطع شد و او سردرگم به اطراف نگاه کرد. دو مرد را دید، هردو یک شکل، شبیه پدرش، که با نیروی مساوی گلوی همدیگر را فشار می دادند.

می دانستم هر اتفاق دیگری بیفتد، باید جاناتان را در آشپزخانه نگه دارم. اگر او با رادیوهای روشن و تلویزیون در اتاق دیگر در آشپزخانه می ماند، نیروی ما مساوی بود.

گفتم: «گالیور! گالیور! چاقو را به من بده. هر چاقویی. آن چاقو. آن چاقو را به من بده.»

«پدر؟ تو پدر منی؟»

«بله. هستم. حالا چاقو را به من بده.»

جاناتان گفت: «گالیور، به او اعتنا نکن. او پدر تو نیست. منم. او شارلاتان است. چیزی نیست که به نظر می رسد. یک هیولاست. یک بیگانه. ما باید او را از بین ببریم.»

همان طور که در حالت درگیری بی حاصل در هم قفل شده بودیم، نیرومان را با هم به مقابله گذاشته بودیم، دیدم چشم های گالیور پر از تردید شد. او به من نگاه کرد.

زمان حقیقت بود.

«من پدر تو نیستم. و این مرد هم نیست. گالیور! پدر تو مرده. او شنبه مرد، هفدهم آوریل. گرفتن جان او کار...» برای گفتنش به راهی فکر کردم که برای او قابل درک باشد. «... کسانی بود که ما برای آن ها کار می کنیم. آن ها اطلاعات را از او بیرون کشیدند و بعد او را کشتند. و آن ها مرا، به شکل او، به اینجا فرستادند تا تو را بکشم. و مادرت را بکشم. و هرکس را که چیزی از آنچه او آن روز به آن دست یافته بود، می دانست، اما من این کار را نکردم. نمی توانستم این کار را بکنم چون شروع کردم، شروع کردم به احساس چیزی که می بایست غیرممکن باشد... من با شما احساس همدردی کردم. کم کم شما را دوست داشتم. نگران شما شدم. شما دو تا را دوست داشتم. و همه چیز را رها کردم... من نه نیرویی دارم، نه قدرتی.»

جاناتان گفت: «پسرم! به او گوش نکن.» و بعد او متوجه چیزی شد. «رادیوها را خاموش کن. به من گوش کن، همین حالا رادیوها را خاموش کن.»

من با چشم‌هایی ملتمس به گالیور خیره شدم. «هرکاری می‌کنی، آن‌ها را خاموش نکن. سیگنال آن‌ها تکنولوژی را مختل می‌کند. این در دست چپ اوست. دست چپ او. همه‌چیز در دست چپ اوست...»

گالیور به زحمت بلند شده بود. منگ به نظر می‌رسید. صورتش چیزی نشان نمی‌داد. من به شدت فکر کردم.

فریاد زدم: «آن برگ! گالیور، تو حق داشتی. برگ، یادت بیاید، برگ! و فکر کن به...» اینجا بود که نسخه‌ی دیگر من به سرعت و با نیرویی بی‌رحمانه صورتش را به بینی من کوبید. سرم به در یخچال کوبیده شد و همه‌چیز محو شد. رنگ‌ها محو شدند، و صدای رادیوها و صدای دور گوینده با هم مخلوط شدند. یک سوپ شنیداری چرخان. «گالی...»

من دیگر رادیوها را خاموش کرد. دبوسی محو شد. اما همان لحظه‌ای که موسیقی از بین رفت، صدای فریادی شنیدم. شبیه صدای گالیور بود. و همین، اما این فریاد درد نبود. فریاد تصمیم بود. غرش ابتدایی خشم که به او شهادت لازم را داد تا چاقویی که داشت با آن مچ‌های خودش را می‌زد به پشت مردی فرو کند که دقیقاً شبیه پدرش بود. چاقو عمیقاً فرو رفت.

با آن غرش، و آن صحنه، اتاق از حالت محو درآمد. قبل از آنکه انگشت جاناتان به رادیوی دوم برسد توانستم روی پاهایم بایستم. موهایش را از پشت کشیدم. صورتش را دیدم. درد به شکلی نشان‌داده شده بود که فقط صورت‌های انسانی قادر به آن بودند. چشم‌ها، شوکه و با این حال ملتمس. دهان انگار داشت ذوب می‌شد.

ذوب شدن. ذوب شدن. ذوب شدن.

بالاترین جنایت

نباید دوباره به صورتش نگاه می‌کردم. تا وقتی تکنولوژی در درونش بود، نمی‌مرد. او را کشان‌کشان به طرف اجاق آگا بردم. به گالیور دستور دادم. «روشنش کن. درش را بردار.»
«درش؟»

«صفحه‌ی داغ‌شونده‌ی اجاق.»

این کار را کرد. حلقه‌ی پولادی رویی را برداشت و کنار گذاشت و این کار را بدون کمترین حیرت کرد.

گفتم: «به من کمک کن. دارد مقاومت می‌کند. به من کمک کن و بازویش را بگیر.»

ما با هم به اندازه‌ی کافی نیرو داشتیم تا کف دستش را روی فلز سوزان بگیریم. همان‌طور که دستش را آنجا نگه داشته بودیم، صدای فریادش وحشتناک بود. برای من که می‌دانستم دارم چه کار می‌کنم، این واقعاً مثل پایان دنیا به نظر می‌رسید.

من داشتم بالاترین جنایت را انجام می‌دادم. داشتم توانایی‌ها را از بین می‌بردم و یکی از هم‌نوعانم را می‌کشتم.

سر گالیور فریاد زد: «باید دستش را آنجا نگه داریم. باید آن را آنجا نگه داریم! نگهش دار! نگهش دار! نگهش دار!»
بعد توجهم را به جانانان معطوف کردم.

زمزمه کردم: «به آن‌ها بگو تمام شده. به آن‌ها بگو مأموریتت را انجام داده‌ای. به آن‌ها بگو توانایی‌ها مشکلی پیدا کرده‌اند، اینکه نمی‌توانی برگردی. به آن‌ها بگو، و من این درد را قطع می‌کنم.»

یک دروغ. و یک قمار برای او نه من. اما قماری ضروری. او به آن‌ها گفت، با این حال دردش ادامه پیدا کرد.

چه مدت در این حال بودیم؟ چند ثانیه؟ چند دقیقه؟ مثل معمای اینشتین بود. مقایسه‌ی اجاق داغ با دختر زیبا. اواخر آن، جانانان به زانو افتاده و از هوش رفته بود.

وقتی عاقبت توده‌ی چسبناکی را که دست بود، کنار کشیدم اشک بر صورتم جاری شد. نبض او را گرفتم. مرده بود. وقتی افتاد چاقو در سینه‌اش فرو رفت. به دست و به صورتش نگاه کردم، آسوده بود. ارتباط او نه فقط با میزبان‌ها، بلکه با زندگی هم قطع شده بود.

آسوده بود، چراکه خودش شده بود — تغییر شکل سلولی که خود به خود مرگ را به دنبال داشت. شکل او داشت تغییر می‌کرد، در خود می‌پیچید، صورتش داشت مسطح می‌شد، مجسمه‌اش دراز می‌شد، روی پوستش لکه‌های ارغوانی و بنفش دیده می‌شد. تنها چاقوی توی پوستش سر جایش ماند. این عجیب بود. با فرو رفتن چاقوی آشپزخانه‌ی زمینی این موجود، که دقیقاً همان شکلی بود که من قبلاً داشتم، به کلی بیگانه به نظر می‌رسید. یک هیولا. یک جانور. چیزی متفاوت.

گالیور خیره شد، اما چیزی نگفت. شوک آن‌قدر شدید بود که به‌سختی می‌شد نفس کشید، چه برسد به حرف زدن. من هم نمی‌خواستم حرف بزنم، اما به دلایل واقع‌بینانه‌تر. درواقع، نگران بودم شاید همان موقع هم زیادی حرف زده باشم. شاید میزبان‌ها همه‌ی چیزهایی را که در آن آشپزخانه گفته بودم، شنیده بودند. نمی‌دانستم. چیزی که می‌دانستم این بود که باید کار دیگری هم بکنم. آن‌ها توانایی‌های تو را گرفته‌اند، اما مال خودشان را نگرفته‌اند. اما قبل از آنکه بتوانم کاری کنم، از بیرون صدای اتومبیلی شنیده شد. ایزابل به خانه آمده بود. «گالیور! مادر توست. او را دور نگه دار. به او هشدار بده.»

او از اتاق بیرون رفت. من رفتم به طرف گرمایی که از اجاق بلند می‌شدم، و دستم را کنار جایی گذاشتم که قبلاً دست او بود و هنوز تکه‌های گوشتش روی آن جلز ولز می‌کرد. دستم را به صفحه‌ی داغ چسباندم و دردی خالص و مطلق حس کردم که فضا و زمان و گناه را دور کرد.

ذات واقعیت

می‌دانید، زندگی متمدنانه، بر اساس حجم عظیم توهمات بنا شده که همه آزادانه با آن‌ها همراهی می‌کنیم. مشکل این است که بعد از مدتی فراموش می‌کنیم این‌ها توهمات‌اند و وقتی واقعیت خودش را به ما نشان می‌دهد، عمیقاً شوکه می‌شویم.

— جی. جی. بالارد

واقعیت چه بود؟

حقیقتی عینی؟ توهم جمعی؟ عقیده‌ی اکثریت؟ محصول درک تاریخی؟ رؤیا؟ رؤیا. خوب، بله، شاید. اما اگر رؤیا بود پس رؤیایی بود که من هنوز از

آن بیدار نشده بودم.

اما وقتی انسان‌ها موضوعات را عمیقاً بررسی می‌کنند — چه حوزه‌هایی با فاصله‌ی مصنوعی فیزیک کوآنتوم باشد یا زیستی یا عصب‌شناسی یا ریاضیات یا عشق — بیشتر و بیشتر به مهملات، بی‌منطقی و هرج‌ومرج نزدیک می‌شوند. هرچه می‌دانند باطل می‌شود، مدام و مدام. زمین مسطح نیست؛ زالوها هیچ ارزش پزشکی ندارند؛ پیشرفت یک افسانه است؛ زمان حال تنها چیزی است که آن‌ها دارند.

و این فقط در سطح وسیع اتفاق نمی‌افتد. این برای هر فرد انسانی هم اتفاق می‌افتد.

در هر زندگی یک لحظه است. یک بحران. بحرانی که می‌گوید: آنچه من به آن اعتقاد دارم اشتباه است. این برای هرکس اتفاقی می‌افتد، تنها تفاوت این است که این آگاهی چطور آدم‌ها را تغییر می‌دهد. در بیشتر موارد، نتیجه‌اش به سادگی دفن آن آگاهی و تظاهر به این است که آنجا نیست. انسان‌ها این‌طوری پیر می‌شوند. این چیزی است که در نهایت چهره‌شان را چروکیده و پشت‌شان را خمیده می‌کند و دهان و جاه‌طلبی‌شان را تحلیل می‌برد. سنگینی انکار. اضطراب ناشی از آن. این در انسان‌ها منحصربه‌فرد نیست. بزرگ‌ترین اقدام شجاعانه یا دیوانگی که هرکس قادر است انجام بدهد، تغییر است.

من چیزی بودم. و حالا چیز دیگری بودم.

من هیولا بودم و حالا نوع دیگری از هیولا هستم. هیولایی که می‌میرد، و درد را حس می‌کند، اما چیزی که در ضمن زندگی می‌کند، حتی شاید روزی شادمانی را پیدا کند. چون شادمانی حالا برای من ممکن است. شادمانی سوی دیگر آزرده‌گی است.

چهره‌ای به اندازه‌ی ماه شوکه‌شده

گالیور، او جوان بود و بهتر از مادرش می‌توانست چیزها را بپذیرد. زندگی او هرگز واقعاً برایش معنی نداشت، در نتیجه اثبات نهایی ذات بی‌معنی آن برایش نوعی آسودگی بود. او کسی بود که پدرش را از دست داده بود و همین‌طور کسی که او را کشته بود، اما موجودی که او کشته بود، چیزی بود که درکش نمی‌کرد نمی‌توانست با آن مرتبط باشد. او می‌توانست برای یک سگ مرده گریه کند، اما یک وونادورین مرده برایش هیچ معنایی نداشت. در مورد موضوع اندوه، این حقیقت داشت که گالیور برای پدرش نگران بود و می‌خواست بداند او دردی نکشیده باشد. به او گفتم درد نکشیده. این حقیقت داشت؟ نمی‌دانستم. پی بردم این بخشی از انسان بودن است. مسئله این بود که بدانی کدام دروغ‌ها باید گفته شوند، و کی باید آن‌ها را بگویی.

دوست داشتن کسی دروغ‌گویی به اوست. اما هرگز ندیدم برای پدرش گریه کند. نمی‌دانستم چرا. شاید سخت بود فقدان کسی را حس کنی که هرگز واقعاً آنجا نبوده.

به هر حال، بعد از تاریکی او کمک کرد جسد را کشان‌کشان بیرون ببریم. نیوتن حالا بیدار بود. او بعد از ذوب تکنولوژی جان‌تاتان بیدار شده بود. و حالا همان‌طور که سگ‌ها ظاهراً هرچیزی را می‌پذیرند، آنچه را می‌دید پذیرفته بود. هیچ تاریخدان سگ‌سانی وجود نداشت، در نتیجه این وضع را آسان‌تر می‌کرد. هیچ‌چیز دور از انتظار نبود. در یک مرحله او شروع کرد به کندن زمین، انگار سعی داشت به ما کمک کند، اما به آن نیازی نبود. لازم نبود گوری کنده شود چون آن هیولا — و این چیزی بود که من در ذهنم آن را می‌نامیدم، هیولا — در اتمسفر غنی از اکسیژن به سرعت تجزیه می‌شد. با توجه به دست سوخته‌ی من و اینکه گالیور در یک مرحله مجبور شد بایستد و بالا بیاورد، کشیدن آن به بیرون کار خیلی سختی بود. گالیور وحشتناک به نظر می‌رسید. او را به یاد می‌آوردم که از زیر چتری به من خیره شده بود و صورتش به اندازه‌ی ماه شوکه بود.

نیوتن تنها مشاهده‌کننده‌ی ما نبود.

ایزابل با ناباوری ما را تماشا کرد. نمی‌خواستم بیرون بیاید و ببیند اما این کار را کرد. در آن مرحله همه‌چیز را نمی‌دانست. مثلاً نمی‌دانست شوهرش مرده یا آن جسدی که داشتیم می‌کشیدم، در اصل همان شکلی را دارد که زمانی من داشتم.

این چیزها را خیلی به‌کندی فهمید، اما نه به‌کندی لازم. برای هضم این‌ها دست کم به چند قرن نیاز داشت، حتی شاید از آن هم بیشتر. مثل این بود که کسی را از انگلستان قرن هجدهم به مرکز شهر توکیو در قرن بیست و یکم ببری. او نمی‌توانست با آن کنار بیاید. گذشته از همه‌چیز، او تاریخدان بود. کسی که کارش یافتن طرح‌ها، تسلسل‌ها و دلایل بود، و تبدیل گذشته به روایتی که در همان مسیر پریپیچ‌وخم پیش می‌رفت. اما در این مسیر حالا کسی از آسمان چیزی را انداخته بود که سخت فرود آمده و با زمین برخورد کرده بود، زمین را کج کرده و نشان دادن راه را غیرممکن کرده بود.

در نتیجه پیش دکتر رفت و مقداری قرص خواست. قرص‌هایی که به او داده شد کمکی نکردند و بالاخره او سه هفته با خستگی شدید در رختخواب ماند. تشخیص این بود که شاید به یک بیماری به اسم سندروم خستگی شدید دچار شده باشد. البته، این‌طور نبود. او اندوهگین بود. اندوهگین نه فقط به‌خاطر از دست دادن شوهرش بلکه همین‌طور برای از دست دادن واقعیت آشنا.

در آن دوران از من متنفر بود. همه‌چیز را برایش توضیح دادم: هیچ‌کدام از این‌ها تصمیم من نبوده، اینکه برخلاف میل خودم بدون اینکه

وظیفه‌ای را پذیرفته باشم برای توقف پیشرفت انسان‌ها و انجام خدمت بزرگ‌تری برای تمام کیهان فرستاده شدم. اما او نمی‌توانست به من نگاه کند برای اینکه نمی‌دانست دارد به چه چیزی نگاه می‌کند. من به او دروغ گفته بودم. با او همبستر شده بودم. گذاشته بودم زخم‌هایم را پانسمان کند. اما او نفهمیده بود با چه کسی دارد می‌خوابد. اهمیتی نداشت من عاشقش شده بودم و اینکه با نجات او و گالیور کاملاً از آن‌ها دفاع کرده بودم. نه. این اصلاً اهمیت نداشت. من یک قاتل، و برای او، بیگانه بودم.

دستم به‌کندی بهبود پیدا کرد. به بیمارستان رفتم و آن‌ها یک دستکش شفاف دادند تا بیوشم که پر از یک کرم ضدعفونی بود. در بیمارستان از من پرسیدند چطور این اتفاق افتاده و گفتم مست بودم و با حواس‌پرتی به اجاق تکیه دادم و فقط وقتی درد حس کردم که خیلی دیر شده بود. سوختگی‌ها تاول زدند و پرستار آن‌ها را ترکاند و با علاقه مایع شفافی را تماشا کردم که از آن‌ها بیرون زد.

خودخواهانه امیدوار بودم بالاخره دست زخمی من شاید در ایزابل همدردی ایجاد کند. می‌خواستم آن چشم‌ها را دوباره ببینم. آن چشم‌هایی که وقتی گالیور در خوابش به من حمله کرده، با نگرانی به صورتم نگاه کرده بودند.

مدت کوتاهی این فکر را سبک سنگین کردم تا کوشیدم او را قانع کنم هرچه به او گفته بودم حقیقت نداشته. که ما بیشتر رئالیسم جادویی بودیم تا علمی تخیلی، به‌خصوص آن شاخه‌ی ادبیات داستانی که یک راوی کاملاً غیرقابل اعتماد تعریفش می‌کند. که من واقعاً بیگانه نبودم. که انسانی درهم‌شکسته بودم، و هیچ‌چیز غیرزمینی و غیرمادی در مورد من وجود ندارد. گالیور شاید می‌دانست چه دیده، اما گالیور ذهنی شکننده داشت. می‌توانستم به‌سادگی همه را انکار کنم. سلامت یک سگ متغیر بود. آدم‌ها از سقف می‌افتادند و زنده می‌ماندند. گذشته از همه‌چیز، انسان‌ها — به‌خصوص بزرگسالان — می‌خواهند مبتذل‌ترین حقایق ممکن را باور کنند. آن‌ها به این نیاز دارند، برای اینکه مانع از این شوند که جهان‌بینی‌شان و سلامت عقل‌شان واژگون شود و آن‌ها را در اقیانوس گسترده‌ی چیزهای درک‌ناپذیر فرو ببرد.

اما این به شکلی خیلی توهین‌آمیز به نظر می‌رسید و نمی‌توانستم این کار را بکنم. دروغ‌ها در همه‌جای این سیاره بود، اما عشق حقیقی به دلیلی این نام را گرفته بود. و اگر یک راوی به شما بگوید همه‌ی این‌ها رؤیا بوده، می‌خواهید به او بگویید به‌سادگی از یک توهم به توهم دیگری گذر کرده، و می‌تواند هر زمان از این واقعیت تازه بیدار شود. شما با توهمات زندگی سازگار بوده‌اید. تنها چیزی که داشتید، دیدگاه خودتان بوده، در نتیجه حقیقت عینی بی‌معنی بوده. شما باید بین یک رؤیا و چسبیدن به آن انتخاب می‌کردید. چیزهای دیگر یک فریب بود. وقتی

حقیقت و عشق را در یک معجون قوی چشیدید، دیگر حيله‌ای در کار نخواهد بود. درحالی‌که می‌دانستم این تعبیر اوضاع را با هیچ میزان صداقتی نمی‌توانم تصحیح کنم، زندگی با آن سخت بود.

می‌دانید، قبل از آمدن به زمین هرگز نمی‌خواستم یا نیازی نداشتم کسی از من مراقبت کند، اما حالا تشنه‌ی آن احساس مراقبت بودم، تعلق داشتن، دوست داشته شدن.

شاید زیادی انتظار داشتم. شاید اجازه‌ی ماندن در همان خانه، جایی که مجبور بودم روی آن کاناپه‌ی ارغوانی وحشتناک بخوابم، بیش از لیاقت من بود. تصور می‌کنم تنها دلیل اینکه چنین اجازه‌ای داده شده بود، گالیور بود. گالیور می‌خواست من بمانم. من زندگی او را نجات داده بودم. به او کمک کرده بودم در مقابل قلدرها بایستد. اما بخشش او باز هم تعجب‌آور بود.

در مورد منظوم اشتباه نکنید. سینما پارادیزو نبود، اما به نظر می‌رسید او مرا به‌عنوان حیات برون‌زمینی خیلی راحت‌تر از وجودم به‌عنوان یک پدر، پذیرفته بود. یک روز شنبه صبح، پنج دقیقه به هفت، قبل از آنکه مادرش بیدار شود، از من پرسید: «تو از کجا آمده‌ای؟»
«دور، دور، دور، دور، دور، دور، دور دست.»

«این دور چقدر دور است؟»

گفتم: «توضیح آن خیلی سخت است. منظوم این است که تو فکر می‌کنی فرانسه دور است.»

او گفت: «فقط امتحان کن.»

متوجه ظرف میوه شدم. همین روز قبل، من به سوپرمارکت رفته و غذای سالمی خریده بودم که دکتر برای ایزابل توصیه کرده بود. موز، پرتقال، انگور، گریپ‌فروت.

گریپ‌فروت بزرگ را برداشتم و گفتم: «بسیار خوب. این خورشید است.»

گریپ‌فروت را روی میز عسلی گذاشتم. بعد دنبال کوچک‌ترین انگوری گشتم که توانستم پیدا کنم. انگور را آن سر میز گذاشتم.

«این زمین است، آن قدر کوچک است که به‌سختی می‌توانی آن را ببین.»

نیوتن به میز نزدیک‌تر شد، کاملاً معلوم بود قصد دارد زمین را در آرواره‌هایش از بین ببرد. گفتم: «نه، نیوتن. بگذار حرفم را تمام کنم.» نیوتن، دمش لای پاهایش، عقب رفت.

گالیور ضمن برانداز گریپ‌فروت و دانه‌ی انگور کوچک و شکننده، در چهره‌اش اخم بود. او به اطراف نگاه کرد. «پس سیاره‌ی تو کجاست؟» فکر می‌کنم صادقانه انتظار داشت پرتقالی را که در دست داشتم، جای دیگری در اتاق بگذارم. کنار تلویزیون یا روی یکی از طبقه‌های کتابخانه. یا شاید، در صورت لزوم، طبقه‌ی بالا.

«برای دقت، این پرتقال باید روی یک میز عسلی در نیوزیلند قرار بگیرد.»

او یک لحظه ساکت ماند، سعی کرد سطح دوری را درک کند که من داشتم از آن حرف می‌زدم. هنوز غرق فکر گفتم: «می‌توانم به آنجا بروم؟» «نه. این غیرممکن است.»

«چرا؟ باید یک سفینه‌ی فضایی باشد.»

من سرم را تکان دادم. «نه. من سفر نکردم. شاید آمده باشم، اما سفر نکردم.»

او گیج شده بود، پس توضیح دادم، اما بعد او حتی بیشتر گیج شده بود.

«به‌هرحال، نکته این است که حالا برای من شانس عبور از کائنات به اندازه‌ی هر انسان دیگر است. این چیزی است که حالا هستم، و این جایی است که باید در آن بمانم.»

«تو از کائنات برای زندگی روی کاناپه دست شستی؟»

«آن موقع متوجه این موضوع نبودم.»

ایزابل به طبقه‌ی پایین آمد. ربدوشامبر سفید و پیژامه پوشیده بود. رنگ‌پریده بود، اما همیشه صبح‌ها رنگ‌پریده بود. به من و گالیور که داشتیم حرف می‌زدیم نگاه کرد، و یک لحظه انگار از این صحنه با محبتی کم‌سابقه استقبال کرد.

او پرسید: «جریان چیست؟»

گالیور گفت: «هیچی.»

درحالی‌که هنوز رد خواب در لحن آرام او معلوم بود، پرسید: «میوه اینجا چه نقشی دارد؟»

«داشتم برای گالیور توضیح می‌دادم از کجا آمده‌ام. از چقدر دور.»

«تو از گریپ‌فروت آمدی؟»

«نه. گریپ‌فروت خورشید است. خورشید شما. خورشید ما. من در پرتقال زندگی می‌کردم. که باید در نیوزیلند باشد. زمین حالا در شکم نیوتن است.»

من به او لبخند زدم. فکر کردم شاید این به نظرش خنده‌دار باشد، اما فقط طوری به من خیره شد که انگار هفته‌ها به من خیره شده بود. انگار من سال‌های نوری از او دور بودم.

از اتاق بیرون رفت.

گفتم: «گالیور! فکر می‌کنم بهترین کار این است که بروم. درواقع، نباید می‌ماندم. می‌دانی، این فقط در مورد همه‌ی این چیزها نیست. از آن دعوای من و مادرت خبر داری؟ آنکه تو هرگز نفهمیدی سر چه بود؟»

«آهان.»

«خوب، من وفادار نبودم. من با زنی به اسم مگی هم‌بستر شدم. یکی از شاگردان من — از شاگردان پدرت. از آن لذت نبردم، اما ربطی به موضوع ندارد. من نفهمیدم ممکن است مادرت را ناراحت کند، اما کرد. قوانین درست وفاداری را نمی‌شناختم اما این توجیه آن نیست، یا دلیلی که بتوانم به کار ببرم، وقتی آزادانه در مورد خیلی چیزهای دیگر دروغ گفته‌ام. وقتی زندگی او و تو را به خطر انداختم.» آه کشیدم. «فکر می‌کنم، فکر می‌کنم باید بروم.»

«چرا؟»

این سؤال مرا درگیر کرد. به معده‌ام رسید، و آن را فشرد.

«فقط فکر می‌کنم الان بهترین کار باشد.»

«کجا می‌خواهی بروی؟»

«نمی‌دانم. نه هنوز. اما نگران نباش، وقتی به آنجا رسیدم به تو می‌گویم.»

مادرش به درگاه برگشته بود.

به او گفتم: «من دارم می‌روم.»

او چشم‌هایش را بست. نفسی کشید. با دهانی که روزگاری بوسیده بودم، گفت: «بله. بله. شاید این بهترین کار باشد.» چهره‌اش کاملاً درهم رفت، انگار پوستش احساسی بود که می‌خواست بکند و دور بیندازد. چشم‌هایم جریانی گرم و ملایم را حس کردند. دیدم تار شد. بعد چیزی روی گونه‌ام پایین آمد، تا لب‌هایم رسید. یک مایع. مثل باران، اما گرم‌تر. آب‌نمک. من یک قطره اشک ریخته بودم.

نوع دوم جاذبه

قبل از آنکه خانه را ترک کنم، طبقه‌ی بالا به اتاق زیر شیروانی رفتم. آنجا به‌جز روشنایی کامپیوتر، تاریک بود. گالیور روی تختش دراز کشیده و از پنجره به بیرون خیره شده بود.

«گالیور! من پدر تو نیستم. حق ندارم اینجا بمانم.»

گالیور که مچ‌بندش را می‌جوید، گفت: «نه. می‌دانم.» خصومت مثل شیشه‌ای شکسته در چشم‌هایش برق می‌زد.

«تو پدرم نیستی. اما درست مثل خودش هستی. هیچ اهمیتی نمی‌دهی. تو پنهان از مامان با کسی رابطه داشتی. می‌دانی، او هم همین کار را کرد.»

«گالیور! گوش کن، من نمی‌خواهم تو را ترک کنم، می‌خواهم مادرت را برگردانم، خوب؟ او الان تا حدی سردرگم است و حضور من در اینجا کمکی نمی‌کند.»

«همه‌چیز بدجوری گند است. من به‌کلی احساس تنهایی می‌کنم.»

خورشید ناگهان از پشت پنجره درخشید، بی‌توجه به روحیه‌ی ما.

«گالیور! تنهایی واقعیتی جهانی مثل هیدروژن است.»

او آهی کشید که درواقع می‌بایست به انسان مسن‌تری تعلق می‌داشت. «فقط گاهی حس می‌کنم به درد نمی‌خورم. می‌دانی، به درد زندگی نمی‌خورم. منظورم

این است، آدم‌ها توی مدرسه، خیلی از آن‌ها والدین‌شان جدا شده‌اند، اما ظاهراً با پدرشان ارتباط خوبی دارند. و همیشه در مورد من فکر می‌کنند چه دلیلی

داشتم که قاطی کنم؟ زندگی من چه ایرادی داشت؟ در خانه‌ی خوب با والدین ثروتمند طلاق‌نگرفته زندگی می‌کردم. آنجا چه کوفتی ممکن بود ایراد داشته باشد؟

«اما همه‌اش مزخرف بود. مامان و بابا هرگز همدیگر را دوست نداشتند، به‌هرحال نه از وقتی که من یادم می‌آید. مامان بعد از بحران روحی پدر — منظورم بعد از

آمدن تو — به نظر می‌رسید تغییر کرده اما این فقط توهم او بود. منظورم این است تو حتی کسی نبودی که او خیال می‌کرد. وقتی با ای‌تی بیشتر از پدر خودت

ارتباط برقرار کنی، به نتیجه‌ای می‌رسی. او مزخرف بود. جداً یادم نمی‌آید یک بار به من توصیه‌ای کرده باشد. به‌جز اینکه من نباید آرشیفتکت بشوم، چون صد سال

طول می‌کشد تا معماری تحسین شود.»

«گالیور! گوش کن، تو به راهنمایی نیاز نداری. چیزهایی که لازم داری، توی سر خودت هستند. تو بیشتر از هرکس دیگری روی سیاره‌ات در مورد جهان اطلاعات داری.» به پنجره اشاره کردم. «تو آنجا را، آن بیرون را ندیده‌ای و همین‌طور، باید بگویم، نشان داده‌ای واقعاً قوی هستی.» او دوباره از پنجره به بیرون خیره شد. «آن بالا چه‌جوری است؟» «خیلی متفاوت. همه‌چیز متفاوت است.» «اما چطور؟»

«خوب، نوع حیات متفاوت است. هیچ‌کس نمی‌میرد. دردی نیست. همه‌چیز زیباست. تنها مذهب ریاضیات است. خانواده‌ای نیست. میزبان‌ها هستند — آن‌ها دستورات را صادر می‌کنند — و همه‌ی آن دیگران هستند. پیشرفت ریاضیات و امنیت جهان دو موضوع مورد توجه‌اند. نفرت وجود ندارد. نه پدر هست و نه پسر. مرز مشخصی بین زیست‌شناسی و تکنولوژی نیست. همه‌چیز بنفش است.» «معرکه به نظر می‌رسد.»

«ملال‌آور است. ملال‌آورترین زندگی است که می‌توانی تصور کنی. اینجا، تو درد داری و از دست دادن، بهایش این است. اما گالیور! پاداش می‌تواند فوق‌العاده باشد.»

او با ناباوری به من نگاه کرد: «آهان. خوب، من اصلاً نمی‌دانم چطور آن‌ها را پیدا کنم.»
تلفن زنگ زد. ایزابل جواب داد. یک لحظه بعد بلند صدا زد.
«گالیور! با تو کار دارند. یک دختر است. نَت.»

من بی‌اختیار متوجه لبخندی خیلی خیلی کمرنگ در چهره‌ی گالیور شدم، لبخندی که او از آن خجالت می‌کشید و موقع بیرون رفتن سعی داشت زیر ابرهای ناخشنودی پنهان کند.

من نشستم و نفس کشیدم، با ریه‌هایی که یک روز از کار می‌افتادند اما هنوز هوای گرم و تمیز زیادی باید به درون راه می‌دادند. بعد به طرف کامپیوتر ابتدایی زمینی گالیور برگشتم و شروع کردم به تایپ، هر توصیه‌ای که برای کمک به یک انسان به فکر می‌رسید، را نوشتم.

توصیه برای یک انسان

۱. شرم غل و زنجیر است. خودت را آزاد کن.
۲. نگران توانایی‌هایت نباش. تو از توانایی دوست داشتن برخورداری. همان کافی است.
۳. با انسان‌های دیگر مهربان باش. در سطح جهانی آن‌ها تو هستند.
۴. تکنولوژی نوع بشر را نجات نمی‌دهد. انسان‌ها نجات می‌دهند.
۵. بخند. برازنده‌ی توست.
۶. کنجکاو باش. همه‌چیز را زیر سؤال ببر. واقعیت امروز فقط پندارِ فرداست.
۷. طنز خوب است. اما نه به خوبی احساس.
۸. ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی با یک لیوان نوشیدنی عالی می‌شود. اجازه نده کسی چیزی جز این به تو بگوید.
۹. گاهی، برای اینکه خودت باشی، باید خودت را فراموش کنی و چیز دیگری بشوی. کاراکتر تو چیزی تثبیت‌شده نیست. گاهی باید بجنبی تا از آن عقب نمائی.
۱۰. تاریخ یک شاخه‌ی ریاضی است. همین‌طور ادبیات. اقتصاد شاخه‌ای از مذهب است.
۱۱. ارتباط جنسی می‌تواند به عشق صدمه بزند، اما عشق نمی‌تواند به رابطه‌ی جنسی صدمه بزند.
۱۲. اخبار باید با ریاضی شروع شود، بعد شعر، و بعد از آن به چیزهای دیگر بپردازد.
۱۳. تو نباید به دنیا می‌آمدی. موجودیت تو تقریباً غیرممکن بوده. فراموش کردن غیرممکن از یاد بردن خود توست.
۱۴. زندگی تو ۲۵۰۰۰ روز در خود خواهد داشت. مواظب باش بعضی از آن‌ها را به یاد بیاوری.
۱۵. راه رسیدن به تکبر، طریق رسیدن به فلاکت است. و برعکس.
۱۶. تراژدی فقط همان کمدی است که هنوز به سرانجام نرسیده. یک روز به آن می‌خندیم. یک روز به همه‌چیز می‌خندیم.
۱۷. البته، لباس بپوش، اما یادت باشد این‌ها لباس است.
۱۸. طلا یک شکل حیاتی، قوطی حلبی حیات دیگر است.
۱۹. شعر بخوان. به‌خصوص شعرهای امیلی دیکنسون. این شاید نجاتت بدهد. آن سکستون ذهن را می‌شناسد، والت ویتمن علف را می‌شناسد،

اما امیلی دیکنسون همه چیز را می‌شناسد.

۲۰. اگر آرشیتکت شدی، یادت باشد: دایره خوب است. مستطیل هم همین‌طور. اما ممکن است زیاده‌روی کنی.

۲۱. تا وقتی نمی‌توانی منظومه‌ی شمسی را ترک کنی به خودت زحمت رفتن به فضا را نده. بعد به جایی برو.

۲۲. نگران عصبانیت نباش. وقتی نگران شوکه عصبانیت غیرممکن شده باشد. برای اینکه آن موقع نابود می‌شوی.

۲۳. شادمانی این اطراف نیست. شادمانی در درون است.

۲۴. تکنولوژی جدید، روی زمین، فقط یعنی چیزی که پنج سال دیگر به آن می‌خندی. برای چیزهایی ارزش قائل باش که پنج سال دیگر به آن‌ها نمی‌خندی. مثل عشق. یا یک شعر خوب. یا یک ترانه. یا آسمان.

۲۵. فقط نوعی ادبیات داستانی وجود دارد. اسم این نوع «کتاب» است.

۲۶. هرگز زیاد از یک رادیو فاصله نگیر. رادیو می‌تواند زندگی‌ات را نجات بدهد.

۲۷. سگ‌ها استعداد وفاداری دارند. برخورداری از این استعداد خوب است.

۲۸. مادرت باید یک رمان بنویسد. او را تشویق کن.

۲۹. اگر غروب خورشیدی بود، بایست و به آن نگاه کن. دانایی متناهی است. شگفتی نامتناهی است.

۳۰. موفقیت را هدف قرار نده. تکامل و حیات، تنها به‌خاطر اشتباهات اتفاق می‌افتد.

۳۱. شکست یک حیلۀ نور است.

۳۲. تو انسانی. پول برایت اهمیت خواهد داشت. اما متوجه باش پول نمی‌تواند تو را خوشحال کند چون شادمانی فروشی نیست.

۳۳. تو باهوش‌ترین موجود جهان نیستی. تو حتی باهوش‌ترین موجود روی سیاره‌ی خودت نیستی. زبان آوایی آوازهای نهنگ گوژپشت از تمام کارهای شکسپیر پیچیده‌تر است. این مسابقه نیست. خوب، هست. اما نگرانش نباش.

۳۴. «غرابت فضا»ی دیوید بویی در مورد فضا هیچ چیزی به تو نمی‌گوید، اما طرح موسیقی آن برای گوش خیلی خوشایند است.

۳۵. وقتی بالا به آسمان نگاه می‌کنی، در شبی بی‌ابر، هزاران ستاره و سیاره می‌بینی، متوجه می‌شوی در بیشتر آن‌ها اتفاق‌های خیلی کمی می‌افتد. اتفاق‌های مهم دورتر است.

۳۶. یک روز انسان‌ها در مریخ زندگی خواهند کرد. اما هیچ‌چیز نمی‌تواند از یک صبح ابری روی زمین هیجان‌انگیزتر باشد.
۳۷. سعی نکن همیشه سرد باشی. تمامی جهان سرد است. ذره‌های گرم‌است که اهمیت دارد.
۳۸. والت ویتمن حداقل در یک مورد حق داشت. تو خود را انکار خواهی کرد. تو وسیعی. تو در خود افراد بی‌شماری داری.
۳۹. هیچ‌کس هرگز در مورد هیچ‌چیزی کاملاً حق ندارد. در هیچ‌جا.
۴۰. هرکس یک کم‌دی است. اگر مردم به تو می‌خندند آن‌ها درست نفهمیده‌اند که موضوع شوخی خودشان هستند.
۴۱. مغز تو باز است. نگذار بسته شود.
۴۲. تا هزار سال دیگر، اگر انسان‌ها آن‌قدر دوام بیاورند، تمام چیزهایی که می‌دانی، رد می‌شوند و توهماتی حتی بزرگ‌تر جای آن‌ها را می‌گیرد.
۴۳. همه‌چیز اهمیت دارد.
۴۴. تو قدرت نگه داشتن زمان را داری. این کار را با بوسیدن انجام می‌دهی. یا با شنیدن موسیقی.
- در ضمن موسیقی پیشرفته‌ترین چیزیست که شما دارید. یک قدرت برتر است. به نواختن گیتار باس ادامه بده. تو خوب می‌نوازی. به یک گروه ملحق شو.
۴۵. دوست من، آری یکی از عاقل‌ترین انسان‌هایی بود که تا به حال وجود داشته‌اند. او را بشناس.
۴۶. یک تناقض. چیزهایی که نیاز نداری، آن‌ها را زندگی کنی — کتاب‌ها، هنر، سینما، نوشیدنی و چیزهای دیگر — چیزهایی است که برای زندگی به آن‌ها نیاز داری.
۴۷. گاو، گاو است حتی اگر آن را گوشت قرمز بنامی.
۴۸. دو نظام اخلاقی هیچ مثل هم نیستند. شکل‌های مختلف را بپذیر، تا وقتی آن‌قدر تیز نیستند که آسیب برسانند.
۴۹. از هیچ‌کس نترس. تو با یک کارد نان‌بری یک قاتل بیگانه را به قتل رساندی که از آن طرف جهان آمده بود. در ضمن مشت خیلی محکمی داری.
۵۰. یک وقتی اتفاق‌های بد روی می‌دهند. کسی را داشته باش که به او تکیه کنی.
۵۱. نوشیدنی عصرها خیلی لذت‌بخش. خماری صبح خیلی ناخوشایند است. یک وقتی باید انتخاب کنی: عصرها یا صبح‌ها.
۵۲. اگر داری می‌خندی، ببین نکند بخوابی گریه کنی. و برعکس.

۵۳. هرگز از این نترس که به کسی بگویی دوستش داری. دنیای تو خیلی عیب‌ها دارد اما افراط در محبت یکی از آن‌ها نیست.
۵۴. آن دختری که تلفنی با او حرف زدی. دیگران هم خواهند بود. اما امیدوارم این دختر خوب باشد.
۵۵. شما تنها موجودات روی زمین نیستید که از تکنولوژی استفاده می‌کنید. به مورچه‌ها نگاه کن. واقعاً نگاه کن. کاری که آن‌ها با شاخه و برگ می‌کنند خیلی حیرت‌انگیز است.
۵۶. مادر تو پدرت را دوست داشت. حتی اگر وانمود کند این‌طور نبوده.
۵۷. در میان هموعان تو احمق‌های زیادی وجود دارند. خیلی خیلی زیاد. تو یکی از آن‌ها نیستی. موقعیت خودت را حفظ کن.
۵۸. این طول زندگی اهمیت ندارد. عمق آن مهم است. اما موقع حفر خورشید را بالای سرت نگه دار.
۵۹. اعداد قشنگ‌اند. اعداد اول زیبا هستند. این را درک کن.
۶۰. از سرت اطاعت کن. از قلبت اطاعت کن. از غریزه‌ات اطاعت کن. درواقع، از هرچیزی به‌جز فرمان‌ها اطاعت کن.
۶۱. یک روز، اگر به قدرت رسیدی، به مردم این را بگو: اینکه فقط می‌توانید معنی‌اش این نیست که باید کاری را انجام بدهید. نوعی قدرت و زیبایی در فرضیه‌های ثابت‌نشده و گل‌های چیده‌نشده است.
۶۲. آتش روشن کن. اما فقط به شکل مجازی. مگر اینکه سردت باشد و جای امنی برای این کار باشد. در هر دو صورت: آتش روشن کن.
۶۳. تکنیک مسئله نیست، روش است. مسئله کلمات نیست، آهنگ است.
۶۴. زنده باش. این مهم‌ترین وظیفه‌ی تو در دنیا است.
۶۵. فکر نکن می‌دانی. بدان که فکر می‌کنی.
۶۶. وقتی یک سیاه‌چاله انفجارهای عظیم اشعه‌ی گاما خلق می‌کند، تمامی کهکشان را با نور کور می‌کند و میلیون‌ها دنیا را از بین می‌برد. تو ممکن است هر لحظه ناپدید شوی. این لحظه. یا این یکی. یا این یکی. مواظب باش، تا حد ممکن، کاری انجام بده که از مردن حین انجام آن خوشحال باشی.
۶۷. جنگ یک پاسخ است. برای سؤالی غلط.
۶۸. جذابیت فیزیکی، بیشتر از هرچیز به عدد مربوط است.
۶۹. آری معتقد بود همه شبیه‌سازی هستیم. ماده یک توهم است. همه‌چیز از سیلیکون است. شاید حق داشت. اما احساسات تو؟ آن‌ها واقعی است.

۷۰. مشکل تو نیستی. آن‌ها هستند. (نه، واقعاً. این‌طور است).
۷۱. هر وقت می‌توانی نیوتن را به پیاده‌روی ببر. دوست دارد از خانه بیرون برود. و سگی دوست‌داشتنی است.
۷۲. آدم‌ها زیاد در مورد همه‌چیز فکر نمی‌کنند. آن‌ها با فکر به نیازها زنده می‌مانند و می‌خواهند تنها باشند. اما تو یکی از آن‌ها نیستی. مواظب باش.
۷۳. هیچ‌کس تو را نخواهد فهمید. این درنهایت آن‌قدرها مهم نیست. مهم این است که تو خودت را بفهمی.
۷۴. یک کوارک کوچک‌ترین چیز نیست. آرزویی که در بستر مرگ خواهی داشت — اینکه بیشتر کار کرده بودی — این کوچک‌ترین چیز است. برای اینکه آنجا نخواهد بود.
۷۵. ادب معمولاً ترس است. مهربانی همیشه شجاعت است. اما مراقبت و محبت است که از تو انسان می‌سازد. بیشتر مراقبت کن، انسان‌تر شو.
۷۶. در ذهنت اسم همه‌ی روزها را شنبه بگذار. و اسم کار را به تفریح بدل کن.
۷۷. وقتی اخبار را تماشا می‌کنی و هموعان خودت را در رنج می‌بینی، فکر نکن کاری از دست تو برنمی‌آید. اما این را بدان که با تماشای اخبار، کار انجام نمی‌شود.
۷۸. بلند شو. لباس‌هایت را بپوش. و بعد شخصیتت را بپوش. عاقلانه انتخاب کن.
۷۹. لئوناردو داوینچی یکی از شما نبود. یکی از ما بود.
۸۰. زبان واژه‌گزینی خوشایند است. عشق حقیقت است.
۸۱. تو با جست‌وجوی معنای زندگی به شادمانی دست پیدا نمی‌کنی. معنا فقط سومین چیز مهم است. بعد از دوست‌داشتن و وجود داشتن.
۸۲. اگر فکر می‌کنی چیزی زشت است، دقیق‌تر نگاه کن. زشتی فقط درست ندیدن است.
۸۳. دیگی که مراقبتش باشی، هرگز نمی‌جوشد. این تمام چیزی است که لازم است در مورد فیزیک کوآنتوم بدانی.
۸۴. تو چیزی بیشتر از مجموعه‌ی اجزای هستی و این خودش خیلی زیاد است.
۸۵. قرون‌وسطی هرگز تمام نشد. (اما این را به مادرت نگو).
۸۶. اینکه از چیزی خوشت بیاید، توهین به آن است. دوستش داشته باش یا از آن بیزار باش. پرشور باش. با پیشرفت تمدن، بی‌تفاوتی هم پیشرفت

می‌کند. این یک بیماری است. خود را به کمک هنر در مقابل آن ایمن کن. و با عشق.

۸۷. ماده‌ی سیاه برای سرهم نگه داشتن کهکشان‌ها لازم است. ذهن تو یک کهکشان است. بیشتر تاریک تا روشن. اما روشنایی آن را باارزش می‌کند.

۸۸. باید بگویم: خودت را نکش. حتی وقتی تاریکی مطلق است. همیشه بدان که زندگی ساکن نیست. زمان فضا است. تو داری در میان آن کهکشان حرکت می‌کنی. منتظر ستاره‌ها باش.

۸۹. در سطح زیراتمی، همه‌چیز پیچیده است. اما تو در سطح زیراتمی زندگی نمی‌کنی. تو حق داری ساده‌سازی کنی. اگر این کار را نکنی، دیوانه خواهی شد.

۹۰. اما حالا. مردها مریخی نیستند. زن‌ها ونوسی نیستند. فریب این دسته‌بندی‌ها را نخور. همه‌کس همه‌چیز است. هر جزء درون یک ستاره در درون تو هست و هر شخصیتی که تا به حال وجود داشته در تماشاخانه‌ی ذهن تو برای ایفای یک نقش اصلی رقابت می‌کند.

۹۱. شانس آورده‌ای که زنده‌ای. نفس بکش و شگفتی‌های زندگی را فرو بده. هرگز حتی یک گلبرگ گل را بدیهی فرض نکن.

۹۲. اگر بچه‌دار شدی و یکی از آن‌ها را بیشتر از دیگری دوست داشتی، روی آن کار کن. آن‌ها می‌فهمند، حتی اگر فقط یک اتم کمتر باشد. یک اتم همه‌ی آن چیزی است که برای یک انفجار خیلی بزرگ لازم داری.

۹۳. مدرسه یک شوخی است. اما با آن کنار بیا، چون تو خیلی به نقطه‌ی اوج آن نزدیکی.

۹۴. مجبور نیستی استاد دانشگاه بشوی. مجبور نیستی هیچ چیزی بشوی. به خودت فشار نیاور. با احتیاط جلو برو و تا وقتی حس نکردی چیزی مناسب است احتیاط را کنار نگذار. شاید هیچ‌چیز مناسب نباشد. شاید تو جاده‌ای نه مقصد. عیبی ندارد. جاده باش. اما مراقب باش این جاده برای از پنجره به بیرون نگاه کردن چیزی داشته باشد.

۹۵. با مادرت مهربان باش و سعی کن او را خوشحال کنی.

۹۶. گالیور مارتین! تو انسان خوبی هستی.

۹۷. من دوستت دارم. این را به یاد داشته باش.

در آغوش کشیدنی بسیار کوتاه

من یک ساک را پر از لباس‌های اندرو مارتین کردم و بعد رفتم.

ایزابل پرسید: «داری کجا می‌روی؟»

به نظر می‌رسید نگران می‌شود. ما همدیگر را در آغوش کشیدیم. من مشتاق این بودم که بشنوم او آهنگ سینما پارادیزو را زمزمه کند. مشتاق این بودم که بشنوم با من درباره‌ی آلفرد بزرگ (۴) حرف بزند. مشتاق این بودم برایم ساندویچ درست کند، یا روی یک تکه پنبه ماده‌ی ضدعفونی تی‌سی‌پی بریزد. مشتاق شنیدن این بودم که نگرانی‌هایش را در مورد کار، یا گالیور با من در میان بگذارد. اما این کار را نکرد. نمی‌توانست.

در آغوش کشیدن تمام شد. نیوتن کنار او با غمگین‌ترین چشم‌ها به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «خداحافظ.»

و از سنگریزه‌ها عبور کردم و به طرف جاده رفتم و جایی در جهان روحم یک ستاره‌ی آتشین حیات‌بخش سقوط کرد، و سیاهچاله‌ای بسیار سیاه شروع کرد به شکل گرفتن.

زیبایی غم‌انگیز خورشید در حال غروب

گاهی سخت‌ترین کار فقط این است که انسان بمائی.

— مایکل فرنتی

البته، ویژگی سیاهچاله‌ها این است که آن‌ها واقعاً خیلی تمیز و مرتب‌اند. در یک سیاهچاله هیچ به‌هم‌ریختگی وجود ندارد. تمام چیزهای نامنظمی که از افق رویداد عبور می‌کنند، هر ماده و پرتوی که در آن می‌افتد، به کوچک‌ترین حد ممکن فشرده می‌شود. حدی که می‌توان به‌راحتی آن را هیچ نامید. سیاهچاله‌ها، به عبارت دیگر، شفافیت ایجاد می‌کنند. شما گرما و آتش ستاره را از دست می‌دهید اما نظم و آرامش به دست می‌آورید. تمرکز مطلق.

می‌شود گفت، می‌دانستم باید چه بکنم.

من به‌عنوان اندرو مارتین باقی می‌ماندم. این چیزی بود که ایزابل می‌خواست. می‌دانید، می‌خواست تا حد ممکن جنجال کمتری ایجاد شود. آبروریزی نمی‌خواست، یا تحقیق در مورد فردی گمشده، یا یک مراسم تدفین. بنابراین، درحالی‌که داشتم به نظر خودم بهترین کار ممکن را می‌کردم، از خانه رفتم، برای مدتی آپارتمانی کوچک در کمبریج اجاره کردم، و بعد برای جاهای دیگر دنیا تقاضای کار دادم.

عاقبت، یک کار تدریس در آمریکا پیدا کردم، در دانشگاه استنفورد در کالیفرنیا. بار دیگر، کاری را کردم که لازم بود انجام بدهم، درحالی‌که مراقب بودم باعث پیشرفتی در درک ریاضی نشوم که به جهش در پیشرفت تکنولوژی منجر شود. درواقع، من در دفترم دیواری داشتم که عکس آلبرت اینشتین روی آن بود، و یکی از جمله‌های معروفش: «پیشرفت تکنولوژی مثل تبری است در دست‌های یک حیوان بی‌عقل.»

هرگز به فرضیه‌ی ریمن اشاره نکردم به‌جز قانع کردن همکارانم در مورد ذات ناممکن این فرضیه. انگیزه‌ی اصلی من برای این کار اطمینان از این بود که وونادورینی هرگز لازم نباشد به زمین بیاید. اما در ضمن، اینشتین حق داشت. انسان‌ها در استفاده از پیشرفت خوب نبودند و من نمی‌خواستم به‌جز برخوردهای ضروری، انهدام بیشتری روی این سیاره ببینم.

تنها زندگی می‌کردم. آپارتمان خوبی در پالالتو داشتم که آن را پر از گیاه کرده بودم.

مست می‌کردم، سرخوش می‌شدم، بی‌اندازه غمگین می‌شدم.

مقداری نقاشی کردم، صبحانه کروی با دام‌زمینی خوردم، و یک بار به یک فیلم‌خانه رفتم و پشت سر هم سه فیلم از فلینی دیدم.

به سرماخوردگی مبتلا شدم، به وزوز گوش دچار شدم و یک میگوی مسموم خوردم.

برای خودم یک گُره‌ی زمین گرفتم و اغلب می‌نشستم و آن را می‌چرخاندم.

از اندوه آبی شدم، از خشم سرخ و از حسد سبز. تمام رنگین‌کمان انسانی را حس کردم.

سگ خانم مسنی در آپارتمان بالایی‌ام را به گردش می‌برد، اما آن سگ هرگز مثل نیوتن نبود. موقع نوشیدن شامپاین گرم در برنامه‌های خفقان‌آور دانشگاهی، حرف می‌زدم. در جنگل‌ها فریاد زدم تا فقط طنین صدایم را بشنوم. و هرشب برمی‌گشتم و امیلی دیکنسون را دوباره می‌خواندم.

تنها بودم، اما در عین حال برای انسان‌های دیگر کمی بیشتر از آن ارزش قائل بودم که آن‌ها برای خودشان. گذشته از همه‌چیز، می‌دانستم می‌توانی هزار سال نوری سفر کنی و با یکی از این‌ها برخورد نکنی. بعضی مواقع، نشسته در یکی از آن کتابخانه‌های وسیع دانشگاه، فقط با نگاه

به آن‌ها می‌گریستم.

گاهی ساعت سه صبح بیدار می‌شدم و می‌دیدم دارم بدون دلیل خاصی گریه می‌کنم. در بقیه‌ی مواقع فقط روی مبل کیسه‌ای‌ام می‌نشستم به فضا خیره می‌شدم و ذرات ریز غبار را تماشا می‌کردم که در آفتاب معلق بودند.

سعی کردم با کسی دوست نشوم. می‌دانستم با پیشرفت دوستی سؤال‌ها بیشتر ایجاد مزاحمت می‌کنند، و نمی‌خواستم به مردم دروغ بگویم. مردم در مورد گذشته‌ام سؤال می‌کردند، اهل کجا هستم، بچگی‌ام. گاهی یک شاگرد یا یک استاد همکار به دستم نگاه می‌کرد، به پوست با جای زخم ارغوانی، اما هرگز کنجکاوی نکردند.

دانشگاه استنفورد جای شادی بود. تمام دانشجویان لبخند می‌زدند و پولیورهای قرمز می‌پوشیدند و برای یک فرم حیاتی که تمام روزهایش را در مقابل صفحات کامپیوتر می‌گذراند خیلی برنزه و سالم به نظر می‌رسیدند. من مثل یک روح از میان جنب‌وجوش حیاط عبور می‌کردم، هوای گرم را تنفس می‌کردم، می‌کوشیدم از میزان جاه‌طلبی انسانی که احاطه‌ام کرده بود، وحشت‌زده نشوم.

زیاد می‌نوشیدم و این مرا یک استثنا می‌کرد. اینجا به نظر نمی‌رسید هیچ‌کس خمار بشود. در ضمن، بستنی یخ‌زده دوست نداشتم — یک مشکل بزرگ، چون در استنفورد همه با خوردن بستنی یخ‌زده زنده بودند.

برای خودم آهنگ می‌خریدم. دبوسی، انیو موریکونه، بیج بویز، آل گرین. سینما پارادیزو تماشا می‌کردم. یک آهنگ تاکینگ‌هدز بود به اسم «اینجا باید همان‌جا باشد» که بارها و بارها می‌گذاشتم، هرچند این کار باعث می‌شد اندوهگین شوم و آرزو کنم بار دیگر صدای ایزابل را بشنوم، یا صدای پاهای گالیور را روی پله‌ها. یک‌عالم هم شعر خواندم، اگرچه اغلب تأثیر مشابهی داشت. یک روز در کتابفروشی دانشگاه بوم و یک نسخه از قرون وسطا نوشته‌ی ایزابل مارتین را دیدم. نزدیک نیم ساعت آنجا ایستادم و کلمات ایزابل را بلند خواندم. در صفحه‌ی ماقبل آخر خواندم «انگلستان که تازه وایکینگ‌ها آن را غارت کرده بودند در وضعیتی بحرانی بود و با قتل‌عام وحشیانه‌ی مهاجران دانمارکی در ۱۰۰۲ واکنش نشان داد. در ده سال بعدی معلوم شد این ناآرامی خشونت بیشتری به دنبال آورده و دانمارکی‌ها اقدام به یک انتقام‌جویی کردند که منجر شد به حکمرانی دانمارکی بر انگلستان در ۱۰۱۳...» صفحه را به صورتم فشردم، تصور کردم این پوست اوست.

با کارم سفر کردم. به پاریس، بوستون، رم، سائوپائولو، برلین، مادرید، توکیو رفتم. می‌خواستم ذهنم را با چهره‌های انسانی پر کنم تا صورت

ایزابل را از یاد ببرم. اما این نتیجه‌ی عکس داشت. با مطالعه‌ی تمامی انواع انسانی، بیشتر حس می‌کردم به طور خاص به سوی او کشیده می‌شوم. با فکر کردن به ابر، تشنه‌ی قطره‌ی باران می‌شدم.

بنابراین دست از سفر کشیدم و به استنفورد برگشتم، و روش متفاوتی را امتحان کردم. کوشیدم خودم را در طبیعت غرق کنم.

عصر، مهم‌ترین قسمت روز من شد، وقتی بود که سوار اتومبیل می‌شدم و از شهر بیرون می‌رفتم. اغلب به طرف کوه‌های سانتاکروز می‌رفتم. آنجا محلی به اسم پارک بیگ بسین رد وودز استیت بود. اتومبیل را پارک می‌کردم در اطراف قدم می‌زدم، با شگفتی به درخت‌های غول‌پیکر نگاه می‌کردم، جی‌جاق و دارکوب، سنجاب خط‌دار و راکون، و گاه‌وبیگاه یک گوزن دم‌سیاه می‌دیدم. گاهی که زود می‌آمدم از کوره‌راهی سراشیب نزدیک آبشار پری کریک پایین می‌رفتم، به صدای فرو ریختن آب گوش می‌دادم که اغلب با غورغور آهسته‌ی قورباغه‌های درختی همراه بود.

در مواقع دیگر در بزرگراه شماره‌ی یک رانندگی می‌کردم و برای تماشای غروب به ساحل می‌رفتم. اینجا غروب‌ها زیبا بود. مرا کاملاً هیپنوتیزم می‌کرد. در گذشته برای من هیچ معنایی نداشت. گذشته از همه‌چیز، غروب در واقع چیزی نبود به‌جز کاهش شدت روشنایی. غروب روشنایی باید از موانع بیشتری عبور کرد، و بر اثر قطره‌های ابر و ذرات هوا پراکنده می‌شود اما از موقع انسان شدنم رنگ‌ها مبهوتم می‌کرد. سرخ، نارنجی، صورتی. گاهی هم رد آزاردهنده‌ای از بنفش بود. روی ساحل می‌نشستم و موج‌ها مثل رؤیاهای گمشده به شن‌های درخشان می‌خوردند و عقب می‌رفتند. همه‌ی آن مولکول‌های بی‌خبر، به هم می‌پیوستند، اعجازی غریب خلق می‌کردند.

اغلب چنین صحنه‌هایی را اشک تار می‌کرد. به‌کلی مجذوب غروب خورشید، زیبایی غم‌آلود انسان را حس می‌کردم. چون، مثل غروب خورشید، انسان حضور در بین چیزها بود؛ یک روز در انفجار رنگ‌های تند به طرزی بی‌بازگشت به سوی شب می‌رفت.

غروبی در ساحل نشسته بودم. زنی چهل‌وچندساله، پابرنه، با یک سگ اسپانیل و پسر نوجوانش، در ساحل قدم می‌زد. هرچند این زن اصلاً شبیه ایزابل نبود، و اگرچه آن پسر موهای طلایی داشت، دیدن این صحنه باعث شد عصبی شوم و اشکم راه بیفتد. متوجه شدم شش هزار مایل می‌تواند فاصله‌ای بی‌اندازه طولانی باشد.

به کفش‌های کتانی تخرم گفتم: «من حسابی انسانم.»

این را جدی گفتم. نه فقط توانایی‌ها را از دست داده بودم، از نظر احساسی هم به اندازه‌ی هرکدام از آن‌ها ضعیف بودم. به ایزابل فکر کردم،

به نشستن و خواندن در مورد آلفرد بزرگ یا اروپای کارلنژی‌ها یا کتابخانه‌ی باستانی اسکندریه. متوجه شدم، اینجا سیاره‌ی زیبایی است. شاید زیباترین سیاره بود. اما زیبایی در دسرهای خودش را خلق می‌کند. به یک آبشار یا یک اقیانوس یا غروب خورشید نگاه می‌کنید و می‌بینید دلتان می‌خواهد آن را با کسی شریک شوید. امیلی دیکنسون گفت: «زیبایی — خلق نمی‌شود — وجود دارد.»

از یک نظر او اشتباه می‌کرد. پراکندگی نور در فاصله‌ای دور غروب خورشید را خلق می‌کند. برخورد موج‌های اقیانوس به ساحل جزر و مد را خلق می‌کند که خودش نتیجه‌ی نیروی جاذبه‌ای است که خورشید و ماه و گردش زمین آن را به کار می‌گیرد. این‌ها علت‌اند. راز اینجاست که چطور این چیزها زیبا می‌شوند.

و آن‌ها روزگاری زیبا نبوده‌اند، دست کم نه در چشم من. برای تجربه‌ی زیبایی روی زمین باید درد را تجربه کنید و فناپذیری را بشناسید. به همین دلیل این‌قدر زیبایی روی این سیاره به گذشت زمان و چرخش زمین مربوط است. که درضمن می‌تواند توضیح بدهد چرا نگاه کردن به چنان زیبایی موجب احساس اندوه و اشتیاق برای عمر هدررفته می‌شود.

آن روز عصر این نوع خاص از اندوه را حس می‌کردم. با کشش جاذبه‌ی خوشامد، مرا به سوی شرق به طرف انگلستان کشید. به خودم گفتم فقط می‌خواهم یک بار دیگر آن‌ها را ببینم، برای بار آخر. فقط می‌خواستم آن‌ها را از دور تماشا کنم تا با چشم‌های خودم ببینم در امان هستند.

و کاملاً به طور تصادفی، حدود دو هفته بعد برای شرکت یک سری مناظره در مورد ارتباط بین ریاضیات و تکنولوژی به کمبریج دعوت شدم. رئیس دپارتمان، آدمی انعطاف‌پذیر و خوش‌خلق به اسم کریستوس، به من گفت فکر کرده من باید بروم. همان‌طور که در راهرویی با کف چوب کاج صیقل‌خورده ایستاده بودیم، گفتم: «بله، کریستوس. فکر می‌کنم باید بروم.»

وقتی کهکشان‌ها با هم برخورد می‌کنند

اتفاقاً در خوابگاه دانشجویی در کورپوس کریستوس ماندم و سعی کردم توجه کسی را جلب نکنم. حالا ریش گذاشته بودم، آفتاب سوخته شده و کمی وزن اضافه کرده بودم، در نتیجه مردم مرا نمی‌شناختند.

سخنرانی‌ام را انجام دادم.

برای آرام کردن، کمی همکاران دانشگاهی‌ام را دست انداختم و تمسخر کردم که به نظرم ریاضیات قلمرویی فوق‌العاده خطرناک است و اینکه انسان‌ها تا حدی که می‌توانستند در آن جست‌وجو کرده‌اند. به آن‌ها گفتم، پیشروی بیشتر قدم گذاشتن به حوزه‌ای ممنوع و پر از خطرات ناشناخته است.

در میان حاضران در سالن زن جوان موقرمزی بود که فوراً متوجه شدم مگی است. او بعد از جلسه به سراغ من آمد و پرسید می‌خواهم به کلاه و پر بروم یا نه. گفتم نه، و ظاهراً او فهمید جدی می‌گویم و بعد از آنکه سؤالی شوخ‌طبعانه در مورد ریش من پرسید، از تالار بیرون رفت.

بعد از آن به پیاده‌روی رفتم و به طور طبیعی به طرف کالج ایزابل کشیده شدم.

هنوز راه زیادی نرفته بودم که او را دیدم. داشت در آن طرف خیابان راه می‌رفت و مرا ندید. اهمیت آن لحظه برای من و بی‌اهمیت بودنش برای او، عجیب بود. اما بعد به خودم یادآوری کردم وقتی کهکشان‌ها با هم برخورد می‌کنند یکراست از میان هم رد می‌شوند.

موقع تماشای او به‌سختی می‌توانستم نفس بکشم و حتی متوجه نشدم باران گرفته. فقط مجذوب او شده بودم. مجذوب همه‌ی یازده تریلیون سلول او.

نکته‌ی عجیب دیگر این بود که چقدر دوری، احساسات مرا نسبت به او تشدید کرده بود. چقدر در تمنای آن واقعیت هر روزی بودم، فقط بودن با او، گفتگویی پیش‌پاافتاده در مورد اینکه روزهایش چطور گذشته. آسودگی ملایم اما بهبودنیافته‌ی همزیستی. نمی‌توانستم دلیلی بهتر از بودن او در آن برای جهان پیدا کنم.

او طوری چترش را باز کرد، انگار فقط زنی بود که داشت چترش را باز می‌کرد، و به راهش ادامه داد، فقط برای پول دادن به مردی بی‌خانمان با کتی بلند و پایی لنگ توقف کرد. مرد وینستون چرچیل بود.

آدم نمی‌تواند عاشق باشد و کاری نکند.

— گراهام گرین، پایان یک رابطه

من که می‌دانستم نمی‌توانم ایزابل را دنبال کنم، اما حس کردم به ارتباط با کسی نیاز دارم، به جای او وینستون چرچیل را دنبال کردم. او را آهسته، بی‌اعتنا به باران دنبال کردم، خوشحال بودم ایزابل را دیده‌ام و اینکه او زنده و در امان بود و کاملاً همان‌قدر زیبا که همیشه بود (حتی وقتی که من کورتر از آن بودم که تحسینش کنم).

وینستون چرچیل داشت به طرف پارک می‌رفت. این همان پارکی بود که گالیور نیوتن را برای گردش می‌برد، اما می‌دانستم این بعدازظهر هنوز زود است که به آن‌ها برخورد کنم، بنابراین به دنبال کردنش ادامه دادم. او آهسته راه می‌رفت و پایش را طوری می‌کشید که انگار سه‌برابر سنگین‌تر از بقیه‌ی بدنش است. بالأخره به یک نیمکت رسید. نیمکت به رنگ سبز درآمده بود اما رنگ پوسته‌پوسته‌شده چوب زیر آن را نشان می‌داد. من هم روی آن نشستم. ما خیس از باران مدتی در سکوت نشستیم.

او به من جرعه‌ای از نوشیدنی سیبش را تعارف کرد. به او گفتم میل ندارم. فکر کردم مرا شناخته اما مطمئن نبودم.

گفت: «من روزگاری همه‌چیز داشتم.»

«همه‌چیز؟»

«خانه، ماشین، زن، بچه.»

«اوه، چطور آن‌ها را از دست دادی؟»

«دو کلیسای من. مغازه‌ی شرطبندی و مشروب‌فروشی. و این تا ته سقوط بود. و حالا اینجا هستم با هیچی، اما خودم هستم با هیچی. یک هیچی لعنتی صادقانه.»

«خوب، می‌دانم چه احساسی داری.»

وینستون چرچیل مشکوک به نظر می‌رسید. «آهان. رفیق! البته که می‌دانی.»

«من زندگی ابدی را رها کردم.»

«آهان، پس مذهبی بودی؟»

«چیزی مثل آن.»

«حالا گناهکاری و اینجا، مثل بقیه‌ی ما.»

«آهان.»

«خوب، چرا دوباره پای مرا لمس نمی‌کنی تا با هم تفریح کنیم.»

لبخند زدم. او واقعاً مرا شناخته بود. «نمی‌کنم. قول می‌دهم.»

«حالا اگر از این سؤال ناراحت نمی‌شوی، چی باعث شد از ابدیت دست بکشی؟»

«نمی‌دانم. هنوز سعی می‌کنم، بفهمم.»

«موفق باشی رفیق! در این کار موفق باشی.»

«ممنونم.»

یک اسکناس ده پاوندی از جیبم بیرون آوردم.

«رفیق! تو یک ستاره‌ای.»

درحالی‌که به طرف آسمان نگاه می‌کردم، گفتم: «خوب، شاید همه‌ی ما هستیم.»

و این پایان گفت‌وگوی ما بود. نوشیدنی او تمام شده بود و دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. بنابراین ایستاد و راه افتاد، درحالی‌که به‌خاطر پای آسیب‌دیده چهره‌اش درهم رفته بود و نسیم گل‌ها را به سوی او کج می‌کرد.

عجیب بود. چرا در درونم این فقدان را حس می‌کردم؟ این نیاز به تعلق را؟

باران بند آمد. آسمان حالا صاف بود. من همان‌جا که بودم، روی نیمکتی پوشیده از قطرات در حال بخار باران، ماندم. می‌دانستم دوباره باران می‌گیرد، و می‌دانستم احتمالاً باید به کورپوس کریستی برگردم، اما دلیلی برای حرکت نداشتم.

من اینجا چه می‌کردم؟

حالا علت وجودی من در این جهان چه بود؟

فکر کردم، فکر کردم، فکر کردم، و چیز عجیبی حس کردم. نوعی لغزش به سوی تمرکز.

متوجه شدم اگرچه روی زمین بودم، این یک سال گذشته را مثل همیشه زندگی کرده‌ام. فقط فکر کردم می‌توانم ادامه بدهم، به جلو حرکت کنم. اما من دیگر خودم نبودم. کم‌وبیش، یک انسان بودم. و انسان‌ها تغییر می‌کنند. این‌طور جان به در می‌برند، با انجام و خنثی کردن آنچه کرده بودند و دوباره انجام دادن. من کارهایی کرده بودم. نمی‌توانستم آن‌ها را خنثی کنم، اما چیزهای دیگری بودند که می‌توانستم آن‌ها را اصلاح کنم. من با خیانت به منطق و اطاعت از احساس انسان شده بودم. می‌دانستم برای اینکه خودم بمانم مرحله‌ای می‌رسد که باید دوباره همان کار را بکنم. زمان گذشت.

با چشم‌های نیمه‌بسته دوباره به آسمان نگاه کردم.

خورشید زمین می‌شد کاملاً تنها به نظر برسد، با این حال خویشاوندانی در سراسر این کهکشان داشت، ستاره‌هایی که درست در همان‌جا متولد شده بودند، اما حالا خیلی از هم دور بودند، دنیا‌های کاملاً متفاوتی را روشن می‌کردند. من مثل یک خورشید بودم.

از جایی که شروع کرده بودم خیلی دور بودم. و من تغییر کرده بودم. روزگاری فکر می‌کردم می‌توانم مثل نوترونی که از ماده عبور می‌کند از میان زمان رد شوم، بی زحمت و بدون توقف برای فکر کردن، چون زمان هرگز تمام نمی‌شود.

همان‌طور که روی آن نیمکت نشسته بودم سگی به طرفم آمد. بینی‌اش به پای من فشرده شد.

وانمود کردم این اسپرینگر اسپانیل انگلیسی را نمی‌شناسم، زمزمه کردم: «سلام.» اما چشم‌های ملتمس او روی من ماند، حتی درحالی‌که بینی زاویه‌دارش به طرف باسنش برگشته بود. التهاب مفاصلش برگشته بود. درد داشت.

به طور غریزی او را نوازش کردم و دستم را روی محل درد گذاشتم، البته این‌بار نمی‌توانستم او را شفا بدهم.

بعد صدایی از پشت سرم شنیده شد. «سگ‌ها از آدم‌ها بهتر هستند، چون می‌دانند اما نمی‌گویند.»

برگشتم. پسر قدبلندی با موهای تیره و پوست روشن و لبخندی محتاطانه و عصبی. «گالیور.»
او از نیوتن چشم برنداشت. «در مورد امیلی دیکنسون درست می‌گفتی.»
«ببخشید؟»

«بخشی از توصیه‌هایت. کارهایش را خواندم.»
«اوه. اوه بله. شاعر خیلی خوبی بود.»

او نیمکت را دور زد، کنار من نشست. متوجه شدم بزرگ‌تر شده. اما نه فقط برای اینکه از شعر حرف زده بود بلکه مجموعه‌اش هم بیشتر شبیه مردها شده بود. زیر پوست روی آرواره‌اش رد تیره‌ی اندکی بود. روی تی‌شرتش نوشته شده بود «گمشده» — او عاقبت به گروه ملحق شده بود. شاعر می‌گوید، اگر مانع از شکستن یک دل شوم، بیهوده نزیسته‌ام.

انگار او یک آشنای معمولی است که اغلب با او برخورد می‌کنم، پرسیدم: «تو چطوری؟»
«من سعی نکرده‌ام خودم را بکشم، اگر منظورت این بود.»

پرسیدم: «او چطور است؟ مادرت؟»

نیوتن با یک تکه چوب جلو آمد، آن را انداخت تا برایش پرت کنم. من این کار را کردم.
«دلش برای تو تنگ شده.»

«من؟ یا پدرت؟»

«تو. تو بودی که از ما مراقبت کردی.»

«من حالا برای مراقبت از شما هیچ قدرتی ندارم. اگر تصمیم بگیری از سقف بپری احتمالاً می‌میری.»

«من دیگر از سقف نمی‌پرَم.»

گفتم: «خوب است. این پیشرفت است.»

سکوتی طولانی حاکم شد: «فکر می‌کنم او می‌خواهد تو برگردی.»
«این را گفت؟»

«نه. اما فکر می‌کنم می‌خواهد.»

کلمات باران در بیابانی بود. بعد از مدتی با لحنی آرام و بی‌تفاوت گفتم: «نمی‌دانم این عاقلانه هست یا نه. سوءتفاهم در مورد مادرت کار ساده‌ای است. و حتی اگر اشتباه نکرده باشی، مشکلات متعددی می‌تواند وجود داشته باشد. منظورم این است، او حتی می‌خواهد مرا چه بنامد؟ من اسم ندارم. برای او درست نیست مرا اندرو صدا کند.» مکث کردم. «فکر می‌کنی واقعاً دلش برایم تنگ شده؟»

او شانه بالا انداخت. «آهان. این‌طور فکر می‌کنم.»

«تو چی؟»

«دل من هم برای تگ شده.»

احساساتی شدن ضعف دیگر انسان است. یک تحریف. محصول تغییر شکل‌یافته‌ی دیگری از عشق، که هیچ کاربرد منطقی ندارد. و با این حال، در پس آن نیرویی به اصالت هرچیز دیگری وجود داشت.

گفتم: «من هم دلم برای تگ شده. دلم برای هردوی شما تنگ شده.»

عصر بود. ابرها نارنجی، صورتی و ارغوانی بودند. این چیزی بود که می‌خواستیم؟ برای همین به کمبریج برگشته بودم؟
ما حرف زدیم.

روشنایی محو شد.

گالیور بند قلاده‌ی نیوتن را وصل کرد. در چشم‌های سگ گرمای اندوهگینی دیده می‌شد.

گالیور گفت: «تو می‌دانی ما کجا زندگی می‌کنیم.»

سر تکان دادم: «بله. می‌دانم.»

رفتن او را تماشا کردم. شوخی جهان. انسانی شایسته با هزار روز برای زندگی. این اصلاً منطقی نبود که من به آدمی بدل شده بودم که می‌خواست این روزها برای او تا حد ممکن شاد و امن باشد، اما اگر شما برای جست‌وجوی منطق به زمین آمده‌اید، اصل قضیه را نفهمیده‌اید. شما خیلی چیزها را نفهمیده‌اید. به پشت تکیه دادم و غرق در آسمان شدم و سعی کردم هیچ چیز دیگری را نفهمم. آن‌قدر آنجا نشستم تا شب شد. تا خورشیدها و سیاره‌ها مثل آگهی

گولپیکر یک زندگی بهتر بالای سرم درخشیدند. در دیگر سیاره‌های فارغ‌تر از جهل و تعصب، صبح و آرامش و منطقی بود که معمولاً با هوش پیشرفته همراه است. متوجه شدم، من هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌خواستم.

آنچه می‌خواستم اسرارآمیزترین چیزها بود. اصلاً نمی‌دانستم این امکان دارد. احتمالاً نداشت، اما باید می‌فهمیدم. می‌خواستم با آدم‌هایی زندگی کنم که می‌توانستم از آن‌ها مراقبت کنم و از من مراقبت می‌کردند. خانواده می‌خواستم. شادمانی می‌خواستم، نه فردا یا دیروز، بلکه امروز.

در واقع، آنچه می‌خواستم این بود که به خانه بروم. بنابراین، بلند شدم. فاصله فقط به اندازه‌ی یک پیاده‌روی کوتاه بود.

خانه — جایی‌ست که می‌خواهم باشم
اما گمان می‌کنم اکنون هم همان‌جا هستم
من به خانه آمدم — او بال‌هایش را گشود
گمان می‌کنم این باید همان‌جا باشد.

— تاکینگ هدز

«این باید همان‌جا باشد.»

یک یادداشت و چند سپاسگزاری

اولین بار در ۲۰۰۰ وقتی اسیر اختلال اضطرابی بودم به فکر نوشتن این داستان افتادم. در آن زمان به اندازه‌ی این راوی بی‌نام زندگی انسانی عجیب به نظر می‌رسید. من با ترس شدید و غیرمنطقی زندگی می‌کردم که باعث می‌شد حتی نتوانم بدون دچار شدن به حمله‌ی اضطرابی به تنهایی برای

خرید — یا هر جای دیگری — بروم. تنها چیزی که تا حدی به من آرامش می‌داد، خواندن بود. این فروپاشی روانی بود، اگرچه همان‌طور که همه می‌دادند آر. دی. لینگ (و بعداً جری مگ گوایر) بعدها گفت، فروپاشی روانی خیلی وقت‌ها به پیشرفت منجر می‌شود و، به طرز عجیبی، حالا از آن جهنم شخصی متأسف نیستم. من بهتر شدم. مطالعه کمک کرد. نوشتن هم کمک کرد. به این دلیل نویسنده شدم. پی بردم کلمات و داستان‌ها نوعی نقشه به دست می‌دهند، شیوه‌هایی برای یافتن راه بازگشت به خودت. به همین دلیل واقعاً به نیروی داستان برای نجات زندگی‌ها و ذهن‌ها اعتقاد دارم. اما کتاب‌های زیادی نوشتم تا به این یکی رسیدم، به داستانی که اول می‌خواستم بگویم. داستانی که قصد داشت به زیبایی عجیب و اغلب ترسناک انسان بودن نگاهی بیندازد.

پس این تأخیر برای چه بود؟ گمان می‌کنم به مقداری فاصله نیاز داشتم، از کسی که بودم، برای اینکه حتی با موضوع داستان که اصلاً اتوبیوگرافیک نیست، خیلی شخصی به نظر می‌رسید، شاید برای اینکه آن چاه سیاهی را می‌شناختم که ایده — شوخی‌ها و همه‌ی ماجرا — اول از آن آمده بود.

معلوم شد نوشتن لذت‌بخش است. در ۲۰۰۰ تصور می‌کردم آن را برای خودم می‌نویسم، یا برای کسی در موقعیتی مشابه. داشتم سعی می‌کردم نقشه‌ای را پیشنهاد بدهم، اما در ضمن آن آدم را خوشحال کنم. شاید چون این ایده مدت‌ها در جوش و خروش بود، کلمات بودند و داستان سیلاب‌وار جاری شد.

نه اینکه به ویرایش نیاز نداشت. در واقع، هیچ‌کدام از داستان‌هایی که نوشته‌ام، بیش از این به یک ویراستار نیاز نداشتند، بنابراین خیلی سپاسگزارم که ویراستار عاقلی مثل فرانسیس بیکمور در کانونگیت داشتم. گذشته از چیزهای دیگر، او به من گفت یک جلسه‌ی هیئت‌مدیره در فضای بیرونی، شاید بهترین راه شروع داستان نباشد، به‌خصوص مرا وادار کرد ناگزیر به شعر دریانورد باستانی فکر کنم و در نهایت این غرابت را به کار بگیرم. اگرچه داشتن چنین ویراستاری فوق‌العاده بود، همان‌قدر که به من گفت چه چیزی را در کار بیاورم، می‌گفت چه چیزی را هم کنار بگذارم.

از کسان دیگری هم که متن اولیه را خوانده‌اند متشکرم. آن‌ها به‌علاوه‌ی کارگزار من کارادوک کینگ، همراه با لوئیز لمنتون و الینور کوپر در ای پی وات/ یونایتد ایجینتس، ویراستار آمریکایی من میلیسنت بنت در سیمون و شوستر، کیت کاسادی در هارپر کالینز کانادا و تهیه‌کننده‌ی فیلم تانیا سقاچیان، که حالا دارم برای او فیلمنامه می‌نویسم. تانیا بهترین کسی است که فردی می‌تواند کنارش داشته باشد، و به‌خاطر حمایت او و همکاری با من از زمان اولین رمانم، و دیداری در کافه‌ای نزدیک به یک دهه قبل، نسبت به او وفاداری خاصی حس می‌کنم.

باید از همه‌ی ستاره‌های بختم به‌خاطر برخورداری از حمایت جیمی بینگ و کانونگیت ممنوم باشم، که پرشورترین ناشرهایی هستند که نویسنده‌ای

می‌تواند آرزویش را داشته باشد. و البته از آندرا — اولین خواننده، اولین منتقد، ویراستار همیشگی و بهترین دوست — و لوکاس و پرل، به‌خاطر افزودن شگفتی به زندگی روزانه‌ام.

انسان‌ها، متشکرم.

۱. orminurk: این کلمه فقط در همین کتاب آمده و نویسنده هم توضیح بیشتری نداده

۲. شعری از امیلی دیکنسون

۳. ستاره‌های در حال مرگی هستند که به نظر تقریباً از هر طبقه‌بندی حذف شده‌اند! آن‌ها کوچک و بسیار چگال با قطر تقریباً ۲۰ کیلومتر و جرم تقریباً ۱.۵ برابر خورشید هستند. از این رو یک قاشق چایخوری از این ستاره‌ها روی زمین وزنی تقریباً برابر ۱۰۰ میلیون تن خواهد داشت!!! این‌ها، ستاره‌های عظیمی هستند که نیروی جاذبه‌ای بسیار زیاد نشان می‌دهند و تنها اجرامی که بیشتر از ستاره‌ها چگال و متراکم هستند، سیاهچاله‌ها هستند. (سایت نجوم ایران)

۴. آلفرد بزرگ (۸۴۹-۸۹۹ میلادی)، از ۸۷۱ تا ۸۹۹ پادشاه وِکس در جنوب غربی انگلستان بود

در یک عصر بارانی جمعه پروفیسور اندرو مارتین، استاد
دانشگاه کمبریج، که در آستانهٔ حل بزرگترین معمای
ریاضی جهان است، ناپدید می‌شود.
انسان‌ها داستان موجودی غیرزمینی است که به
شکل او در می‌آید و زندگی روی زمین را تجربه می‌کند.



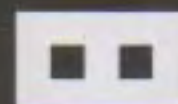
THE HUMANS

MATT HAIG

ISBN: 978-964-408-362-4



9 789644 083624



نشر هیرومند